کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان فی قانی

مؤلف:

جلد (۷۳) از کتب (خطی) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب

۲۰۷۸۰

۴۲۰۷۹

خطی اهدائی

۷۳

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی



خطی اهدائی ۷۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

در تو اعمی دیده بر دوش احمد داردست | کاندرین ره قاید تو مصطفی به مصطفا

او پیت فخنا خدا و چرخ و ارواح و حواس | زان که فتنه از وجودش منت ای منتها

هست خدا ... | چار ارکان ...

چون مراد بعثت چون اوی رود ... | از جهان ... چون می ناگی رود چندین جفا

کار من بالا نمیگیرد درین شیب بلا
در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

میکنم جهدی که زین خرخرای خذلان بگذرم | جهد آن روزی که زین توفیق یابم ارتقا

صبح آخر دیده بختم چنان شد پرده در | صبح اول دیده بختم چنان شد کم نقا

بر که گیرم انس کز اهل وفا پرواز کم | روزی من نیست یا خود نیست در عالم وفا

در همه شروان مرا حاصل نیاید دوست | دوست خود نا ممکن است ای کاش بودی آشنا

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من | روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

ای عراق الله جارک بس بشوقم سوی تو | ای خراسان عمرک الله بس بشتاقم ترا

گرچه جان از روزن چشم از تمنای رودرست | از دریچه گوش می بیند سماعات صبا

عذر من دانند کاخر پای بست مادرم | هدیه جانم روا دارید بر دست صبا

تشنه دل آتقنه ام از دجله دیده ... | گوشش دارو چون توان جست از دهان

پیش مامی کرمانی که گاه ... | ماکیان بر در گسسته و گربه در زندان

گر برای شور یابی بر در اینها شوی | دولت سکبا و هندا از چهره انگه شوربا

مردم ای خاقانی اهرمن شد از خشم و ظلم | در عدم نه روی کانجا نیست انصاف و رضا

من که خاقانیم آزاده دلم
که خرد قاعده رایست مرا

پیش جان را نکنم رنگ زده
کاینه عیش نمایست مرا

نکنم مدح سرای بدروغ
کان زبان صدق سرایست مرا

هر حسن در تن من سلطانست
جز نشانی که گدایست مرا

بتوکل زیم اکنون نه بکسب
که رضا صبر فزایست مرا

نان دو نان نخورم بیش که دین
توشه هر دو سرایست مرا

من نیم بسته خاک نجس
که کنم کاب غذایست مرا

ننگ دارم که شوم کرکس طبع
که هنر نام همایست مرا

بخت انگشت گشت آوخ از آنکه
هنر انگشت گزایست مرا

پاک بودم دم دنی نزدم
که جنب بود نشایست مرا

آنچه بایست ندادند بمن
آنچه دادند نبایست مرا

ای نفخ نوبه کوفته در دار ملک لا
لا در چهار بالش وحدت کشیده را

جولانگه تو زانسوی الاست کی
هیژده هزار عالم ازین سوی لا رها

از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق
از تنه لا بمنزل الا الله اندرا

دروازه سرای خرد دان سه حرف عشق
دهلیز کلمه الله دان دو طرف لا

ای حاجی لا بدر دین مرو که هست
دین کنج خانه حق و لا شکل اژدها

صد قدم مپرس که هرگز نیامدست
در کوچه حدوث عماری کبریا

ازل

از حله حدوث برون شو دو منزلی
تا کوی بیت قرب بشی وحدت که مرحبا

پیوند دین طلب که همین دایه تو دوست
روزی که از مشیمه عالم شوی جدا

این دم شنو که راحت این دم شود
اینجا طلب که حاجت اینجا شود روا

کی ای ازین ممالک و صد کسری قباد
خطوی ازین مسالک و صد خطه خطا

فیض هزار کوثر و زین ابر گیر شک
برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیا

قرآنک عشق گیر نه دنبال عقل آنکه
غیبت دوست به که حوادث آشنا

میدان کبر دل ز روی شناسان
شمارش از عزیب شماران این سپا

دل تا بخانه ایست که هر ساعت اندرو
شمع ملکوت افکند ضیا

چشم جمال حضرت عین الله از آن
کاینه دل تو شود صادق الصفا

در دل ز نقش امانی که شرط نیست
بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشا

دنی بعرض فقر بده وقت
کان گوهر تمام عیار ارزد این بها

در چارسوی فقر در آ تا از راه ذوق
دل از رنج نوش سلامت کی فزا

همت ز آستانه فقر است ملک جوی
آری هوا ز گنبد دریا بود سقا

عزلت گزین که از سر عزلت شناختند
آدم در خلافت و عیسی در سما

شاخ امل بزن که چراغیست زود میر
بیخ هوس بکن که درختیست بی نما

گر سر بوم نجمی بر عقل خوانده
پس پایمال مال مباش از سر هوا

تنگ آمدست زلزلة الارض همچنان
بر مالها و قال الانسان مالها

حق بشکند ندا که چاره در ارزنیست
از مال لام نفکنی باقی شناسها

خواب م

طلسمت

خس طبع را چه مال دهی وجه معرفت | می دیده را چه میل کشی وچه توتیا
از عافیت مپرس که پس را نداده اند | در عاریت سرای جهان عاقبت عطا
خود مادر قضا زو فا حامله نشد | ور شد بقهرش از شکم افکند هم قضا
از کوی رهزنان طبیعت بر قدم | در خوی رهروان طریقت طلب وفا
پنج فرض عمر را فشان که هست | شش روز آفرینش ازین پنج با نوا
تو پس دلی و رایض تو قول لا اله | اعمی دلی و قاید تو شرع مصطفا
با پایه رکاب محمد عنان در آر | تا طرق وا زبان تو کردند اصفیا
از محرمی که تعریف او گرفت | هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها
او مالک الرقاب و گیتی و بر درش | در کهتری شجره آورد انبیا
هم موسی از دلالت او گشته مصطنع | هم آدم از شفاعت او گشته مجتبا
نطقش معلمی که کند عقل را ادب | خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا
دل گرسنه برآمد بر خوان کاینات | چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا
مریم کش و روزه عیسی نطق | گو در سخن گشاده سر سفره سخا
بر نامه سپیده صبح ازل هنوز | کو بر سیه سپید آمد گشته پیشوا
آدم از و برقع حرمت سپید روی | شیطان از و به سیلی حرمان سیه قفا
وآتش چراغ عالم و او عالم کرم | شرعش مدار قبله و او قبله ثنا
از آسمان بخت برون تاخت قدر او | هم عرش نطقش آمد و هم سدره متکا
پس آسمان بگوشش چو در گفت کی کجا | کان قدر مصطفی است علی العرش استوی

آنشب که سوی کعبه خلوت نهاد روی | این غول زاد بادیه را کرد زیر پا
آمد پی شایعتش کوه در روش | رفت از پی شایعتش سنگ در هوا
برداشت فرا و دو گروهی زآب و خاک | آمیخت با سموم اثیری دم صبا
گردون پر گشت مربع کمال او | پوشیده بر ازو تش این سبکبو وطا
روحانیان مثلث عطاری سوخته | از عطرها مسدس عالم شده ملا
یا سید البشر زده خورشید بر نگین | یا احسن الصور زده ماهیه بر لوا
از شیب تازیانه او عرش را هرس | وز شیهه نکاور او چرخ را صدا
لا تعجبوا اشارت کرده بر سلس | لا تقنطوا بشارت داده با نعبا
روح القدس پس خریطه کش او در آن طریق | روح الامین جنیبه بر او در آن فضا
زو باز مانده غاشیه دارش میان راه | سلطان چو بر گرفته کای خواجه تا کجا
بنوشته هفت چرخ و رسیده به مستقیم | بگذشته از مسافت و رفته به منتها
ره رفته تا خط رقم اول از خطر | پی برده تا به سر افق اعلی از علا
زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل | خود گفته انی انزل و حق گفته مرحبا
در سور سر رسیده و دیده بچشم سر | خلوت سرای قدس بی چون و بی چرا
رفته نود هزار اشارت بیک نفس | بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا
دیده که نقدهای اولو العزم در هم سکه است | آموخته بمکتب حق علم کیمیا
آورده روزنامه دولت در آستین | مهرش نهاده سوره والنجم اذا هوا
داده قرار هفت زمین را بیار گشت | کرده جدا چهار امین را ز ما جرا

هر چار چار حد بنای پیمبری — هر چار چار عنصر ارواح اولیا
بی مهر چار یار درین پنج روزه عمر — نتوان خلاص یافت ازین ششدر فنا
ای فیض رحمت تو که نشوی عاصیان — ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا
با نفس مطمئنه فرخش کن آنچنان — کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا
بر فضل تست تکیهٔ امید او ازانکه — پاشندهٔ عطایی و پوشندهٔ خطا
ای افضل ار مشاطهٔ بکر سخن توی — این شعر در محافل احرار کن ادا

گر بساحت گیتی نماند بوی وفا — گر هیچ انس نباید ز هیچ جنس مرا
فسردگان رحم دم چگونه برسانم — فسردگان زکجا و دم صفا زکجا
درخت خرما از موم ساختی مهلت — ولیک ازو نتوان یافت لذت خرما
مرا ز فرقت پیوستگان چنان بربود — که بس نماند که مانم ز سایه تر جدا
اگر بگوش من از مرده می دمی برسید — بمژده مردهٔ خشم بخشش عمدا
اگر ندای مرا ارجعی رسید امروز — وگر بشارت لا تقنطوا رسید فردا
بگوش هوش من آمد خطاب اهل بهشت — نصیب نفس من آمد نوید ملک بقا.
ندای هاتف غیبی ز چار گوشهٔ عرش — صدای کوس الهی ز پنج نوبه لا
خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل — غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا
لطافت حرکات فلک بگاه سماع — طراوت نغمات زبور گاه ادا
صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع — صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا

نوای باربد و ساز بربط و مزمار — طریق کاسه گر و راه ارغنون سه‌تا
صفیر صلصل و لحن چکاوک و سارک — نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا
نوازش لب جانان و شعر خاقانی — گزارش دم قمری به پردهٔ عنقا
مرا ازین همه اصوات آن خوشی برسید — که از دیار عزیزی رسید سلام و ثنا
چنانکه دوش مرا بی زحمت کبوتر پیک — رسید نامهٔ صدر الزمان به پیک صبا
درست گویی صدر الزمان سلیمان بود — صبا چو باد و محنت سرای چو سبا
ازان زمان که فرو خواندم آن کتاب کریم — همی سرایم یا ایها الملأ ملا
بهار عام شکفت و بهار خاص رسید — دو نو بهار گران عقل و طبع یافت نوا
بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج — بهار خاص مرا شعر سید الشعرا
سزد که عید کنم بر جهان بخورشید — که نظم و نثرش عید موید آمد مرا
وگر بکوه رسیدی روایت سخنش — زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
ز نقش نامهٔ آن صدر و نقش خامهٔ او — بیاض صبح و سواد دل مرست بها
ز نظم و نثرش پروین و نعش خیره او — بهم نماند پروین و نعش ز یکجا
عبارتش همه چون آفتاب و طرز در آن — که نعش و پروین در آفتاب نبیند
برای رنج دل و عیش نا گوارم ساخت — جوارشی ز تحیت مفرحی ز ثنا
معانیش همه یاقوت و دُر ز معنی — مفرح از زر و یاقوت به برد سودا
زبون ترازهٔ بی روزه‌ام مهی که کرد — مرا بطنز چه خورشید خواندن حورا
بصد دقیقه ز آب در منه تلخ ترم — بمعجزه چشمهٔ خضرم چه خواندی دریا

طویله بخشش سی و یک جواهر داشت
نهاد مش بهای هزار و یک اسما
بسال عمرم از و چیست هیچ بجز بیم
شش دگر را ششش دو رکون بود بها
نگر که جانم ازین چنگ سال چون رهان
گر بخت در کنف او بوجه استسقا
گر او هیچ انامل بفتح باب سخن
ز هفت کشور جانم ببرد قحط و وبا
حیات بخشا در خامی سخن مشکر
که سوخته شدم از مرگ قدوه الکبا
شکسته دلتر از آن ساغر بلور نیم
که در میانه خارا کنی ز دست رها
فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم بود
چو غم ببرد ببرد آن همه فروغ و صفا
جهان بخیره کشی ور کشی گر شده کان
که بر کشیده حق بود بر کشنده ما
ازین قصیده نمودار ساحری کن آنک
ثنای نام تو هست این قصیده غرا
بهر کسی ز من این دولت اشارت رسید
خنک تو کس همه دولت سلست ترا
اگر خری دم این معجزه زند کم راست
دمش به نبه که خر لنگ بهتر از گویا
کمان گرو به کبران نداد آن مهره
که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا
اگر چه هرچه عیال منند خصم منند
جواب ندهم الا انهم هم السفها
که خود زبان زبانی بحس گاه حجیم
ده به جواب تو احسنت کا حکم فیها
محققان سخن زین درخت میوه برند
و گر شوند سراسر درخت خشک دانا
دعای خالص من پی رو مراد تو باد
که به زیاد توام نیست پیشوای دعا

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
در جهان ملک سخن دانی مسلم شد مرا

مریم بکر معانی را منم روح القدس
عالم فکر معانی را منم فرمان روا
شه طغان عقل را ناسم نعم الوکیل
نو عروس فضل را صاحب منم نعم العطا
درع حکمت تو بپوشم پی ترس گویم کالفعال
خان فکرت سازم و بی بحل گویم کالصلا
نکته دوشیزه من حرز روحست از صفت
خاطر آتش نشانم نور عقلست از صفا
رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر
دست نثر من زند سحبان وائل را قفا
عقد نظامان سحر از من ستانند واسطه
قلب صرافان شعر از من پذیرد کیمیا
هر کجا بغلی چپند از دو براق طبع من
آسمان زر و تیغ زران سازد از بهر قضا
بر سپهر همت بلا فخر از ازل و ارم کلاه
بر تن عزلت بلا نفی از ابد ترم قبا
چشکار حرص را بر منع میچی دست کش
با شهنشاه قناعت شدم از چشم آشنا
من زمین چون سایه و ابات می گردد زمی
آفتابا سار رو و منزل بمنزل جا بجا
این از آن پرسان که آخر نام این قسر آچه
وآن بدین گویان که گوی جای این اسلاخ
ترش شیر نیست مدح و مدح من مال عصیر
از عنب می بجه سازند و ز حصرم توتیا
هم امارت هم زبان دادم کلید گنج عرش
وین دو دعوی را دلیلست الحدیث المصطفا
من قرین گنج و شما خاک نیز آن همچو من
من چراغ عقل و اینها روز کوران اعمی
دشمنند این ذهن و فطرت را او بهای حسد
منکرند این سحر و معجز را ز فیسعای بلا
حسن یوسف را برد بد ستی یا سپاس
قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا
مرغی در هند معنی راست همچون آدم
وین خران در چنین صورت گور چون آدم
چون میان کاسه ارزیدن شاخ
چون دهان گوره سیماب کفشان کام عطا

جرعه‌خوار ساغر فکرت شد از تشنگی — ریزه‌خوار سفرهٔ راز شد از استغنا
مورشان از سر بپاشویم که سلیمان صفند — پوستشان از سر برون آرم که مسند از هما
خویشتن را چو خاقانی شمارید از حسد — بار کس را از بیانی شناسند از بها
نی همه یک نام دارد در نیستانها و لیک — زان یکی نی قند خیزد وز دگر بوریا

طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا — مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسد — شاه دل تو کرده بود کاخ ارها
جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرگ — دیو از خورش بهیضه و جمشید ناشتا
رخش ترا ز آخور سنگین روزگار — برگ گیاه خر تو عیسی بی چرا
بر پردهٔ عدم زن و زخمه بر آر که — برداشتست بعد فرودشت این نوا
ز حلهٔ حیات مطرا نکرد دست — رندی که در نماند از این کسوت و بها
در رکعتی نخست که عقلی رفت — اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
از استخوان فیل نه بدی که چرب دست — تا پیل پا زد از پی شطرنج پادشا
امروز سکه ساز که دل از ضرب نیست — چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
اکنون دوا طلب که مسیح تو بر رهست — کانکه که شد بسوی فلک فوت شد دوا
بیمار به سواد دل اندر دیار عشق — مضروب به که افتد در جنبش صبا
عشق آتشیست کآتش دوزخ غذای اوست — پس عشق روزه دار و تو دوزخ هوا
در این زمان سرای جهان نیست جای دل — در از کجا و خلعت پیتا از کجا

زین غرقه که بر ره بهکبت رهگذر — زین سبزه جای خیز که زهرست در گیا
گیتی سیاه جامه شد از ظلم وجود — گردون کبود جامه شد از ماتم وفا
از خشکسال حادثه در مصطفی گریز — کانک بفتح باب ضمان کرد مصطفی
ورد تو این بست که یا غیث الغیاث — کز فیض او بسنگ فسرده رسد غنا
بودند تا نبود نزولش در این سرا — این چار مادر و سه موالید بی نوا
شاهنشه رسالت احمد مرسل کو ساخت جیب — تاج ابد کلاهش و درع ازل قبا
آن قابل امانت در قالب بشر — وان عامل ارادت در عالم جزا
چون نوبت نبوت او در عرش زدند — از جود واحد صلوات آمدش صدا
بر خوان این جهان زده انگشت در نمک — ناخورده دست شسته از این نمک ابا
آزاد کردهٔ در او بود عقل و او — چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما
او رحمت خداست جهان خدا را — از رحمت خدای شوی خاصه حبذا
ای اشتهار هستی ذات تو عاریت — خاقانی از عطای تو مست آشنا
مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست — چه پسند کز نشیمن عالم کشد جفا
از عالم دو رنگ فراغت‌اش چنانکه — دیگر ندارد این زن رعنا ش در عنا

سر رفت تا سرگشت بتاج رضا — تو سر بجیب فرو در کشیده آخطا
بر آن سر سری که پس از تاج — تو تاج بر نهی از سر فرو نهی عدا
ساز است فیضها تاج اگر سری داری — یمن نزید چنین تاج پار بها

مونس ٤

ترا چو شمع ز تن هر زمان سری روید / سری که دردسر آمد بره نیست دوا
مگر که نام سری زین سری تهی / که گنبد هوس است این دخمه سودا
سری دگر بکف آور که در طریقت عشق / سر است این که سزاوار سنگسار سزا
چرا چو لاله ز شکوه سر فکنده نه / که آسمان ز سر افکند کیست پا برجا
ترا میان سران یک سپید کرد اری / ز خون حلق تو خاک گشته لعل بها
یتیم وار درین سر ضایعت دلت / برو یتیم نوازی بورز چون عنقا
بخواب دایم خرسیم و زر نمی سپنی / ببین که زر همه رنجست و سیم جمله عنا
ترا که از مل و مالست مستی و هستی / خمار و خواب ترا صورت شکند بصدا
بکار آبی و دین باش و دولت کویا / که کار آب شما برده آب کار شما
غلام همت رزی نداری آبی از آن / رفیق کار رحیقی ز نصف صفا
ببینه چیستری کان کیمیای دولت / ز هم نشینی صهبا هما شد است هما
خرد تمام وش در نشاط خوش بود / که دیو جلوه کند بر تو و پری شما
برو بخست طهارت کن اجماع الاثم / که کس جنب نگذارند در جناب خدا
مجرد ای درین در که صوت حق گوی / الی عبدی اینجا نزول کن اینجا
ز چار ارکان بر کرد و هیچ ارکان جوی / که هست فائده این هیچ هیچ نوبت لا
زنده خوان پس برون شو بکوی شفاعت / که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا
وگر ز عارضه معصیت شکسته دلی / ترا شفاعت احمد ضمان کند شفا
ببک شهادت رشته مرد احمد باش / که پای مرد سران اوست در سرای جدا

تو بر ثنای محمد بر آر تیغ ضمیر / که چیست بر قد او بافته درع ثنا
زبان بسته بمدح محمد ار و نطق / که نخل خشک بر مریم آورد خرما
ببینه سوره او بود انبیا ابجد / ببینه معنی او بود و اصفیا اسما
ولی طلب کن بیمار کرده وحدت / چو چشم دوست که بیمار نیست عین شفا
که گشتی ز رای عنایت دل تو / قدم نهد صفت نیزل نعد از بالا
بر آستانه وحدت سقیم خوشتر دل / بپالگانه جنت عقیم به حورا
معامری صفتی کن طلب که نقش قمار / دو یک شمار د اگرچه دو شش نهد عمدا
ترا مقام صورت کجا دهد انصاف / ترا بلید زرین کجا برد صفرا
بترک جاه مقام طرنغیر درویش / بخوان شاه مرغ نظیف سکب
سواد اعظمت اینک ببین مقام خرد / جهاد اکبرت اینکه بدر مصاف هوا
چو گل مباش که هم پوست از کفش سازی / چو لاله باری اول ز پوست بیرون آ
تراکه رشته ایمان ز هم گسست امروز / بجای خط امان از چه میکنی فردا
ترا امان ز امل چه که اسب جنگی را / بروز معرکه بر گستوان به از تهرا
ترا ز پشتی همت بکف شود ملکت / بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چو همت آمد هر شت داده به جنت / چو وامق آمد هر جفت کرده به عذرا
خروش و جوش تو از بهر بود نابود است / که از سرود کرو هست شورش و غوغا
ببوی بود دو روزه چرا شوی بد رنگ / که بد و حال محالست و مهر کار فنا
برند دهر چه مانده ای بمیر تا برسی / که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها

چه خوش حباب چه با خوش حواس اول / چه جعد رخه چه ساده چو خار جست نوا
چو باشد دوخته چشمی بسوزن تقدیر / چو لاشه بسته گلوی بریسمان قضا
بخنده فقر سلامت کجا کنی حاصل / نگفته بسم بالحمد چون کنی مبدا
ومیده در شب آوزمان سپیده صبح / پس از تو حقیق اصحاب کهف بی پروا
مسافران سحرگاه راه پیش گرفته / تو خواب چشم کنی ای جفته رعنا
میان بادیه ران نان و نان محبت ازلی / عرابیان ز توهم سپر بزده وهم کالا
اگر چه بعد همه در وجودش آورده / قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
ز سورت از پس ابجد همیشود مفهوم / ز معنی از پس اسما همی شود پیدا
ز سبزه برده از خاک دانگهی سوسن / ز غوره در رسد از تاک وانگهی صهبا
ز روح را پس ترکیب صورت آرد جلی / ز شمس از پس صبح کاذب ضیا
که ولادتش ارواح خوانده سوره سور / شماره ایست ستاره سماع کرده سما
بکوفت مرکب اقبال موکب اجرام / به بست قبه زر بفت قبه مینا
چو نقل کرد روانش مسافت ملکوت / برای فرشش بر عرش کرد خرقه وطا
دریده جوزا جیب و بریده پروین عقد / گذاشت مهر دواج و فکنده صبح لوا
میانه کف بحر کفش چو موج زدی / حباب وار بهی سقف گنبد خضرا
سزد که چون کف او نثر کرد نثر جود / روان حاتم طی طی کند بساط سخا
ز بوی خلقش حبل الوریه یافت حیات / ز فر نطقش حبل المتین گرفت بها
ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب / بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا

زخشک آخور خذلان برست خاقانی / که در ریاض محمد چرید کشت رضا
مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص / گریز هراس خسیسان وهی خلاص مرا
مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت / برار تیغ عنایت ز من گذار و نه ما
کلید رحمتم آخر عطا فرست چنان / که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
گوا تویی که ندارم بگاه برگی برگ / باهل حیت زمس چون رسد نوال نوا
چو قرصه جو سرگر نیر سد به مسیح / کجا رسد بحواری جوازه حلوا
مرا ز خطه شروان برون فکن بلکا / که قرصه ایست در و صد هزار گونه بلا
مرا کنف کنف است الغیاث ازین منزل / مرا مقر مقرات الأمان ازین مشتا
ز مهمان نشوم در شوم چو خاک مهین / علم کجا بخورم ور خورم بکوه کجا
ازین گروه که پرکار دور را ماند / دلم چو نقطه خوش است در خط دنیا
گرفته سرشان سرسام و چشمشان ابرص / ز سام ابرص جان کاه تر ز هر جفا
مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند / بحق حق که جز از حق مراست استغنا

محمد بن صادق الحسینی الطالقانی ۷ ربیع الثانی ۱۳۳۸

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا / که عمر پیشش بها داد و من شیر بها
چو گشت عافیتم خوشه در گلو آورد / چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا
خروس کنگره عقل پر بکوفت چو دید / که در شب امل من سپیده شد پیدا
چو ماه یکشبه با چرشد خیال غرور / چو روز پانزده ساعت کمال صفا
برفت روز تو چون طفل خرمی آری / نشاط طفل نماز دگر بود عذرا

چو عمر داری دنیا به که خوش نبود | بصد خزینه نمیرزد ار کنی استقصا
دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون | پرند عمر ترا میبرند رنگ و بها
دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب | شب بنفشه صفت روز یاسمین سیما
تو غرق چشمهٔ سیماب و قیر تا بکی | که گرد چشمهٔ حیوان و کوثری پویا
جهان بچشم نماید درون سیاه و سپید | سپید ناخنه دارد سیاه نابینا
بر طناب هوس پیش از آنکه آیات | چهار میخ کند زیر خیمهٔ خضرا
مسیح وار پی راستی گرفت آن دل | که بار گوژتر روی بود چون ترسا
بصور نیم شبی زفلکن روان فلک | نباوکی سحری در شکن مصاف قضا
جهان بلوالعجبی تا کیت نماید لعب | بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا
ترا بحقه و مهره فریفتند زراک | چو حقه بیدل و مغزی چو مهره بی سر و پا
فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون | اجل چو گنبد گل بشکافدت عمدا
زخشکسال حوادث امید امن مدار | که در تموز ندارد دلیل برف هوا
چه جای راحت و امن دهر پر نکبت | چه روز ماتم و صیدست دشت بی کلا
نگو که و هرکجا چون خورد که مست دهانش | ببین بپشه که زو بس زنست و کیا
مسار عیش که نام و دست طمع جهانی | مخور که فرس که کژدم و مست بوم سرا
ز مرغزار سلامت دل مرا است خبر | که هم مسیح خبر دارد از مزاج کیا
مرا طبیب دل آزار کو نه کردست | که زین سواد تبر بس از حوادث سودا
تلخ و ترش رضا ده بحوالی کسی | که نیشتر خوری از نیشتر خوری حلوا

اسیر طبع مخالف مدار جان خرد | زبون چار زبانی مکن دو حور لقا
که پوست پارهٔ آمد هلاک دولت آن | که مور چکنها ز راه بازدرها
مرا شهنشه وحدت ز دامگاه خرد | بشیب مقرعه دعوت همیکند که بیا
ازین سپاه هوا و درنگ پی بگسل | بارغوان ده رنگ و بارغنون آوا
درین رصد که خاکی چه جای نخبری | نه کودکی نه مقعر ز خاک جیب
مدت آز مده دل که بهر فرس گذشت | زبام کعبه نه ورد و مدمکیان دیبا
سوی نفس مکن جان که بهر گردن خوک | کسی نبرد زنجیر مسجد الاقصا
سپس که کوکبهٔ عمر خضر و اکبرشت | تو مار ماند چو موسی بتیه خوف و رجا
پریر نوبت حج بود و عهد خوانچهٔ نور | از آنسوی عرفات چشم بر بسته وا
بجاه و جاه چه افتی تو عمر در نقصان | بقصد قصر چه پویی چو ماه در جوزا
ز روزگار روفا هم روزگار زاید | که خرم از پس شش ماه میشود صهبا
چه خوش بوی که درون و بیرون | بکار روی که زریش آتش است و بی دریا
خوشی طلب کنی از خلق ساده دل مرد | که از زرکان ستامان زکات خواست عطا
صلاح کار خود انجا زبی زبانی سان | که بی زبانی دفع زبانه آتش
چو خوشه چند شوی صد زبان بیحواجی | که یک زبان چو ترا زد بوی برد رجا
درین مقام کسی کو چو مار شد دو زبان | چو مار هست بریده زبان دراز
خود خطیب دلست و دماغ منبر او | زبان بصورت تیغ و دهان نیام
درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب | برای نام بود در برش نه بهر وغا

زبان مهر کن و جز بگاه لا مکش … که در ولایت قالوا بلی رسی تو زلا
دو اسپه پر اثر لا بران شر سطحی … که رخت عکس الا منزل الا
مگر معاملهٔ لا الا ا لا ا بعد … درم خرید رسول اللهت کند بها
زبان ثنا که در کان مصطفی بهتر … که باد گیر سلیمان نکو رسد صبا
ثنای او بدل عاقو نیاید از آنکه … عروس بخت شگرفست و عقل یار ما
سفینه روی از آن معطفات که گردش … سپاه گشت به پرده سپهر دنیا
فلک بد آنکه دین او بدین مرکز … زخیت رسید کهواره جامه دو تا
دمش چو نیک گشای عجائز ارواح … دلش خلیفه کتاب معلم اسما
به پیش کاتب حیش دوات از خرد … بعرق حاجب باد دش نثار رباه جفا
مرا فصل حیش عنصر ارجال … مرا فصل چون نعیش فرو رطه ارتجا
زبان در آن دهن که گفتی که مگر … میان چشمه خضر است ماهی گویا
دو شاخ گیسوی او همچو مار طبع جنا … بهر کجا که کند گرد احتسابی ملی
نه باد گیسوی او ز آتش بهار است … گر آب گل را آتشی دهد نما
غرور دو مرد و چه در حباب است که … دانشار عزم است یا بین و پروا
الهی از دل خاقانی الهی که درد … خوانده خانه عقیقت و در مهر رضا
از آن شراب که نامش کرام است … رحمت این چه گر کرم را بساز دوا
ز هر چه زیب جهانست هر که ماند تنها … مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها
مرا منزل لا الذین فرو دآور … فرو گشای ز من طمطراق و الشعرا

خورت من نجات و نیار دراست … که عاقبت و قضا شرط مانقصیت لنا
یقین من تو شناسی ز رشک عطر الا … که علم تست شناسای زیبا ارنا
هوا ز آفت مشتی ز باد باز رهان … که برزمای زنی زند کشته اند گوا
خلاص ده بحکم را ز آفت جسمی … که مولعند بنقش ز با قلب ربا
چو کاسه بازگشاده دهان رجوع … چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا
ورد بر است و من نشستم چه عجب … که هم زمین بود آسوده آسمان دو تا
سخن بیست که مانده ز ما ز فکرت … که یادگار هم آسمان گونه ترا ز آسمان

از سر لطف تو بوی سر مهر آید بکما … جان با استقبال شد کای مهد حاجها
این چه موکب بود یارب که اند را تا ربا … بارگیر شی سجده بود و جنت کش قضا
در میان جان فرو شد بر دل جون الفش … از نیاز هر سوی فریادی بر آمد که ندا
با در آب و آتش از فکرت تو گوئی آن نسیم … باد زلفت بود یا صفحات پادشا
یا غبار صیدگاه شاه کی تعظیم است … راهوان مسک در صد تبتش ارک فضا
صیدگاه شاه جانها از آن گاه است آنکه … حلقه رو جانیان همی در جین الضعا
هم در دافعی گور آسیا شده ماه وقار … هم گوزنانش جوانعی مهره دار آن جا
شاه را دیدم در و پیکان متقرا گنجست … راست چون نخجیر بهشت ادارد نخجیر ها
وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او … پای کوبان آمده یعنی از سر جوش
خون صید اعد اگر نقش بستی بر زمین … جان صید الحمد سجده گفتی در هوا

چشم تیرش را هوا از نظم رد و قبول
شیر چون گشتی چو چون شیران حوت انگشتها

تیر چون در زه نشاندی برگهاش چرخ و وحوش
گفته محور همی زاید ز خط استوا

سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را ز شاه
تا سوی محور ز خط استوا گردی ما

هس سگان دو ساحتش از برای تجربه
شیر چون شاخ گوزنان شیب‌ها گردی دوتا

من شنیدم کز نهیب سرای شیر ژیان
شیر گردد ز اعتنا یا خیال آمد

داور مهدی سیاست مهدی نشان
بیستم حیدر کفایت حیدر احمد لقا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر عادل
روزگارش عبد والاصغر نشید

عطیه جودش بهشت و حسد هیچ عقل
ظل چتر پرش آفتاب و گرد رخش توتیا

آفتاب مشتری حکم سپهر قطب حلم
زیر دست آورده مصری‌ها و

هندوی او محور که او همی خود در صباح
مصری او چون عرابی تیز منطق در خطا

نام او چون اسم اعظم تاج اسما داد از آن
حلقه میم منور جهرات و طوق اصفیا

بلکه رضوان بی اسم منوچهر
پاره حوران گشته گر شاه

دایره میم منوچهر از ثوابت زر برست
آفرینش در میانش نقطه بس

گر سما چون میم نام او بتوی ارغنست
همچون در هم شکستی تا کنون

حرمتی دارد جهان توقیع او کاه در بهشت
صبح و فلک گشت تسبیح روان

صبح را توقیع او حرز است چون
آن سعادت بخش مریخ و زحل

تیغ او خواهد گرفتن روم و هند از
این دو جا راست مریخ و زحل

هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان
این سرا به سر دهی و آن

تیغ حصرم رنگ او بردی ز دانه دار خوشه
تخت گردد زان غضب نقل و حصرم

تیغ را آستین از تیغ اگر نیکو کشش
نقطه‌های چشمه را آستینی دارد کو

شاه در یک حال هم حصرم است هم انگور
کانیه‌ای ساخت شد با آب حیوان آشنا

هم ز تیغش آب حیوان سر ظلمت برکشید
هم میان آب گر سری و گر گرد است

از نهیب اینچنین شد کوس صبح الملک
شد بیابان السباب ارزان شده زان

شاه بود آنکه گر وقتی ماهی و گاو زمین
گل اجزای گیتی را گشته از هم جدا

پیش او آن گاو هم بر فتی تنفس
رفت پیش گاو ماهی ساخت سدی ازقضا

پس بری بر سری ضیاب که و ماهی
چه روی را بخت به با ساخت از فرش علا

در فلک آورده در وی ماهی و گاو
گاو گردند و خوشه آشنا

ماهیش گرده آن فلک گشت و صدف گوهر
گاو او عنبر فزای و ساختش سنبل گیا

بود در احکام حشر و گر پس بی دو سال
حنفیه آب و باد خواهد بود در اقلیم

آبرا برست باد را انگیست
تا زباب

زانکه چون نحل این
آب چون آیینه شاه

تا حرف شاه نحل
صد هزاران چشمه

بزا

تا بعاره ون برد گنج قارون
رخنه‌های هر کسی را گنج

مهر تو دوران گرفته
قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحی

ور علایک نغر خواست کالک
شاه نه باقی

قاصد بخت از زبان صبح دم این
صد زبان آمد چو خورشید

چون کبوتر نامه آورد از طغرل الرحمن — عنکبوت آسا خبر داد از حریم الفتی
گفت کای خاقانی آتش گاه محنت دولت — راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها
شاه شد آب کرد الملک لله شاه جوش — تا برای سد آتش به یا ساز ترا
راه کت امروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست — گر بخواهد زیست بار و شمع در آتش سیا
گفتم ای جبریل صحبت گفتم ای هدهد خبر — وی پروانی عنقا سه ملک بخشی قرحا
دعوتم کردی به لشکرگاه خاقان الکبیر — حبذا لشکرگه خاقان اکبر حبذا
لیک من در طوق حرمت چون کبوتر مظلوم — هین شهبازی چنیان زرهابکی بانگ
گفت کان شهباز در سر من کرا وان بنگ — بر کبوتر باز چنبده هست شیر از خطا
هین بکوی شیخ صنعت هین بکوی [illegible] — هین بکوی خوارزمت هین بکوی مقتدا
ای خنده نو ماه رخشش ای خسرو خورشید چهر — ای دل بهرام و زهره وای شه کیوان دعا
آستانت کز سیماب کوثر است — بنده سیماب دل سیماب شد [illegible]
خود سپاه [illegible] الزوم کوی — خود قطار [illegible]
کی بزد آب در سینه لب آب حیوة — که شود سنگ کبود اندر حوضش صفا
بنده چون ری حضرت تو [illegible] — گم شد چون شود شرقی دار دوش صفا
خود به بخت انگشت او خود کی [illegible] — صحف جد از پر طاوس کرد جا
خاک در کام و دهان علت خرانان — کاتفاقت انگه از با تو سلم کرده
بنده خاک حضرت هم رو خاکش سپید — مهر خسران بس نهاد و مهر خسرو شفا
کیمیای جان شمار آورد در درگاه شاه — با عقیق اشک تر چهره و زر شفا

دیده چون در خدمت احمد تبرک گشت — نام باقی یافت انک آیت ما قضی
هم نثار از جان توان کردن بهر چون پادشاه — هم تبرک زن توان گفتن برای مصطفا
جان خاقانی ز لطف قباب درج راه — مانده بود آسوده شد در سایه ظل خدا
ابتهاج ماه بود امروز و استقبال تخت — کاو قباد این دوره را باچون تو خورشید الصفا
مریم طبعش نکاح یوسف وصف ترا — مریمی با حسن یوسف نه چو یوسف کم بها
لیک با ام الخبائث چون طلاق قطع — خسرو بشش رجعت نقره بار معنوی جفا
و انکه از اهل سخن یک تن فصاحت شد — هم بسوزد مغز و هم سودا بپزد بی سنها
گو بیا این خاقانی دریا مشابه خود هم — خوانش خاقانی ما زمیان ما و فا
گر بسیط خاک را چون من سخن سرای — اصل من آتش ز آن درزمم کفرو بیوز دم اما
آسمان صد رایسند [illegible] — قایلان شعر را گو بکذا الا فنا
ای که توقیع آصف خانه جمشید قدر — وی که بعث ارسطو علم و ذوالقرنین بنا
ای [illegible] فضل و ارکوشت عالم ترا — وی [illegible] فضل و ارکوشت آدم ترا
در پیچ و دولت [illegible] — فارغم [illegible] مستجاب این دعا

صبحدم کان کش اختر زا — آتش زد در آب چسکر ازا
هنگام صبوح و موکب صبح — هنگام در دیده اختر ازا
یک می به کنج شاکان خو — بر غم دل رایگان خواران
دریا کش از آن حسامه در — کو مانده کشتی گران را

می تا خط ازرق قدح کش
خط درکش زهر پروران را

از سیم صراحی و زر می
دستارچه ساز دلبران را

دستارچه بین ز برگ شفته
طوق غبغب سمنبران را

خورشید چو گشت نیم چشم
نظاره هلال منظران را

زهره به دو زخمه از سر نعش
در رقص کشد سه خواهران را

از باده چو شعله در صنوبر
گلنار بکف صنوبران را

نراد طرب بمهره بازی
از دست ششه کرده داوران را

در کوزه می زرست یاقوت
تریاک مفرح گوهران را

یاقوت زرش مفرح آمد
جان داروی درد غمبران را

می در ده و مهره بر تجبیل
این ششدره اسپنگران را

هر کس را جام در خورش ده
از سوخته فرق کن تران را

گر قطره رسد بیدلان می
یک دریا ده دلاوران را

دردی و سفال مفلسان راست
صافی و صدف توانگران را

شش پنج زند برتران نقش
یک نقش رسد فروتران را

چون جرعه فلک بخاک بوسی
خاکی شده جرعه چیان را

خاقانی خاک جرعه چین است
جام زر شاه کامران را

وز در دری نثار سازست
شروان شه صاحب القران را

خاقان کبیر ابو المظفر
سر حلقه شده مظفران را

بر مرغ ستارگان دم صبح
مانده نفس فسونگران را

در گردن گردنان حوران
افکنده کمند خیزران را

دریا کفش غریق گوهر
او گوهر تاج گوهران را

یا موکبش آب شور دریا
مانده عرق تکاوران را

مانده عای خیرش امروز
مانده بسطام و خاوران را

تا گو سعادتش تاج خواهد
حرزان وی و زره گران را

شمشیر از آسمان مدد یافت
فتح در هند و شابران را

گشته صف معونت از پی خواست
کاورد بدست دختران را

این قطعه کنم مدیح تضمین
کاستاد بود سخن وران را

ای رای تو صیقل اختران را
افسر تویی افسر سران را

خاک در تو بعرض مصحف
جای قسمت داوران را

هر هفته ربیع موعظت
هفت اقلیم است سروران را

در کعبه حضرت تو جبریل
دستاب ده مجاوران را

چون شاخ گوزن بر در تو
قامت شده خم غضنفران را

وایه شده در قریش و برمک
صدق و کرم تو جعفران را

تا مجمر نصرتت نوشته
آوازه شکسته دیگران را

کانجا که محمد اندر آمد
دعوت نرسد پیمبران را

گرد هر مرده نمود پست
چون رام تو گشت منکران را

بنگر که چو دست یافت یوسف … چه لطف کند برادران را
از عالم زاده و بهشت … عالم تیغت چاکران را
هم رونکش که راه مردان … جومت دارند مادران را
قدرت ز برای کار تو ساخت … این قبه نغز چنبران را
گر خاتم دست تو نزیبد … هم عقرب پای استران را
صحن فلک از برای انجم … مانده رده مصران را
هست از پی برنشست عادت … امید خفی شدن نران را
صاحب مرض اندر این دوران … منکر شده صاحب قران را
تیغ تو عروسی عجب ساخت … بیچارگی آن عروسان را
فتح تو بجنگ لشکر روس … تاریخ شد اسپهان قران را
رایات تو روس را علی روس … صرصر شده سیاق ضمیران را
پیکان شهاب انکه چون آب … آتش زده دیو اختران را
در زهره روس پس رانده زهر تب … کاواخته معلع نران را
یک سهم تو صد هزار بشکافت … هفتاد و سه کیسی ایران را
منقار صد بند کان چو منقار … ازدواج بریده منکران را
بس دوحه سنگ رست چو سوزن … در زهره جگر منبران را
اقبال تو کاب خضر خوردست … دل داد نهنگ خنجران را
ورنی که ز زخم بر لب بحر … خون رفت بریده حنجران را

هم بر لب بحر عجبه گرداد … چون خوشک آمد اشتران را
تا برگشت اژدهای موسی … بنمود چو پس مخبران را
در روم ز اژدهای تیرت … زهر است نواله قیصران را
خون از رگ نوری عطارد … مریخ هدف شود مران را
کز آن نهاد پر سیمرغ … بر تیر ملائک صفدران را
بر تیر تو پر جبرئیل است … آفت شده دیو جوهران را
آن پیلک عزرئیل پر تست … عزرائیل است جان وران را
بسته گر آسمان چو پیکان … مانده بدرت مسخران را
شیران شده یاوران نصرت … اقبال تو بخشد یاوران را
سیمرغ نهاده بر دون فتح … می رشک برد کبوتران را
نصرت که دهد سیه سکالت … تا کرد با فکنده حنجران را
با لطف تو در میان نهادست … خاقانی امید چاکران را
گر لطف تو هم نشکسته … امید بهشت کافران را
در مدحت تو هفت اقلیم … شش ضربه دهد سخنوران را
شهباز سخن به دولت تو … منقار بریده نوپران را
با گاو زری که سامری ساخت … کو ساله شمار زرگران را
گر هست گهر سخن چرا نیست … آهنگ به در گهر خوران را
گر شادی دل ز زعفران خواست … چون رنگ شکفت زعفران را

تا حشر قد ملک بقا باد / تو تیغ تو داد گستر ازرا

در جنت مجلست پراکاه / آهو حرکات حوران را

بزمت فلک و سراب تیری / ماهان سپیده [illegible] زوران را

عشق سپرد پای بر خط کبریا / بر درست تخت هستی ازرا

ما و شما را بقد بی خودی در حضور است / زانکه کشف درد و هستی پادشا

حج درین کوی هست جلوه درگاه داد / عقل درین خطه گشت شحنه راه فنا

بر سر این سپه کارکی [illegible] / بر در این دار ملک [illegible]

هست معیار عشق گوهر تو کم عیار / هست بیا زر دل یوسف تو کم بها

دیده ظاهر بدور باز کرامت ببین / حسن صورت بدر معرکه [illegible]

از سوی درگاه دان هم خطره هم خطاب / بهر شهنشاه دار هم صفت و هم صفا

در صف مردان بیار قوت [illegible] / در ره صورت بکشت مردم و مردم ریا

اول عقلی بکن زین سوی ملک عدم / پس تماشا کند زمان سحر بقا

خیز که استاده اند راه روان ازل / بر سر راهی که هست تا بهشتش فنا

مرکب همت بتاز تک رو پیرو جهان / از سپر طاق ما محل [illegible]

مرده چشم ساز [illegible] / وانه دل کن نثار بر سپه [illegible]

در کنف فقر بین سوختگان جام [illegible] / رهگذر لاکر مرغ دلان خوش نوا

هر یکی از رکنهای چون فلک آفتاب / هر یکی از قرب و قدس چون ملک [illegible]

خادم این جمع دان آب [illegible] / قبه ازرق شعار خسرو دین [illegible]

صاحب دلی و عصا همچو عمر و چون [illegible] / گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا

[illegible] / [illegible]

از که عهد الست [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / رایج این [illegible]

بهر فریدون [illegible] / در صف [illegible]

با اثر درخشان مردم سلطان عشق / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / مکرم اخوان [illegible] بر سر خوان برضا

حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول / کرده علم اوست نصرت [illegible]

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما / عشق جهانسوز تو بر دل ما پادشا

بر در ایوان [illegible] / بر سر میدان [illegible] دست گشاده

از رخ تو کس [illegible] / ذره تو [illegible]

ای تو [illegible] تمنای تو / پس که به [illegible] عالم [illegible]

گاه [illegible] چشم [illegible] / که [illegible] رقیب ترا

لعل تو ظرف [illegible] / وصل تو مهره [illegible]

بر سر کوی تو من [illegible] / بو که به دیوان عشق نام برآید مرا

صبح امید منی طالب علمت صبوح / گرچه بشبهای طالع علی البلا
سوی شکافتم شعر سوی شد نسیم / لیک بگنجم همی در حرم مقتدا
صدر براهیم نام زاد و سلیمان جلال / خواجه موسی محل مهتر احمد صفا
یافت ز اخلاق او عالم فرتوت فر / برد ز انصاف او فضل بهاران بها
نافه آهو شده ست نافه نی از صبا / عقل دو چشم کرده است بیکی باغ از خطا
خلق روانست آیت عمل امتحان / زر خلاصست خاک بی اثر کیمیا
شاخ شکوفه نشان صعوه کاید فرود / مرغ نغمها پر ریخته شاخ از قضا
دفتر اهل فلک گردش سکه زند یک / دزد و شیران زده صورتی از هوا
بر قد لاله فلک دوخته از رشش / خشک نقطی نهاد بر سپهر چون قبا
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد / گفتم کان کیست گفت قاصدم آشنا
جان حزانه بر کرد بوی سر زلف یار / از نفحات ربیع در حرکات صبا
گفتم کاسرار باغ صبح شنیدی بگوی / گفت دل بلبلست در کف گل مبتلا
گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان / گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا
مادح شیخ امام عالم عامل که هست / ناصر دین و ولی مفتخر اولیا
داد هزار در رکارمالش و حکا / تا که تواند نمود مالش ازین بینوا
در سرم افکند چرخ برکه سپارم عیان / بر لبم آورد جان تا که گذارم عنا
محنت چون خون و گوشتانم اختلاف / تا نشود جان زتن زود شود ازدها
ریشه‌ام گرفت بره کانی ضعف / گرچه بصورت یکیست روی کس و دکس

گر ز غم صد یکی شرح دهم پیش کوه / آورده بار غم کوه بجای صدا
پای نهم در عدم بو که بدست آورم / هم نفسی تا کند درد و غم را دوا
انده رحمت که هست در دو چشم منست / صبح بگو چند هست کو شودم توتیا
صبح بکرده کی تا کی باشم بگو / خسته سرم خاطر بسته سرم پا
چشم بر رکاب آب کسی رو بشست / گاب ز پس میخورد رضعت آسیا
مرغ دلم گردش سبب ایام هست / فعل سنگ عرصه است قدح خوار دستا
خود بخضوع سگی بچه بکرد و بحبس / خود بوجود خوی خشک نیاید دوا
این چو کسی میکند خوان بحر را عشق / وان چو طلع فیسر گشته از نفا
منی شده چون عنکبوت در پی آن آرزو / بانگ کشیده چو سار در پس از جا بجا
یا رب خاقانیست بانگ رحم سل / خانه و کاشانه شان یاد چو شهر سبا
هم بجناب چنین هم بود از غدر چند / درد و دوا لحاظ ریح و دراتها
حارر ثانی سخن یافه اردی حیات / عیسی دلهاوست داده هم زا شفا
آستر مطلع دست قبله گه آسمان / منتظر جمع اوست قبله گه مصطفی
گردد شو و قبله ها پس علی علیخ ازانکه / اوست شاخی نهاد کعبه دیگر بنا
در ازل این کعبه بود قبله دین دیگر / تا ابد این قبله باد کعبه مجد و ثنا
ای فضلا پروری کز شرف نام تو / مدعیان زاد دو به قافیه مس قضا
تا بنوای مدیح وصف تو بر داشتم / رود و رباب خفت رود امال ربا
بهر خواص ترا یاد ز خوش ذوق / ساختم از جان پاک شکر و در ده صلا

غنیم کرده چنین من از آنکه تا	مدام چو بلبل نشد بوالعجب از کرها
کز درت خاتم جان مدرسه‌ها را	مهره چو آمد بکف مار بکعب کو سیا
بر محک زرشتم حسن عرض بهر آنکه	رو شده عالم قلب همه چو سیما
نقش زکات من مبین خاصه که زشته	سرلان سبیع از وره لس ریا
بایدت از بود من هیچ عرض و سخن	عیتم از نفس تو هیچ عرض چون دعا
بدر صدر تو باد خم زده تا ابد	لشکر جاه و جلال موکب عز و علا
بهره اسیاد خاص بستان او	موقع حسن عظیم موضع مرگ فنا

فلک کژروتر است از خط ترسا	مرا دارد مسلسل راهب آسا
نه روح الله درین دیر است چون شد	چنین دجال فعل این دیر مینا
تنم چون رشته مریم دوتا است	دلم چون سوزن عیسی است یکتا
من اینجا پای بند رشته ماندم	چو عیسی پای بست سوزن آنجا
چرا سوزن چنین دجال چشم است	که اندر جیب عیسی یافت مأوا
لباس راهبان پوشیده روزم	چو راهب زان برآرم هر شب آوا
بصور صبحگاهی بر شکافم	صلیب روزن این اخضر خضرا
شده است از آه دریا جوش سینه	تیمم گاه عیسی قعر دریا
من ناشفقته آبای علوی	چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
مرا از اختر دانش چه حاصل	که من تاریکم او رخشنده اجزا

چو راحت مرغ عیسی را ز عیسی	گر همسایه است با خورشید عذرا
کران گنجینه دیوان توراست	چو بیژن شه انی در چاه یلدا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست	که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجه دخت طبعم چو عیسی است	که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر بکر طبعم من گواهست	چو بر اعجاز عیسی نخل خرما
چو من نادره پانصد ساله هجرت	دروغی نیست ها برهان من ها
بجوشم گه بسی دل چون خان زنبور	چو زنبوران خون آلوده غوغا
زبان روغنینم ز آتش آه	بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو قندیلم برآویزند و سوزند	سنه زنجیرم نهاده دست اعدا
چو مریم سر فکنده ریزم از طعن	سرشکی چون دم عیسی مصفا
چنان استاده‌ام پیش و پس طعن	که استاده است الفهای اطعنا
مرا ز انصاف یاران نیست یاری	تظلم کردنم زان نیست یارا
علی الله از بد دوران علی الله	ستم را از خدا دوران ستمرا
نه از عباسیان خواهم معونت	نه از سلجوقیان دارم تولا
چو داد من نخواهد داد این دور	مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
چو یوسف نیست گر قحطم بماند	مرا چه ابن یامین چه یهودا
مرا اسلامیان چون داد ندهند	شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از تحصیل دین از ضعف مردان	پس از تأویل وحی از صحف قرا

پس از اطلاع و از حسن الکهف — پس از یاسین و طاسین میم و طا
پس از میقات و حرم و طوف کعبه — جمار و سعی و لبیک و مصلا
مرا عشقی بود بی نقص حضرت — چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
پس از چندین چله در عهد سی سال — شوم پنجاه گزینم آشکارا
چه فرمایی که از ظلم یهودی — گریزم در در دیر سکوبا
بگویی کآستان کفر جویم — بجویم در ره دین صدر والا
در انجا زیر آن انگشتواره — حرم روم میان انگشت مهیا
بگردانم ز بیت المعمور مقصد — به بیت المقدس و محراب اقصا
روم ناقوس بوسم زین تحکم — شوم زنار بندم زین تعدی
کنم تفسیر سریانی ز انجیل — بخوانم از خط عبری معما
من و غار و کوه و دیر غفران — در عزلت اطبانم جاودانا
مرا چند شد در سوراخ غاری — شده سوگند و پوشیده چو عنقا
بجای صدره خارا چو نطفه — پلاسی پوشم اندر سنگ خارا
چو آن عود الصلیب اندر خمیل — صلیب آویزم اندر حلق عمدا
دگر حرمت ندارند هم بانجاز — کنم زانجا به راه روم مبدا
دبیرستان نهم در هیکل روم — کنم آیین مطران را مطرا
جبل بسپارم به زنار و برنس — ردا طیلسان چون لوز ستفا
کنم پیش تو دستور عظیم — ز روح القدس و ابن و اب آنجا

بیک لفظ آن سه خوان را از چه یک — بصحرای یقین آرم بهسما نا
مرا اسقف محقق تر شناسد — ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
گشایم راز لاهوت از تفرد — نمایم ساز ناسوت از هیولا
گشایشان ز انگشتش چه کوشش — بتعلیم چو من قسیس دانا
مرا خوانند بطلیوس ثانی — مرا دانند فیلیقوس والا
فرستم نسخهٔ ثالث ثلثه — سوی بغداد در سوق الثلاثا
قسطنطین برد از نوک کلکم — حنوط و غالیه موتی و احیا
بدست آرم عصای دست موسی — بسازم زان عصا شکل چلیپا
ز سر گیسوی عیسی به بندم — رعاف جاثلیق ناتوانا
ز افسار و شش افسر فرستم — بخاقان و سمرقند و بخارا
سم آن خر پالنگ چشم و چهره — بگیرم در زر و یاقوت حمرا
سه اقنوم و سه قرقف را ببرهان — بگویم مختصر شرح موفا
چه بود آن نفخ روح و غسل روزه — که مریم عور بود و روح تنها
هنوز آن نفخه بر درج رحم داشت — که جان افروز کو برگشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد — چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی — چگونه کرد شخص عازر احیا
چگونه گفت عیسی بر سپه دار — که از اشک پدر دارم بیالا
چرا بچه بکس دستار و خوطه — چرا پوشد مخ راهب دیبا

وگر قیصر سگالد راز زردشت — کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زند است و چه آتش — کز او پازند و زند آمد مسمّا
چه اخگر بانه زان آتش کده وقی — خلیل آمد درو افتاد در وا
بقسطای بنیم راز هو هو — که چون بشکست بود قسطای لوقا
بنام قیصران سازم تصانیف — باز ارژنگ چین و تنگ لوشا
بس ای خاقانی از سودای فاسد — که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشه بعیسی — وزیر بد چه اندازه بدارا
مگوی این کفر و ایمان تازه گردان — بگو استغفر الله زین نفثا
فقل اشهد بان الله واحد — تعالی عن مقولاتی تعالی
چه باید رفت وا روم از سر دل — عظیم الروم عز الدوله اینجا
یمین عیسی و فخر الحواری — امین مریم و کهف النصاری
مسیحا همتا قیصر نژادا — ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم — بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد راستین و حامل بکر — بدست و استین و باد عذرا
به بیت المقدس و اقصی و صخره — بتقدیسات انصار و شلیخا
بناقوس و زنار و قندیل — بیوحنا و شماس و بحیرا
بچنین و بمیخ و لیلة الفطر — بعید و هیکل و صوم العذارا
بپاکی مریم از تزویج یوسف — بدوری عیسی از پیوند اشیا

بنخ و شاخ و برگ آن درختی — که آمد میوه‌ش از روح معلا
بیاه بیتر که آنکه بود عیسان — بنخل پیر کانگه گشت برنا
بیالک و زاری مولوزن از دیر — به شبه آهن اشقف براعضا
که بهر دیه ان بیت المقدس — هزار فرمان بخواه از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور — فلک را تا صلیب آید هویدا
ز تثلیثی کب سعد فلک راست — بتربیع صلیبت باد پروا
سزد گر عیسی اندر دیر هرقل — کند تسبیح ازین ابیات غرا

جام می تا شط بغداد ده ای یار مرا — باز هم در شط بغداد فکن یار مرا
تاج کردیم و طیلسان ز رابشتکی — عیش چون تاج شه و کار چو طیار مرا
رفت کادل ز در مصطبه برداشتم — هم در آن منزل برداشت فرود از مرا
مشتو کعبه بعبه چه برآوردم رفت — سفر کوی مغانست دگر بار مرا
هیش بن لاف ز سو مره سو مرحون — دست من گیر بجا تو نیسپار مرا
کو هم هیچ تو هفتاد و دو هیچ بود بپال — اینچنین سفته مکن بعبیه دکار مرا
کو هم کعبه ز بالای سرت کرد طواف — اینچنین جبه و پندار پسند از مرا
من در کعبه زدم کعبه مرا در بگذاشت — چون خمارم زدنی آن در زده بار مرا
دامن کعبه گرفتم دم من در نگرفت — در بگیرد چو زه چند دم کردار مرا
منع کردید کز من رد شده کعبه شدم — کرد لابه که ز من گذر و مگذار مرا

شیر مردان در کعبه هر آنچه بزند / گر سگان در دیر زنند خویدار مرا

سوخته بید منم زانگک ردای می جام / ساقی می که ده داند منت از هر مرا

حجر الاسود نقد مکان از ملکست / کم عیار من از آن کرد محک خوار مرا

زین سپس خال بتان بس حجر الاسود من / ز زمزم انگک خم و کعبه خمار مرا

خانکه جای تو و خانه می جای منست / بر سجاده ترا داده و زنار مرا

یار باده بس جهت بر دو از سر صدق / برماند هم ز نار منی از نار مرا

نیست در زهد رهای تو بسنگ بیار / وندرین عشق بیار بیت بخوار مرا

وندران شیوه که هستی تو زاباریست / وندرین جا که منم نیست کسی یار مرا

می خوری به که روی طاعت چند زنی / اندکی درد به از طاعت بسیار مرا

لاله میخورد که از پوست برون رنگ / لاله وارم کن و از پوست برون آر مرا

گل بسس تو دادم می گلگون قدحی / می خورم تا زگل کور دهد خار مرا

می خورم می که هر دایه درین خانه است / پیشکر دو سر نیش تو ز سر کار مرا

چند تند به سپر و تیغ دی کاهش جنگ / ای بت در گردن تیغ تو حمایل دار مرا

از دوست پنه زنم که ملک وار ز تو شیع / تحفه ندین نهی اندر صف احرار مرا

منتی دارم اگر بر سر نظم چو چراغ / نشانی و خوش بگه کشتی زار مرا

کس عیار فرستادی و گفتی که بسر / خون بریزد به سر خنجر خونخوار مرا

وز پی آنکه ز سرتو خبر دار شوم / کس فرستاد بسر اندر عیار مرا

تیغ عیار چه باید زپی کشتن من / هم تو کش گر تو بیا به بدل آزار مرا

تو نگو زکشی ایرا تو بسنگ دست تری / خیره بر کان زگران دستی اعیار مرا

کانه فردست همچو ان خاقانی را / کس نیابد چو تو مومن و همتا مرا

هر کار دم بر دور آسمانی / چو دور آسمان شد زیر و بالا

لب می آب چون دندان شانه است / از این دندانه کن آیینه بینا

که این زنگاری آیینه وش را / چو شاه باز نشناسم سزد پا

دلم مرغیست در قفل بسته چون سنگ / چو چشم قفل هو اللهی مصفا

وگر سنگک آب نطق من بدیدی / بخواندی قل هو الله طوطی آسا

مرا گویی چرا بالا نیایی / که از بالا به پستی مردم ببالا

منم اینجا همچو سنگ منجنیقم / که پستی قسمتم باشد نه بالا

مرا پیوسته نتوان داشت بر پای / زمین زعنا کو یابان رعنا

مگس را گردن از شهپر طاوس / عجب رشتست بر طاوس زیبا

اگر شه باز گیرد جوی سیمرغ / ز روی رشک معذورست اورا

دل من دیگ سنگین است و محکم / که چون بشکست نتوان بست عمدا

بلورین جام را ماند دل من / که چون شد رخنه نپذیرد دوا را

جهان خاقانیا تخفیست بی سر / دو دست آن شخص را هر دو فرو را

گرا هر روز سر مستی جلوه کردست / کند فردا به یک دست رسوا

قطعه

خاقانی ار پیاده کند دست بسر / از آن به که سنگ کشد جنگ کعبه را

دیگر لب بتان نرسد بوسه تا زید / این نذر کرد رای ز آهن سنگ کعبه را
سوگند میخورد که نبوسد بجز دو جای / یا مصحف معظم و یا سنگ کعبه را

حرف الباء

قطب سپهر دولت یعنی رکاب شاه / در اوج دار ملک رسید از گران آب
زان پس که تاخت رخش هنر چو نهاد / چون باد دی هیبت رکابش عنان آب
در آبروی سکه او هم عیار او / زر درست شد درم ماهیان آب
دریاست شاه زیر رکاب آتشین سمند / صافی نهنگ و جای جواهر میان آب
شمشیر اوست آینه آسمان نما / آن آینه که هست بروش نشان آب
هرگز که دید آب مصور ز آینه / یا آینه که دید مصفا میان آب
هرگز در آینه نتوان دید آفتاب / این آفتاب و آینه بین در مثال آب
خورده شد از حسام ملوک نمای شاه / گاهی نسیج آتش و گه پرنیان آب
الحق چه صوفیست مجرد حسام او / گز خون وضو کند نکند امتحان آب
مانا که خسف خاک بدل بود آب را / شاه از قلاع یافت گهر بر نهان آب
ز آب محیط دیده گهر بر بساط خاک / از جرم خاک بست گهر بر میان آب
انباشت شاه معده آب از خاک / تا گم رسید مرکز خاکی میان آب
از بس که خاک در جگر آب شد نهفت / مستسقی حسام ملک گشت جان آب
چندان برآمد از جگر آب آلها / کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب
شه رای کرد چون که علی الله اشرب / دارو بهم دهان علی الله خوان آب

طوطی گفتا سخن به بود از سبزه کو / بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور آب
پیرهه گفت زمین نرگس هنر گوهر است / کرسی جم ملک او افسر او مه پیکر
جلوه‌دین داوری برد ز عنقا شده / گوهرت خلعه طیور داور ملک نقاب
صاحب سروران سر ملک رسیدند / کس قوام کبریایت بار بود منت یاب
فاخته گفت آن کس که خضر اش سوخته / صاحب این رکو ورنه بسوزم حجاب
مرغان برد بجای عنقا در جلوه گاه / فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب
صاحب حال این سخن چو که عنقا شنید / آمده در خواندشان کرد پرسش خطاب
بلبل گرفته تجود گفت که نعم الصبوح / خوشخوی باز داد اصحک ابد جواب
ای که ز انصاف تو صورت عنقا بگیر / صورت متوافق گشت ریز پر و بال عقاب
ما بتو آورده ایم در و سرا رحمه بهار / در دو سه روزگار بر و بجوی گلاب
وانکه دو واسبه پیر موکب فصل ربیع / دم هر خوف یار یافت قوت یوم الشباب
چنین یا مین بست گرشادیکم / زین هر شاهی کراست کفت بر یوسف
عنقا بر کرد سر گفت کای طایفه / دست یکی خواست جعد و گرد در خضاب
رخنه نو رستگان بچه خورد پاک / خورده که از جوی شیر گاه ز جام شراب
هادی مهدی غلام ای صادق کلام / خسرو هشتم بهشت تحفه چارم کتاب
گرچه مرد ملکشه از همه گل نغزتر / کو عرق مصطفاست وز کرام ادب
تخت ستان ملوک تاج ده انبیا / کز در او یافت عفو خطا یان ادب
احمد مرسل کرد تش زخم تیغ / خاک سلاطین کرده کردون ایاب

جمع رسل بر درش طفل دبستان نوز | او شده تاج رسل تا بود صاحب نقاب
عطسهٔ او آدم است عطسهٔ آدم مسیح | اینت خلف کز شرف عطسهٔ او بود باب
وعده به روز جزا کرده که شه هر دو روا | راند سپه در سپه سوی شب بی نقاب
کشت زمین چون شفق تیغ جهانگیر سر | تا ز پی تیغ او قبضه کند در قراب
ذرهٔ خاک از رشش گارد و صد در گرد | زهره به ره و آفتاب بر ملکوت احتساب
لاجرم از شرم او ریخته از بید | شید ز مادی بشد رفت بشرم از تاب
بهر ملکان دین کرد شه اسرا المطیه | بهر نشستن کین کرد محیط از شراب
از شعف هر جناب شیر قضا بسته دم | در فزع هر نهنگ خون فلک بخت آب
از پی تایید او صف ملائک رسید | آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب
در علمش شیر نخل نیزه کشیده چو نخل | غرقهٔ صد نیزه خون اهل طعان و ضراب
چون الف سوزنی نیزه و خیاط گشته | چون بن سوزن بحبر کرده خراب
حامل حی آمده کامده یوم الظفر | ای ملکان الغراب ای قفلان المهاب
خاطر خاقانیست مدح گر مصطفا | زان بحقش بی حجاب هست عطای حساب
کاکشته عمش قدر سخن عنبر | که فکنده جوهری دانهٔ دُر در خلاب
یارب ساز این حسبگاه بار زمانش نسیح | شروان شد البلاد خصمان شر الدواب
زین کرد با حفاظ حافظ حالش را بتاش | گر نبود علی عرف زود شود مستجاب

چشمه زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب | عطسهٔ شب گشت صبح خنده صبح آفتاب

غمزه زخسته بت خنده رخسار صبح | سرکشی بشت گریه چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را دو رنگ | ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
دهره برانداخت صبح نزل شکرلب نهاد | از پی جلاب خاص ساخت ز ژاله گلاب
صبح نشینان چو شمع ریخته اشک طلب | اشک فرو ده قدح شمع کشاده ز بر
چو ساقی گرفت مرغ صراحی بدام | زآتش صبح اوفتاده در دل هر التهاب
صبح همه جان چو نی همه صبوحی جو | چو همه شده خاک بوسی خاک ز بوی شراب
جوج ترنجی صبح ساخته نارنج زر | از پی نقل ملک مالک رق رقاب
صبح سپهبد هلال چیده بر چرخ نخیل | موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب
شاه برست من صبح در آمد زخواب | مطلع ثانی کرد صراحی طلب یه صبوحی شتاب
در برم آمد چو چنگ گیسو در پای کرده | من شده از دست صبح دست بسر چون رباب
داد بدستش ز رنگ بوی بنفشه صبح | زلفش ساختم مردم دیده کباب
روی چو صبحش مرا از لطفش داد | عیسی من کاکه الم جنت و انکر عذاب
صبحدم آب حیات خورده‌ام از لعل جام | عقل بر آن آب بر جاه هر قسمی جاه
یوسف من گر گرست باده بکف صبح جام | وز دو لب باده رنگ سر کرد افشانی عتاب
یافته در مستی که من توبه بخواهم شکست | کرد چو صبح دوم روی نهان در نقاب
گفت مرا در صبوح باده بخواهی کشید | جلد برانداخت صبح حجره بیرون از خواب
گفتمش ای صبحدل سکر ز کارم ببر | زر و سپر افکند من سکر زنج رباب
نی مکنم کار آب گو ببرد آب کار | صبح بخود چون رسید باده نبود کار شب

من بتو وای زود و سیر شده در پیرایم / دشنه بکش همچو صبح تشنه بکش [illegible]

نقب زدم در طبق روی تو چو کرد / کاف نقاب بست صبحدم از نقاب

صبح فلک پوشش با ابر زره زود قبا / پرده گلاه بستیش قندز شب را ز تاب

فرخ خاقانیت داعی صبح و مساء / منطق مرغان شناس شاه سلیمان کامیاب

شاه مجسطی گشای چشم و جهان آسمان / ره رو صبح معنی رهبر علم الکتاب

(مطلع ثالث) صبحدمان دوش خضر بردم [illegible] / گرد باد آر ز نرم [illegible] خطاب

از قد مشن چون فلک نقش کمان کشی / همچو ستاره بصبح خانه گرفت آفتاب

سکه جهان رو چو صبح [illegible] / بافته پر از سپهر روی فضل الخطاب

علم و جهل صبح [illegible] / روح مثاله نویس لوح خلیفه کتاب

گفت خویش [illegible] / شیفت [illegible] بصبح [illegible]

دیده مراست صبح باد [illegible] / عشق نهاده گرو فقر شبیه حباب

آینه سینه [illegible] / سقف فلک را بصبح کرد خراب

گفت و عید است صبح [illegible] / حضرت خاقان شناس مقصد [illegible]

زاده خاطر [illegible] صبح / گرد [illegible] سبزه [illegible] خانه [illegible]

خاطر تو مرغ [illegible] / یافته هر صبحدم دانه [illegible] الثواب

خنجر شمشیر صبح [illegible] / تحفه نوروز [illegible] کامیاب

شاه عراقین طراز [illegible] / کاغذ [illegible] صبح خامه مصری شهاب

(مطلع) دوش برون شد [illegible] / کرد [illegible] صبح [illegible]

یوسف رسته ز دلو ماند چو یونس بحوت / صبحدم از [illegible] حوت [illegible] آفتاب

باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح / با صدف آتشین کرد [illegible] شتاب

تا که هوا شد بصبح کوره ماورد ریز / [illegible] سیل [illegible] شیشه گرد حباب

نو قلمون شد بهار از قلم صبح و شام / راند مثال [illegible] ساخت طلسمی عجاب

از شکفه شاخسار جبه کشاده چو صبح / ساخته کوی از گل [illegible] خوشاب

کشته زمین رنگ رنگ [illegible] / [illegible]

خسرو خورشید [illegible] / بر هم [illegible] صبح [illegible]

ای ملک صبح [illegible] / شب روی [illegible] خواست [illegible]

مشرق [illegible] صبح [illegible] / خانه [illegible]

شاه چو صبح دم [illegible] / هم تو [illegible]

[illegible] چون [illegible] صبحدم / تا [illegible] آب [illegible]

گرده صبح عنبر [illegible] فلک / تا [illegible]

از دل عالم [illegible] صبح [illegible] / [illegible] قصه [illegible] رباب

صبح [illegible] عالم [illegible] / [illegible]

از دل عالم [illegible] صبح دلش / [illegible] قصه و [illegible]

ای کف تو [illegible] صبح [illegible] / بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب

دامن جاه ترا [illegible] صبح / جیب جلال ترا [illegible] آفتاب

[illegible] صبح [illegible] / رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب

گر نه بکار آمدی حیثیت خاص ترا
صبح نکردی عمود خیمه کشیدی طناب

تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا
جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب

عدل تو چون صبح راست ذره فارغ نشست
دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب

صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان
آب کند دانه خصم در جگر آسیاب

صبح ستاره‌های حضرت اندر و
گاه درخشش جهان گاه درخشش [illegible]

در شب اگر لقا تازه شد ار تو چو صبح
تا زبان قبول یافت ز حضرت جواب

صبح چو صبح آشکار کرد رخ یوسفت
دیده یعقوب کحل قیر زلیخا نقاب

مهرۀ لی تو ساخت در پی خصم تو کرد
صبح لباس عزا شام ظلامش خضاب

معجزه مدح تو تا که بود در جهان
صبح برد آب ماه میوه برد ماه تاب

سحر دم او شکست رونق گوینده کان
چون دم مرغان صبح سوری شراب

خمسه از خاطرش کرده بد صبح‌وار
مهره نوشین کند دردم افعی لعاب

تا بود صبح را از سوی مغرب طلوع
روز لقای تو باد جمعه یوم الحساب

چار ملک درود صبح داعی بخت تو اند
باد با آمین حضرت عرشیان مستجاب

مرا زمانه قضمت رسید بگوش شتاب
کزین رواق طلسمی بگیر بسیج رکاب

زبان مرغان خواهی طلسم چرخ شکوه
در سلیمان جویی بعهده خواجه شتاب

رواق چرخ همه پر صدای روح خاست
در این صدا همه صیت وزیر عرش جناب

نظام کشور و نجم اجل رضی الدین
رضای ثانی بو نصر بو تراب رکاب

سپهر دلی که فلک زیر پای قلمش باد
همان کند که به بین ذوالفقار حیدر تراب

فلک بجنبش کلک وزیر هارون رای
نطاق بسته بهار دونی آیه فیه عجاب

ستاره چون که فلک را جلاجل کمربست
که به کمر که هارون جلاجلست صواب

زهی بدست فلک ظل او آفتاب جسم
زهی بکلک زحل مشتری شکوه ذهاب

زکوه دست تو تفسیر سوره الانفال
سفیر جان تو عنوان سوره الاحزاب

دو دست و کلک تو دیدم که در تمامی
دو فقرانه و لیکن سه قبضه غلاب

بجان عاقله کائنات یعنی تو
که کائنات قسورست و حضرت تو لباب

ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقر
که این مزاز قد افلح شنیده وان قد خاب

ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا
پشت قلب من ار درد سلب من اکباب

بعصر رشاد رسانده تا غلان زفلک
گذاشت طاعت ارباح دشت تو کتاب

خلاص بود کنون قلب شد زنگ کشت
هنوز آمد خاین چو سکه قلاب

میان حق و سپهر و بنا کنید اسماء
چو شکل خاتم و چون حرف میم در مهراب

بعز تسیر و بحق حق سیس
بجان جان پیمبر بسر سر کتاب

پیمبر خاتم دل در اصابع الرحمن
به مهر خاتم وحی از مطالع الاعراب

بکلک جبروت تعلم القرآن
بسدّه‌ی ملکوت و ببدیع الارباب

بخط احسن تقویم و آخر تحویل
با آفتاب جهوت بچارم الاصطرلاب

بحق اکه در ما بگان پستار
سفینه شیر ز پستان سر سیاه سحاب

ز منبعا که سیه تر ز تخم چو نیست
چو تخم زیرش آرد برون لعاب شفید

چراغ علم فروزد چو خسرو اسکندر ... در آب ظلمت [illegible] آتش [illegible]

[illegible] ناخن [illegible] شب [illegible] روز ... [illegible] صبح [illegible]

بناف قبه عالم [illegible] قائم کرده ... [illegible] چرخ و بسجده مهتاب

[illegible] حجله [illegible] ... [illegible] کعبه [illegible] حجاب

[illegible] بهشت احمد ... [illegible]

یک قیام و چهار اصل [illegible] ... از این [illegible] الف دال میم [illegible]

[illegible] هفت [illegible] ... [illegible]

به بهترین خلعت [illegible] ... بصبح خسرو [illegible]

بنزم احمد [illegible] ... [illegible] ستاره [illegible]

[illegible] ... دو شاخ [illegible]

[illegible] بلال سوخت عود ... بعود سوخته [illegible]

[illegible] ... [illegible]

به بوتراب که شاه [illegible] ... فدای [illegible] و تراب [illegible]

[illegible] ... [illegible] عاقبت [illegible]

هفت مردان [illegible] ... هر سفینه [illegible]

عنکبوت و کبوتر [illegible] ... همای [illegible]

[illegible] ... [illegible]

گوسفندی کاو را کلیم بود شبان ... گوسپندی کاو را خلیل شد قصاب

[illegible] ... سکه رخ خورشید [illegible]

سکه و طراز ثنای او [illegible] ... خدیو اعظم و خاقان اکبر [illegible]

که بعد طاعت قرآن و کعبه در سجده ... پس از درود رسول و صحابه در محراب

[illegible] ... [illegible]

وگر [illegible] طاعت [illegible] خاتم ... چو سکه [illegible]

چو خاتم [illegible] ... اگر چه نقش [illegible]

[illegible] نقش راستی [illegible] ... ز مهر خاتم سلطان و سکه ضراب

چو خاتمم [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] آتش [illegible]

چو پیش آینه عشق تو حلقه در گوشم ... [illegible]

وگر ز ظلم [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] خاک [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

بهشت [illegible] ... بهشت چهره [illegible]

[illegible] زر خورشید و نور بافته ... که بافت برقد گیتی قبای [illegible]

[illegible] ... [illegible] صبح [illegible]

بکوه برق [illegible] پاره لعل ... [illegible] ز نور [illegible]

ره پری و نفر رشته بکور و عین دو خویش
بادقی و بمرغ و جاهی و ده داب

بدان نفس که بر افراز دامن حکیم علم
چرای زبان که برانداز دامن عراق بقلب

ثبات آینه دل درین سیاه علف
بتاب آینه جان درین کبود سراب

بطلع خبر و مقطع نفس که در دو
خلاص جان خواص است ازین عراق خراب

هنر ماه کرا رشته آه ماه کیان
که چار بالش سلطان درید چنگ عقاب

بانگ چون نمک من که بر سر باشیم
تخم نکال و دلم آتشست و سینه کباب

که برمن از فلک امسال ظلم بیست
که هم فلک خجل آید بیاز پرسش جواب

برو که بر فدا والشمس کورت سام
نبات نعش فلک را بره ده صواب

جای کشش تراز این که رگ کین نماد
نه ده ام که ز عنقا کند ظهور عقاب

ز خبه شاه نه دارم گله معا و العد
اگر آب و ده منی برد در نمر آب

سیاه خانه وعیدان ... بر دل گر
هوای رضوان بود و خلاق اصحاب

ولی بجوشم ازین خام جوش بی سبب
قواطعان بنشین که طغیان و خراب

که گفته است فلان میگریزد از این
که شاه بشنو و بازدار از عتاب

کجا گریزم سوی عراق یا ایران
کجا روم سوی ابخاز یا بباب الباب

بشام یا بخراسان بمصر یا توران
روم یا بخشستان بهند و یا بغلاب

مرا که نیز زخانه بجا بگاه نبود
چو طفل کو سوی ها در گریزد انور باب

فهرمام دو پستان و نقد و عرفها
بجان باب و دبستان بتخته اداب

بعید و نشره و آدینه و نماز و گر
بحق مهر زبان و سر خلیفه کتاب

بغور فروبساق و کعب و سرمانک
بخورد جابک و چوگان و گوی در طبطاب

بجا بیابطا از آن خورده دردا گر
شیشهای بلور اخیو شکل حباب

نکه و سفال و تراز روی بارنگ
بجفت طاق الوی حباب و خضاب

مشکاه و کشتی که و بیخ شین
وازو آب لب جوی محله حول لعاب

بسر زرکی چه ... کر بود نشان
دراز کوس نه یم دراز دم نواب

بیاد فلق برآهم و علم عشق ان
به بحلی موشکر وقت و بابت

ده ده صده ها سوره و نگاه و لوح
بتاب کیر و نشوت و صبح کوب طناب

بلوچ باد و بیاد چاه و قرقره بکر
نماز و ملکوک و نثار بود نیاب

بار ده چاره و شغب و نگاه و منقل
نجوا مهره گردون و بیره دولاب

نه زنده او سیچو حقیقه زنگی بیر
چو کبک خیشه او سیچو بوق رومی شباب

دو پستان و غل بکس که بیرام
بعهده ماضی از اسلاف و خالی از احباب

فلک برات برآید میان ما زدست
بیوم ینفخ فی الصور تا غلان حساب

ده سه سی سعد طفلی از نو شهر
بقصد لب بو بخشم رود بار سلاب

سلهای عقا قبر سرابوالی رشت
بهیلهای نوا اسیر سرابو الخطاب

بطبل نا فه ستقیان بخورد و فا
نبای رود و قولنجا مسک و گلاب

بجا رباره رنگی سیاه و مزه و درو
بانگ زرگل نباشد و کم لم لعاب

برس سی و ده منی نسبل خشک گاه
بجرس رقص کن و نور مه لقاب

مسیر کوه بر ازی بدست حنید زره
بگو جایزه بلخی بخوان جعفر باب

بردی زال و بسر خاک پنبه را برده — بجز و خنثی این زال کشد دان قصاب

بعلم طبقات طبق زمان ستری — بانگ نیره و مازو و کنده و کلاب

ز رسپیده شب از فشاندش اصحاب — بشیم کار میان و ان جنبش اصحاب

بشرط حیض شمس و بشرط ماه حمی — عصفلی و بیادام وسته و عناب

بیاد هر دو از سهم کرکس پران — برشش هر عنوقا از نظم لولو خوشاب

بحیض چند و بروت نر بیشت شکر — بجز عتبه و ریش سبیله دار [illegible]

بز سقی و سطح با حقی کیسان — بروز کوری صباح و شب روی از جناب

بعمر خاص که عمرش کشد ستاره حساب — بعمر عامی که عمرش دوباره [illegible]

بکر زری کف بعط و سر بری شیرو — بخشک بیشه لوبان و سعتر دار آب

بجان آنکه چو عیسی برد بر سپهر دار — نشست بر در و جهود از سکر [illegible]

بوشش زر بروکر به عنایت کن — در هر نخست و ان طفل [illegible]

بنای موشش کی در حکنده ام چون — بخشک گریه کرود دست رستم چون [illegible]

بابن صبح که سر کجا کند چو بحوم — باس عرش که دم لا بهاکند چو کلاب

بنام ارض و حرماه خفا و حمل — بجیحکاه و نباه پس و مستاخ و جلاب

گرش نشیمن احسان و عدل کردم — وگرچه شکر عمر مشود فرات و [illegible]

طریق عزل رها کن بحال شاه جهان — کرش کرخش نشستم مسیح الوب

رش حکیمی سوکنند نامه در هوا است — بنام شاه جهان قبله الوالالباب

ازین قصیده که گفتم سخن وران جهان — بجز سند حوار منطق الطیور زناب

زهی تیره جهان ثابت و عشق — زهی نتیجه سحبان وایل و عتاب

سخن که حشیه زده در ضمیر خاقانی — خطاب او همه حبل اسد اید الطلاب

بقای شاه جهان باد تا دو سپاید — زمین بشکل صنوبر فلک بلون سراب

ملک مرا تنبه آمین کند که بخشش را — دعوت قد جمیع العدد دعوی واحا

دعاش گفتم و اکنون سیاه حرف [illegible] — الیاد عو بر خوانده‌ام والله مستجاب

آفتابی را که ماه از حسن عنبر نقاب — همچکس دیدست عنبر را نهان آفتاب

گر نقاب آفتاب آسمان ساید زابر — آفتاب دلبرا را شاید از عنبر نقاب

سا هو و عطارشه زلفش که موی سکرام — چشمه دار و چشم و حرف تار دارد [illegible]

زانکه خم جعد اوست هر دارد نجم — زانکه تاب زلف او جای هزار دارد [illegible]

ظلم کرد دست انکه اندر زلفش آورد سیم — جور کرد دست انکه اندر زلفش [illegible]

آب رویش هر زمان آمد دلم آتش — باد دلم از آتش هجران او گردد کباب

من چو خواهم کرد فریاد آب آتش کشم — او چو خواب خورد شور آتش [illegible]

کار صبر من شد از تیمار زلف و اهمیه — جای خواب من شد از سودای [illegible]

صبر من بشکست ازین شکیبه بهار صبر — خواب من بشکست آری [illegible]

زان شکیبه در شکر زده و ماه چو نجی — چشم من شد چون سحاب لعل [illegible]

گر بچشم اندر شکم لعل گون شد باک — در دلم مدح خداوند سست چون [illegible]

آن خداوندی که از الطاف دوستش — رده بد شواری همی باید دعای مستجاب

آن امیر المؤمنین پروردگار ملک و دین — مالک سلطان مؤید دین یزدان آفتاب

مرکب اقبال را در چراگاه بعث — عقد خلخال همه خوبان عنان شکن رکاب

حضرت او تا بود اعیان ملت را مآل — مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب

ملت پیغمبری هرگز نبیند انقطاع — دولت شاهنشهی هرگز نیابد انقلاب

رای او راهست گویی از علوی و جنبا — هم نگردد در انتقال هم نگردد انتصاب

حلم او دادست کوه و خاک را تمکین — جود او دادست گویی دور گردون را شتاب

اختر فرزانگی با دولتش هست قران — لشکر آزادگی را با کفش هست اقتراب

جود او ذو وقت و جود دیگران تحویل — فعل او طبعی و فعل دیگران چون اکتساب

گر نیاید گنج قارون در نسنجد سر به سر — پیش جسم همتش کم باشد از ذره آفتاب

آفتاب از آسمان در مدح … — سجده بر درگاه … خطاب

پیش کلک … — هرگز از توران با ایران نامدی افراسیاب

ای مو… هر کس … — ای گرامی … هر کس … شتاب

حق گزاری … کامکاری … — سرفرازی … بردباری …

ذو الفقار … از آسمان آمده — هست گویی کلک تو … ذو الفقار

مرد گر … فضل دارد … — باز گر … کرد … انتساب

هست گر اسباب تفضیل … — پیش … تفضیل … اسباب

بر تو … محکم … — گوسفند … قوت زور …

خصم تو … — … در میان شور … دارد …

انشاء الله

باد است

در گناه … سرکشی … سؤال — آهن دولت ترا … سستی

در حساب عمر تو گردون … — کان … جوهر … دارد از نجوم

من … وصل تو … — کاندران … از …

تا مرا … خون … — از مسام من بجای خون می آید گلاب

هست خواهد بود از مدح و ثنای تو — هم درین گیتی … هم …

تا مصیبت … می … — تا مصابست … می …

نیکوامت باد … مصیب — به کمالات … مصاب

مهرگان … — دولت … خسرو مالک رقاب

دو … یوسف … نقاب — گرد … صبح … اطناب

یوسف … — صبحدم … آفتاب

… صبح — … شتاب

تا که … صبح … — … حباب

… شام … صبح — … طناب

… صبح — … شتاب

گشت … فلک … — کاو … صبح …

… خورشید … — پرچم … صبح …

رای ملک صبح جز بخت خداوند نیست | شب روی از شست خواب آفتاب
صبح علم چتر او چتر خورشید | روضه دو نیم از خور ربانی آفتاب
مشرق دیباست صبح صبح های | خانه دین راست کیخسرو های آفتاب
شاه و صبح دوم ... | هم ز ل ... جگر تر آفتاب

راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب | کو همنفسی تا نفسی رانم از این باب
از همنفسان هست مرا روزی از آن کم | بر لب ... هم روزه و صبوحی ...
لی نفسی خوش شوان ... | پیر ... شناور شوان ... نقاب
امید وفا دارم ... | در گوهر آدم بود این گوهر نایاب
چون مار کسی ... | چون سایه کسی ... آفتاب
آزرده ... چشم ... | آری ... گرگ ... آب
امروز ... | سرگشته ازین بخت ...
سوز ... | ارزنده ... تیر ... آب
کرم ... چون ... | ورنه ... فرو برده ...
با این همه ... | کان قطره ... لؤلؤ خوشاب
راحت ... | زان حصرم خام است ...
آزاده ... | از بخشش ...
از مرد سلامت ... | از مهر خلیفه ... قلاب

از حادثه سوزم که برآورد و ... | وز نایبه نالم که فرو برد ... ناب
سرگشته چو گویم که سر و پای ندارد | چنبر کند ... خط ... طبطاب
بیمار دم و چون ... | کز درد ... تم از تاب
جانب ... | دل ... مشک ...
چون زال ... شده ام ... | زانست که ... احباب
خورسندی من ... | سیمرغ ... زال ...
... گفت که ... | عزلت ... گفت که ...
زان دل که در ... | زان دل که در ... بود ...
... در دو نان ... | ... بود ماه ... آب
ایام ... | خورشید ... سحاب
که ... عیش ... ایام | که پرورش ... کند ...
... بر کرم ... | سک ... خضر آب
... | خود ... گرد ...
... | خود گشته ... قصاب
... | ... ناخوش ...
... قلب ... | لفظی که ... بجاب
... | دل ... از هستی ...
جاه ... | کف در سر ... پیدا ... پایاب

تحقیق سخن گوی بحیرت در سخن زد | تعلیق بر سخن بار نیاید درست تاب
کو آنکه سخن دان و همین بود حکمت | کو آنکه هنر بخش همین بود طلب
کو صدر را فاضل شرف گوهر تو هم | کو کان دین را سلطان کو مر انساب
کو آنکه دانست سخن بود و سخن | هم چه که بود بود خداوند بهر باب
آن فخر دین و مفخر ما صفی اسلاف | آن صدر دین و مصدر دستور علی الحق
آن خانه کار را خاتم دولت | آن قایه طبع مراقاح ابواب
از دولت عم بود همه یار بطبع | اری زکاخ اپست همه قوت اصحاب
زان دیو که زنده داو دوای لقصاب | ز حکمت نازنده داو منتهی الباب
زان عقل بد و گفته گای عشر ثانی | هم عمر خیانی و هم عسر خطاب
ادریس قضا بینش و عیسی روان بخش | داود العیش ورد و هنر واضع القاب

دل سوی مراد از آن نه بد پست | گر اهل وسا نشان ندیده ست
دل مرده جهان سه باره چمود | یک اهل درین میان ندیده است
در شیب هزار این دو منزل | یک یک وفا روان ندیده است
هیچ آمده کعبتین بی نقش | کس نقش وفا از آن ندیده است
چیزی که من از جهان ندیدم | پیش از من هم جهان ندیده است
از منقطعان راه امید | یک تن ز صد امان ندیده است
روز آمده و روز شد جهان را | کس یک پی کاروان ندیده است

ناپشت وفا زمانه بشکست | کس راستی از زمان ندیده است
از پشت شکسته زمانه | بازوی فلک کمان ندیده است
خاقانی و سود مایه عمر | الا ز زمان زیان ندیده است
او خسته کی سپر نتازد | الا ز سپهر زبان ندیده است
عالم ز همه ملوک عالم | جز ملک ایستان ندیده است
خاقان اکبر کز جلالت | آن دید که هر خان ندیده است
سرداد و آفتاب دولت | کو را دوم آسمان ندیده است
کو در ملک خستان نگه کرد | کیخسرو باستان ندیده است
کو را سب بوالمظفر چین | آن کاختر کاویان ندیده است
گویند که هر نور ایران | چون رستم پهلوان ندیده است
آن کیست که در صف علامتش | صد رستم سیستان ندیده است
بر سینه او سماک رامح | کمتر ز حمل سنان ندیده است
تو یا نو شاه و کوه و دریا | کس ز یک دودمان ندیده است
دریا بر او دو آفتاب و دو بحر | کس چو کف او روان ندیده است
کیسی افق سپهر عصمت | چو حضرت بانوان ندیده است
جمشید ملک نظیر بلقیس | چو رابعه کیهان ندیده است
او رابعه بنات نعش است | چون رابعه کس جهان ندیده است
چو در سعد شش دروح | کس مثل بصد قران ندیده است

از قصر جلالتش بصد داد
یک خوان شرف ساخته بام
بر خوان کرمش طفیلی او مید
در مجلس در خوانش طفیلی گر
هر سو که همای خط پر زد
تا نخل کرم ببوی عودش
صد غلغلش بگاه نو قسح
بابا به همه دولت او
ملاح خرد بکشتی دهم
در جیب سخاوتش گهر دانا
ای بس که کفش آفتاب بخشد
کس کو کف را د صفوة الدها
در پرده نهان هوا زغیب است
خود کعبه مجاور جنابت
تا قطب بود این دور قرة العین
بر روی سخن چشم که روز شب را
ای ر(و)ی حسن بخشش و خاک ...
ای تا نو خاندان جمشید

خورشید یک آسمان هر بیت
سیمرغ عرش مور خوان هر بیت
نور رضوان منبر ان کحل هر بیت
خو جنت نقش دان هر بیت
الا در شش بشیان هر بیت
کس در طب استخوان هر بیت
هر آتش در فشان هر بیت
کس سروان عمران هر بیت
در بحر دلش کران هر بیت
کس قوت امتحان هر هست
کان در خور بخشش کان هر هست
در جسم کرم روان هر هست
غیب از دل خود نهان هر هست
آن کعبه که کس عیان هر هست
کس هر قد فرقدان هر هست
خود داغ ادب نشان هر هست
کین خادم روی آن هر جا است
هم زنی به خاندان هر هست

دست جم چون زاج ریحانیت داد
آب زمزم داد عطشای ترا
هفت آئینه ذات تو سینه
داد نفحات فغان عرب
گوهر دانش را چو داد وارسش
بانگ بسته کهران بر کوس جم
... دولت گشت دار الملک تبریز
شهر ری کو یار زهرت داده بود
طوطی ری عذر خواه ری بست
ری به بس طوطی زهند و زای به
روح شیدا شد ز عشق منظرش
عادل دل مرده در وی گر نه
چون توی خاقان رکستان صبح
شهر تو نقش و ثریا نظم تست
آه تو شمع است و اشک شکر
باد را هر سلیمان رخش ساز
وز پی احمد براقی کن ز روح
ورنه باری سوی جمن هستی

جوشش

خوان جم را حل خرمای فرست
از فرات آبی به بطحای فرست
صبح جوشش از فلک صفرای فرست
شکرها چون حاتم طای فرست
منطق الطیر از خوش آوای فرست
کز دستی بلبل عنقای فرست
مرده ری بهرام همای فرست
تا به اسمال از شکر خای فرست
سوی طوطی قند پیغمای فرست
حرمت ری هندوی زای فرست
از نظر که خورشید ای فرست
که مرا باد مسیحای فرست
مهر حق با مهر عذرای فرست
تا به نقش و ثریای فرست
شمع و شکر رسم هر جای فرست
زین زر زین کی به رعنای فرست
پس برای روح جای فرست
بنگ بسته خنگ دارای فرست

تمیم گشا که با بوس جلال	دق مصری و رنش صنعای ورست
عصمتش گفت از تکلف در گذر	ششتش کری و دستار کتانی ورست
مشتری فرو عطارد فطنت است	تحفه اش از مدحت اقرانی ورست
آفتابی شو ز خاک اکسیر زر	زین عطارد زد چو رای ورست
چون تو ای خاک صفاهان را مرید	خوش چنین تحفه ایجای ورست
هر سحرگه بشنو دعای صدق زان	پس سوی عرف و سای ورست

سلام من که بپاده پهلوان جهان	بجز آفتاب که چون خ درم خورده اوست
صبا کبوتر این نامه شد جان دگار	که صورت کرم امروز آفت بیداد اوست
فلک چو طفل جرب طوق دار بند	گر چون غلام حبشی داغ برکشیده
سحاش نور فشان ساحل صواب	که جان بتقالت او سپید دو دیده اوست
ششم عروس فلک را امید وار	زبخت بالغ بیدار خوان دیده اوست
شنیده اند رس صفدران گجعط	ثنای او که صفت بچل بر دریده اوست
به نشکاری مهرش همه تیم کرست	بیان ند دوا لی که پیش دیده اوست
ولی دل به سر سام جرقت او	زبان سیاه تراز کلک سر کشیده
هرکو را صفت آرزو که قصه حال	نگفته من زبان از دلم سکنده اوست

افضل الدین حمام خاقانی	آنکه تاج ممالک سخن اوست

باتفاق ائمه علما	درزمانه فذلک سحر اوست

بخدای که باعث جانست	خشی نسل انسی جانست
گرامیر امام خاقانی	مفخر صد هزار خاقانست
من بگویم که طبع روشن او	همه طبع آب حیوانست
کآب حیوان ز بهر خدمت او	بنده خاک پای شروانست

سلام من که رساند بآفتاب جهان	بجز آفتاب که چون من درم خورده اوست
ثنا روان صبح صادق کعبه جان	صبح را چو کعبه قربان عریان
از لباس کعبه عریان مانده خون	هم بصبح از کعبه جان روی ایمان
از جگر ریزد رشک خوش گرداند صبح	بجز سینه خون آلوده خندان
وادی فکرت بریده محرم عشق آمده	موقف شوق ایستاده کعبه جان
روز روشن دیده دوکار مسند از قربان	صبح راتیغ و شفق چون خون قربان
خوانده اند از لوح دل شرح مناسک از کمه	در دل از خطبه امده و بستان
نام سلطان خوانده هم زتیغ سلطان	دل علامتگاه ماتخت سلطان
از کجا برداشته اول از بغداد طلب	در کجا در وادی تجرید امکان
صبحدم رانده ز منزل اشکان باشتاب	خاشکه هم مقصد رحم چشمه هم خوان
در طواف کعبه جان سالکان عرش	چون علی و لیس الی رقص الصفا

در سموم کعبه جان جانشان سپرده اند — همچو عقل عاشقان سرمست حیران دیده اند
در حرم کعبه جان [illegible] الناس اند — علم خضر و چشمه ماهی بریان دیده اند
در طریق کعبه جان [illegible] — از می دریوزه جان کاسه گردان [illegible]
کسکان کز کعبه جان بار جان برگشته اند — ماهی حضره گوی کاسه حیوان دیده اند
کعبه جان را سوی شهر جوی معرفت — کین دو جار النفس [illegible] دیده اند
هر که شد [illegible] شهر اقلیم دل — کعبه [illegible] شهر عشق [illegible] دیده اند
خاکیان [illegible] راه کعبه جان [illegible] — کین ره [illegible] آستان دیده اند
کعبه [illegible] مثال کعبه جان کرده اند — خاصگان [illegible] دیده اند
هر کس [illegible] حرم کعبه جان آمده — زیر [illegible] توفیق پنهان دیده اند
عاشقان اول طواف کعبه جان کرده اند — پس طواف کعبه تن [illegible] یزدان دیده اند

تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده اند — دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند
عشق [illegible] آتشی [illegible] — کعبه را [illegible] کرده [illegible] مردان دیده اند
هم بران آتش [illegible] — ماه ذی القعده [illegible] جلوه [illegible]
ماه نو [illegible] عیسی [illegible] — وجله را [illegible] حلقه [illegible] دیده اند
بر سپهر [illegible] گذشته [illegible] — قصر کسری [illegible] دیده اند
طاق ایوان [illegible] — و [illegible] فرش ایوان دیده اند
[illegible] — بر در ایوان [illegible] دیده اند

تا جدا رشش رفته دندانهای قصر شاه — بر سپهر دندانهای تاج کسریان دیده اند
رانده [illegible] خاک و جلوه آب فرات — موقف [illegible] مقام [illegible] دیده اند
پس [illegible] مشهد [illegible] — همچو [illegible] دیده اند
[illegible] — [illegible] شیر مردان دیده اند
در تنور [illegible] طوفان [illegible] — هم تنور غصه هم طوفان [illegible] دیده اند
رانده [illegible] — [illegible] شیران [illegible]
[illegible] عروسان [illegible] — [illegible] دیده اند
[illegible] طلاق [illegible] دیده [illegible] — [illegible] دیده اند
[illegible] عروسان [illegible] — [illegible] مطرب [illegible] دیده اند
[illegible] — [illegible] دیده اند
[illegible] — [illegible] مرجان
[illegible] — [illegible] دیده اند
[illegible] — [illegible] ساقی [illegible] دیده اند
[illegible] بار دار — [illegible] دیده اند
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دیده اند
[illegible] — [illegible] دیده اند
[illegible] — [illegible] دیده اند

دست بالا همت مردم که کرده زندگی
سکل جو که نشسته پای بادیه کوه بر
بادیه چون عقره تر کان بستان دار از جگر
سیر دیح و دو چشم بر مردان آب و کبابش
از کلاب زار و کاخ در صحنش در سموم
دایره افلاک بالای صحن با دیده
بادیه باغ بهشت در بر سر حوا انهای
و رطناب چنبار کرانه گرگاه حاج
تاج سقف صفه دیده و جنب سر از تاج
حاجت صفهای ملک در صفهای فلک
بر سپر جاه شقوق از سکان صحن جان
کرم کاخ قناعت ایستاده در قلب
تیز چشمان روان ریگ روان در ره
از برج در چنین از زمین تا فلک سانی
حسن از تشنه و دیدم هر سو بادیه
پس بجز سقف اسمال دیدیم در زیر
از زمین بیضی و اشک جام و آب خضر
کوه مروارید ابر پشت بر کنده

پای نشیمنی کان عقوبت جای سلطان
استخوان چون کوی سلطان زیر چوگان
جای چون زندان چو کرسی از زمان
شیر مادر دختر کشیده بستان
خشت خانه کسری سرداب جان
کم ز خرم نغمه‌یان سر حرف قران
پر طاوس بهشتی زلفش اکمل
گوشش از زیر دستان زیر دستان
صد هزاران سال ازقلیدس سرمائی
بر زمان جای استقرار باران
مثل یوسف در گرسنه چشمان کنعان
سنگ‌ها ریگی نقلیه ریحان
شاخ شاخی هم ز خرم هم ز رمان
رود چیل آسمان ز منقطع سال
گاه در آب و گیاه قحط و ارزان
گر چه گاه صد نیلوفر بستان
بر کنارها مرکز جای بحر عمان دهان
دیو را ره در شکر حسن خندان

از دم پاکان کرعنابه فواح آسمان
از پی عمره بی روح القدس چون خط
ز آب شور نقره و رنگ عنبرینه اختلاف
از پس ملک گسترده زر پای حاج
سر ملک حنا در پای و ده رنگ
حوحه آن ماه نو دید که گردد آسمان
ماه نو در ساده بر کبوتر خاتم است
ز آب و خاک سیارفته با صد چشم
در میان سنگلاخ سلیح و عمر و پوشان
دشت خرم صحن تنگ شیر و پلنگ
از بساط کعبه در سر بر خورم آسمان
شیر دکان امید و سر بر خورانی
ده کان کسر بعض اتحاد کش و پاشان
شیر مردان چون گوزنان ابله و زردی
بر دامنه دشت اصل از قفل حسن
آمده تا ملک محمود در راه ایشان
حله در عقرتاب رنگ کرده هم سنبل
دست موقف را لباس از حرم جان

ماه ماهور با آخر ماه آبان دیده از
در شیر سرده بر جای مغیلان
سالکان از نقره کان و از عسل شبان
حاج زیر پای فرش سندس الوان
سرخی رنگ حنا در نوک مژگان
خون حم تاج عروسان آسمان
چون کجای نامه ما چون صبح عنوان
پس دو دار الملک و ترنا کی گراخوان
هاردو حنظل گلشکر آی صفاهان
نقطه صورا درین سرود سکان
شیر دستان فرس سر بستان
در ره توم نیش هم دو ستاره سام
زعفران ساق حنوط نعش شان
از هوا مد بر هر یک آه سکان
باز و بر را نکلید سنگ سبحان
حنظل محروق را مانند کیلان
خاک عقرتاب مصحف راکعظان
کوه رحمت را لباس از کو مرکان

عیدگاه دشت موقف البیض عرض حشر است — مصنع او کوثر و شعاعش صراط است
خوش سر طلبست جای مسری دان — مشتری صفت است که در روی خوبست
کوه رحمت عرشی دارد که عرش ... — کوه قاف وسط قامت و کیسانست
سنگ ریزه کوه رحمت ره داده زیر ... — دیده بانان که عرشش از کوه ...
صفا را پیش کوه استاده دل ... — همچو شمع از اشک عرش ... است
آفتاب رغبت کعبی بارگه ... — چون قاف دیگری بهر سلیمان ...
کعبی از مغرب رجعت کرده مشرق — کوه حاج از مه نامل خراسان است
از نسیم مغرب کالای رخانی یافته — آتشی را از انا کعبش نیسان است
وز فراوان ابر رحمت ... — را عدو دار احبه صنوبر شادان است
رخ آذ تنه و ماعرق طوفان گرم — خود حجه نوح هم اوبه طوفان است
هم دی نظر در موقف رسیده ... — شاکر خود را ... سبحان است
ست ... کوه از سنگ ... — ابر دراقشان خورشید ... است
چون کریمان کرعطای داده ... — عفو حق را از خطای خلق ... است
حلق ... کرده ... — انسی و جنی و شیطان و سلمان است
حاج را نو تو دراقرانی ارحاک کرده — کرده ... هزار عدد او ... است
ای بریده صبح سوی شام و ایران — زین جهت که ... شام و ایران
وای زمان ... کعبه ... — در ... حاج دوران است
بار ... نماز ... — ز رحمه هم ... عصیان است

راحه زاول شب بر آن که پایه سنگ — هم شب مشعل معنبر نور غفران
با هزاران عکس حیوان کرده قربان — سنگ قربان خواص از عکس ایشان است
بهر سپاس سنگ کعبه هم برابر در ... — سر هر سنگ منی کز خون قربان است
سعد ذابح بهر قربان ... — جوم کیوانش چو سنگی کفی ... است
چون بره گاه یابد ... — سوی ... حاجیان ... است
... زبان بر زبان نی زبانی ... — کفته وقت کشش ... زبان ... است
در سه جمره بوده پیش ... — سنگ ... بر دو ... است
آمده ... چون قدسیان ... — عرشش ... کرد کعبه ... است
پیش کعبه گشته چون ... — ... در طوافش ... است
علیا ایشان کعبه ... ارکان — رکن چارم ... ارکان است
رحمه و سعی و صفا و مروه کرده ... چار — هم ... ترتیب کر ... است
حاج را دیوان اعمال است ... — ... اعمال و ... دیوان است
کعبه ... دست ... — همه حیوان ... کرد ... است
آنچه دیده دشمنان کعبه ... — دوستان کعبه ... است
سر ... دست ... — ... است
... کعبه ... — حاجی ... است
در طواف کعبه چون ... — عقل را ... است
دانست حق ... کعبه ... — مصطفی را ... قرآن است

اول گفتار

چون ز راه کعبه خاقانی به یثرب داد روی	پیشش صدر مصطفی ثانی حسان آمد
سود خاقانی سنگ تازیست بر در گاه	نخ نخ آن تازی سگی کشش [illegible]

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند	کعبه را چهره دران آینه پیدا بینند
گرچه زان آینه خاتون عرب را گرده	در پس آینه روحی زن رعنا بینند
اختران خود شب آنجا ز در [illegible] گشته	حور سوزن زده و صبا [illegible] بینند
صبح و ماه چو مطرا که از سوخته شود	عودی خاک زده زان نفس عطرا بینند
صبح را در ردا ساده احرام گشته	تا فلک را سلب کعبه دیبا بینند
محرمان چون ردا صبح در [illegible]	کعبه را سبز لباس ملک آسا بینند
خود فلک شقه دیبای سیه کعبه شود	هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند
دم صبح از جگر آمده و نم از [illegible]	تا دل رنگ دو پرآتش سیما بینند
نم و دم تر و گرم [illegible]	گرم گرم و دم سپید و صفا بینند
آه صبح زنان را صبوحی برتر	دیو را مزده زدن روح چه ما را بینند
شکند آن قدح [illegible] گردون زنگار	که به دست مه تسبیح ثریا بینند
اختران از پی تسبیح همه زر آینه	کاش دلها قبه زده بالا بینند
[illegible] دهان آن ردا روز [illegible]	کان ردا جامه احرام مسیحا بینند
[illegible] آموده [illegible] تسبیح	اختری کر چو تسبیح [illegible] بینند
تن دوستاقان از صبح و شام آزاد	که دل از مرکز دور [illegible] بینند

صبح و شام آمده [illegible]	ره کم مردان نه برین رنگ زنگار بینند
صبح صادق پس کاذب چو کند رنگی دم	چادر سبز در دو تا زن رسوا بینند
[illegible] شب [illegible] از راه [illegible]	[illegible] کاسه [illegible] سودا بینند
لعب دهر [illegible]	گرچه پایان طلبند [illegible] بینند
گر کنند خاک درین کاسه مینای فلک	کاندر آتش در ز هر آنجور ما بینند
عطر خاک چه حاجت که چو [illegible]	چه خاکست که در کاسه مینا بینند
خاک خوران ز فلک [illegible]	خاک بر سر همه را صبح که [illegible] بینند
مردم از فلک [illegible] کعبه زنیم	کین دو ارام [illegible] کعبه [illegible] بینند
باد خاک پی وادی [illegible]	آتش آن مشعل [illegible] بینند
تا ره واقعه [illegible] آن راه شویم	که زبرکاش [illegible] بینند
باد به [illegible]	قبه سیم زده [illegible] بینند
از [illegible] راه [illegible]	[illegible] بینند
گرم گاهی که [illegible]	[illegible] بینند
[illegible]	[illegible] بینند
[illegible]	[illegible] بینند
علم [illegible]	[illegible] بینند
[illegible]	آفتابی [illegible] بینند
تاج زرین [illegible]	[illegible] بینند

زهی از خیمه بر افلاک و ز پس فلک زر — بر سپهر فلکی کوکب رخشا چیست
سالکان راست ره بادیه و ناهر خطر — لیکن ایوان امان کعبه علیا چیست
بر شبهای عجم تیپش روز طرست — یوسف روز بچاه شب یلدا چیست
حوتی خاطف از تمی وارد یا نه — تابش معنی در ظلمت اسما چیست
رشته ای از آتش که اسر برج آ — پس سجده ای فلک های قفا چیست
لکور ندارد سر موی که عطش جها — بیکی پایه جنت ماوا چیست
حسب الله حمزه هشت آمد خار — پس خارستان گلزار قضا چیست
حسب الناز همه راه سقر گلزار است — مار خارستان سراسر صحرا چیست
شوره چشمه بره پس اسر چشمه زده — خوره یا نه بر زپس ای صحرا چیست
آب بربست کز شوره فراز انگارد — تا به مهر که در خوره منظا چیست (کرده)
زکعبه بیست که در راه وادی باید — شوره و خوره با چشمه و صهبا چیست
تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند — جوی امروز کنی آب تو فردا چیست
به دو سه در ره نیکی چه کنی کالای — بیکی را هم نظر بیکی مکافا چیست
تشنگان که ز جان سیر شده از عشق — دل دریا کشش بهر چو دریا چیست
دیو گرداوی حرم شنوده ناکرس — چون حریر علمش لرزه ز ... چیست
گو شنوند فلک کاوزین زلبنا — حاضر از دو (سر حریم عشق) قربان مهیا چیست
ای علف کرده چو گوش پسر ... — ره تهاشند و تا کعبه تمنا چیست
آسمان در حرم کعبه کبوتروارست — گر بانگش ز در کعبه مسما چیست

آسمان گو زکبوتری بکبوتر ماند — بر در کعبه معلق زن و در وا چیست
این کبوتر که نیارد ز در کعبه پرید — طیرانش به بالا که بر پهنا چیست
شد گه زبر کعبه فلکش ... — سایه جانه کعبه است که بالا چیست
روز و شب را که یا اصل ز حبش و روم — پیش خاتون عرب کو مرلالا چیست
حبشی زلف و یمانی رخ و رنگی خالست — گر چو ترکانش تتق رومی و حمرا چیست
جان فشانه بزان خال و زان زلف — عاشقان کان رخ ز تتولی رعنا چیست
کعبه را بنده وار حلقه در حلقه زلف — نقطه خالش ازان صخره صما چیست
مشتری عاشق آن زلف رخ و خال بتوست — گر چو گردونش بر سبحه و سیما چیست
گاهی آن حلقه زلف ز هر سفید است چو شیر — گر ز خالش سپس عنبر سارا چیست
کعبه و بر نیه عود سیست ... نی کرد — زلف پیراسته و خال رخ برنا چیست
حلقه زلف گهی یک نگر واند لیک — خال ازرنگ جان عاشقه گویا چیست
عشق ازان که بدست آمده آن حلقه زلف — دست در سلسله سجده اقصی چیست
خاک پاشان که بران سنگ سیه بوسه — نور در جوهر آن سنگ معلا چیست
از پی سنگ سیه بوسه زدن و داع — خشم حجر ز ظلمات منقا چیست
گر ملکه فلک و دور مجرّی دیده — در رهیه فلک و عرش معلا چیست
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم — آب خور خاک در حضرت ... چیست
مصطفی پیش خلایق فلکی خوان کرم — گر مگس ران وی از شهپر عنقا چیست
عیسی نیز بچرخ فرود آید و ادریس ز خلد — گیس دو ... ز خوان مائده ... چیست

فاصلان سر خان کرمش دم بسته | زان ابا با که برین خوانچه دیبا بسته
زعفران رنگ غایه سر سکباش شکسته | کوه سنگ نمک است انکه ز سکبا بسته
عقل وا ادرشده از فرحه با سه | حلوه ز ماره شده وز نور تجلا بسته
عقل و جان چون پی و پس بر و رانش بسته | تن حلوای کرفتش او زی ما بسته
او کرفته رخی روزه وار غنیه گشا | صاع خوانان زکوة آدم حوا بسته
شیر مردان ... سنگ گشته | است شیران که ده ز آتشش سیما بسته
سرمه دیده ز خاک در احمد سازد | آلعت ای ملک العرش تعالی بسته
حضرت اوست جهانی که شد و در جهان | صاع است کران روضه غرا بسته
داد خوانان که ز پیرا فلک ... | داد از حضرت دین داور دانا بسته
بنده خاقانی و درگاه رسول الله | بندگان حرمت او زین درگه والا بسته
خاک مسکین که ز درگاه رسول آورده است | خود با روش چو الکعبه چو طاها بسته
مصطفی حاضر و جان عجم مدح ... | پیش مسیح عجمی طوطی گویا بسته
گر چه حسان عجم را هر جا ... | جا هش ان به که کاک عرش ... بسته
گر چه در لفظ سبه چهره توان ... | آن ... که در آئینه معنا بسته
لاف زان روح توان زد که ... | نی از آن روح که در تبت و یغما بسته
یادش آید که ... بلا برد ... | نکبتی کان ... و بانیه ز کلما بسته
بس که دید آفت اعدا ز پی انسش ... | مردم از بهر خیال آفت اعدا بسته
موسی از بهر ... که آتش ... | وان شبانیش هم از بهر ... بسته

نفرین فلک ... دشمن چون بکند | تا دلش را چو فلک رنگ معلا بسته
که توان برد ... ز دل کس ... | کاستخوان غصه شده در دل ... بسته
سختش ... د برآمده ران به ... | بخدا گر شنود ... عجم با ... بسته
چون ... عجل اعدا ادل ... | حسبنا الله کفی آخر انشا بسته

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند | بختیان ناله و ... صبح‌دم آوا شنوند
عارفان نظری راندی اینجا ... | تا نغان سحری راندی اینجا شنوند
خاکیان ز اندرون کرم روان ... | بادسرد از سر خوبان سوی ... شنوند
هر سنگ جان و چو سنگ ... | صبحدم ناله سنگ ... که ... شنوند
خاک ... فرا شود از اشک ... | در دل خاک همه ناله فرا شنوند
خاک اگر گریه و ناله ... | بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند
گریه این گریه که از دیده آتش ... | ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند
چون برزد علم صبح ... کوس | کوه را ناله ز تب لرزه ... شنوند
صبح ... شد ... طلب ... | کوس کل بام زد ابدال ... شنوند
هر چه در پرده شب راز دل ... | کان نفس ... نه ... شنوند
صبح شد ... جاسوس کرد ... | گوش شد طوطی ... کرده ... شنوند
چون ... علم روز ... سر شب ... | چه عجب گر دم مرغ آه و ... شنوند
کشته شد و تو سپاه علم شکر ... | شاید ار ... از کوس ... شنوند

کوشش حاجت که دیوار فرخش کرده | زو چو گوش نای سلیمان [illegible] شنوند
یا رب آن کوس چه دارد که [illegible] | کز نهیب پرده [illegible] الحان [illegible] شنوند
چکنه کوس که امروز قیامت بکند | که ندارد نفخ صور که فردا شنوند
کوس را بین خم ایوان سلیمان که درو | لحن داود و با آهنگ دل آرا شنوند
کوس چون صومعه سر [illegible] شرح کرد | بانگ تسبیح [illegible] زبان شنوند
کوس را [illegible] علک [illegible] آنکه | زود [illegible] تیر بجوزا شنوند
کوس را دل شد [illegible] ناله زار | ناله زار [illegible] دل [illegible] شنوند
کوس چون مار شده حلقه و کوهه [illegible] | بانگ آن کوفتن از کوه [illegible] شنوند
سخت سر کوفته دار [illegible] ازانکه | ناله [illegible] کوه [illegible] شنوند
هم کوست که ماه نو ذی الحجه نمود | کز نه لحن خوش زهره [illegible] شنوند
خود فلک [illegible] تا چنبر [illegible] | تا صدا [illegible] الرحمه [illegible] شنوند
کرده هم چنبر چوبی که [illegible] | پس دم آن خوشتر [illegible] شنوند
از پی حرمت کعبه [illegible] | بانگ دف [illegible] کوس [illegible] خضرا
مشتری قرعه [illegible] | بانگ آن قرعه [illegible] شنوند
خوش [illegible] بانگ [illegible] علی الناس [illegible] | ناله از حلق [illegible] شنوند
از سراپای [illegible] | تا تعال [illegible] تعالی شنوند
روضه روضه [illegible] | برگ برگ [illegible] شنوند
سرسر [illegible] | لب لب برگ [illegible] تماشا شنوند

انجم [illegible] آمده | تا خواص [illegible] شنوند
[illegible] | از لب [illegible] خواندن [illegible] شنوند
به صحیفه است فلک [illegible] | عاشقان آن [illegible] سوره [illegible] شنوند
به صحیفه [illegible] | تا بسی [illegible] شنوند
عام [illegible] اطلس [illegible] | رهبر [illegible] شنوند
[illegible] | کاتبان [illegible] نام [illegible] شنوند
[illegible] | [illegible] شنوند
[illegible] | [illegible] شنوند
[illegible] | رنگ [illegible] شنوند
[illegible] | گرچه [illegible] شنوند
جان معنی است با سم صوری داده | خاصگان معنی و عامان [illegible] شنوند
کعبه را نام [illegible] | چهره خاص [illegible] شنوند
[illegible] | نعره [illegible] شنوند
[illegible] | نه چو [illegible] شنوند
ساربانان [illegible] | گرد [illegible] شنوند
[illegible] | بر قصور من [illegible] شنوند
[illegible] | من [illegible] شنوند
هیچ اگر سایه [illegible] | گر مرا نام [illegible] شنوند

اولا باشد اگر طفل من سازی دهم | بر سماع نظم زان که زمین ناشنوند
بر در کعبه چو احمد سجود داشتست | که مباهات انجم زان در والا شنوند
یار عامست و در کعبه گشاده است دگر | خاصگان بانگ در جنت اعلا شنوند
من چو رضوان در جنات کنم [illegible] | بانگ حلقه زدن کعبه طوبی شنوند
زان کلیدی که نبی بردی شب سپرد | بانگ پر ملک و زیور حورا شنوند
حاجیان چو بس داد خسان به رو برست | ساربانان حدا الحان عروس آسا شنوند
بر فلک خوش که جرس زنگل ساباست | که خورشید بنش ارده خودرا شنوند
سلام آمد کان حرم مصطفوی | ادخلوا السلام از حرم او شنوند
النبی النبی آمد خلایق بزبانی | امتی امتی از روضه غرا شنوند
از صریر در او هار ملایک پسه عجب | هیچ همسایه [illegible] دو صور بیکجا شنوند
بر در طریق سلطان پای از ابتهاج | هر کجا داشته زناله هر جا شنوند
جود جنیت به پرسش دانش چیند ز رفق | کز صهیلش نفس روح مسیحا شنوند
موسی استاده دو کم کرده ز دهشت نعلین | ارنی گفتنش از بهر تجلی شنوند
مهر دانا فش کم شده نعلین کلیم | والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند
بنده خاقانی و تخت سر الهی سبول | تا شش تحسین ز ملک در صف اقصی شنوند
طرح من بنده ز خاک در احمد جسته | لاف در باز دم عنبر سارا شنوند
گفتم مدح که من مرثیه گوی کرم ملا | چون کرم جز دم زمین بانگ سعوا شنوند
نعت صدر نبوی به که بعزت گویم | بانگ طبل ملکی به که بصحرا شنوند

زهره گردم بحق از شاکری شه چو عجب | کز عبارت صفت شکر مسیحا شنوند
شاید ار لب بحدیث قدما گشاید | ناقه‌دانی که ادای سخن ما شنوند
آب سر آتش اگر سنگ شود جست | گردم آتش طور از ید بیضا شنوند
شاعران حیض حسد یافته‌اند چون گرگ | تا ز من شیر دل آن گفته غرا شنوند
خصم سگ‌دل ز حسد ناله چو روبه | دری صرفه ده دم دم عوعو شنوند
از سر خامه کنم معجزه آن نخوانی | کز چنین معجزه پیوسته سزا ما شنوند
راویان کاشانی من [illegible] | بار که همه بر صاحبان شنوند

غصه بر مردی که کار کند | آب چشم آتشش نثار کند
هر که در طالعش فراق افتد | سایهٔ او از او کنار کند
روزگارم وفا کند هیهات | روزگار این برو زکار کند
این فلک کعبتین بی‌نقش است | همه بر دست خون قمار کند
هیچ یک بر گرفته باد فلکش | که دو یک را دو شش شمار کند
چون ببینم شرمسار نگردد | بدی چند شرمسار کند
هر غنیم اسلک و موز گرسنه چشم | کیس چو من هیچ در حصار کند
خنک مرغی چه لشکر انگیزد | صف موری هم کارزار کند
شور و غوغا شعار زنبور است | شور غوغا که اختیار کند
برده پایم فلک و دو آهن را | حلقها چون دهان مار کند

این دهنهای تنگ بی دندان / بر دو ساق من آن شمار کنند
که دندان چپان همه پیکان / اره با ساق میوه دار کنند
سگ دیوانه شد مگر آهن / که همه ساق را فگار کند
آه خاقانی از فلک زانچه / رفت چندان که چشم کار کند
هرچه پنهانش کرده فلک است / آه خاقانی آشکار کند
کار از این و آن نگردد نیک / کار نیک کردگار کند
گرچه ضعفان در ریگ پشتر شد / مرد را مرگ خاک پا رکند

بفلک تخته بر بدوخته اند / چشم خورشید بر بدوخته اند
کوه را در هوا بداشته اند / شمس را بر قمر بدوخته اند
دیده بانان بام عالم را / پرده‌ها بر بصر بدوخته اند
صبح و الخنس ملا پس شام / در پرنده بخیر بدوخته اند
روز و شب را بعرض شام و شفق / زرد و سرخ و کر بدوخته اند
آسمانها که دلق کبود ما / زنده و تازه تر بدوخته اند
عالم آن عالم است و هر آن جهد / از قباشان کمر بدوخته اند
بس درو ادبسته چون ما / کرکسار بر بدوخته اند
دیر کاهست تا لباس کرم / بهر قد بشر بدوخته اند
جود جای رضا نیافته اند / جود بست ظفر بدوخته اند

خلعتی کان بتار بود و خاست / در زبان قدر بدوخته اند
بر تن خرقه‌شان قبای کمال / بطراز هنر بدوخته اند
ای هنر خویش چو گل که بر قرش / کیسه چون لعل بر بدوخته اند
هنر سپر فکنده چون لاله است / کز کلاهش کمر بدوخته اند
بکمر سغد چیست گر فلکش / بر کمر کله صد کمر بدوخته اند
مست آزاده کله نه ی / کز عمش پاره در بدوخته اند
سگ حرص بخرده در بغداد / کفشش از خز بزر بدوخته اند
دوره باز خام و خاقان را / چو سیح آستر بدوخته اند
صبری کن که هر بیرونی چو سیر / زهره را بر جگر بدوخته اند
دیده بکشا که چو زرای کمال / باز را چشم سر بدوخته اند
کور چشمی که بر تن یوز است / از پی شیر نر بدوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا / صد زره کام اگر بدوخته اند
پای در دامن قناعت کش / کت لباس نظر بدوخته اند
شکر احوال دهر خاقانی / کرت چشم غیبر بدوخته اند

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند / پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند
چون زرکار آب دیده آب کار عاشقان / آب می زآتش دل هر زمان افشانده اند
هش زبان که زر فشاندن مرغ جان افشانده اند / بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند

نگار

درشکر ریز طرب بر عهده واران [illegible]
از پی کاوین در خوشاب دیوان افشانده‌اند

تا بدست آورده اند از جام وی صبح شفق
زیر پای ساقیان گنج روان افشانده‌اند

کرده آنش از پی تقاضای عمر هم معلوم عمر
بر سپهر مرغان و دریای مغان افشانده‌اند

پس زر رخسارگان در پاکشان سیم کش
بر صدف کون بساغر گوهر فشان افشانده‌اند

سبحه داران از پس صبح کهن در صبح
بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده‌اند

خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام
پس بپای دجله در بحر عمان افشانده‌اند

حرمت [illegible] الکن کشیزه دلی [illegible]
بر سپهر کشنیز خضر هم روان افشانده‌اند

کیسه‌های زر بهرگ کنند تا بر بسته اند
بر سپهر گنبد ناورش دست از زر افشانده‌اند

تا بنای دل همی بر کعبه عقل آمده است
پیل‌ها با نقد جان بر پیلبان افشانده‌اند

خورده اندازی رطل [illegible] سیاه
بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده‌اند

چون به بست در پی میدان کشی [illegible]
بر گلاب باده عنبر را بکان افشانده‌اند

ریزه آبی داد شان [illegible] ایشان [illegible]
ای بسا پیل که در چشم کمان افشانده‌اند

کیان

جرعه زر زر جام ایشان [illegible]
کان همه در جوی چرخ جان ستان افشانده‌اند

خوابگه کرده چون ما مرغان [illegible]
زهره دار اب ثریا پیکران افشانده‌اند

بر بط آتش تن و نالان [illegible]
جان بر آن آتش فریاد خوان افشانده‌اند

[illegible] ارزق [illegible]
دل بر آن ارزق وش [illegible] افشانده‌اند

بس بر آن [illegible] منقل کرده اند
او پی [illegible] افشانده‌اند

و [illegible] قفس کرده [illegible]
چو طاوس علوی ز آشیان افشانده‌اند

مجلس [illegible]
در تنور [illegible] جان افشانده‌اند

چون [illegible] علم [illegible]
تخم گل [illegible] ارغوان افشانده‌اند

یا [illegible]
وانکه [illegible] پیش [illegible] افشانده‌اند

رومیان [illegible]
نیزه‌ها از [illegible] خونین [illegible] افشانده‌اند

شکل خال [illegible] کرده اند
سرخ [illegible] دران شوریده خاک افشانده‌اند

کرده ادرار زاده [illegible]
یا ز مریخ [illegible] در میان افشانده‌اند

چتر زرین چون هوا بگرفت [illegible]
عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده‌اند

یا [illegible]
جیش [illegible] افشانده‌اند

کوتی کز عشق او [illegible] جان افشانده‌اند
زر و سر [illegible] عشق [illegible] افشانده‌اند

برامید [illegible]
هم گلاب از دیده و هم [illegible] افشانده‌اند

آسمان [illegible]
گلاب روی [illegible] افشانده‌اند

کم ز [illegible]
با [illegible] ترکان عمره‌اش [illegible] افشانده‌اند

سوزن عیسی [illegible]
رومیان [illegible] افشانده‌اند

عنبرباران [illegible] خاقان [illegible]
پیش بخت بوالمظفر اختسان افشانده‌اند

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده‌اند
[illegible] سلطان [illegible] افشانده‌اند

[illegible]
[illegible] افشانده‌اند

رسته چون یوسف ز چاه و دلو شش آبکره — گوهر الماس و مسک از پرنیان افشانده
در رکابش هفت گیسو دار و شش جان تو — بر سر پیشش به هفت پیشش عقد جهان افشانده
هست یک منزل که از سقلاب دارد جیل اش — کرده راه جیل او تا قیروان افشانده
تا گرفته نور و رسلطان فلک افسرش — عاملان طبع جان بر زیرزبان افشانده
تا ز سلطان خوان شاهی آیه سبحان لقی — خازنان بحر و در بر جیب کان افشانده
وز برای آنکه شاهی به ملک نه پاره — ابر باد و انجم اعلام پیش خان افشانده
گر سری هر بر زمین جزو از بهر حنوط — توده کافور و شنگ زعفران افشانده
ور خراج کوهساران را از خاک پیل آورده — طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده
خورده خوان پادشاه و شاه فلک برده — آن همه کافور کز صد بوستان افشانده
تا جهان شسته ناخن از سر سام دی — چار مادر بر سرش توشیح توان افشانده
بار لولو در رحمهای عروسان چمن — نطفه‌ها عاشیان پای کرمان افشانده
مهر گردون را که مست از دم مشکین شمال — کابیس از مهر بر ساج جوان افشانده
چشم دردی داشت بستان کز بستان آمده — شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده
شاخ طفل بود و چو عطا گشت و بانو کشوی — گرد غره بر عذارش زعفران افشانده
کاروان سبزه تا از قاع صحرا کرد رم — صف صحرا از هر خالی روان مرکبان افشانده
باد مشکین آلوده کوی سست ترتیب — گاه ز چمن قدری نجات اصفهان افشانده
روز و شب گر کیتی کرد آنکه ما — بر سر یوسف دل مصر آستان افشانده
مهر و مه گویی حباب از ظهر نو زاده — بر سر شیر و نیشکر هر سو نشان افشانده

یاد داد انفاس آنجا خرد و نوچیز آن بهشت — نور ده فر بر فرق شاه کامران افشانده
خسرو مشرق جلال‌الدین خلیفه ده گاهی — کاخر آن بر فرق و قدرش فرقدان افشانده
چنگ کارش فراخ از جنه و خلقی رونده — چادر شاه نش دست رجیبان افشانده
آسمان چو سیان او کز شرف او کرسی نهند — آسمان برده ز شیر و اژدهان افشانده
تا زبان ملکت شعر پیش بوسیدن آن قلم — بس که دنده انبار هم آن زبان افشانده
تیره و از تیش کار شیر بستان کشته — خون و آتش زان پی چون خیزران افشانده
نی آتش خورده و بیشان بر رهنمای رطیع — دشمنان از آتش اندر دو دمان افشانده
زیر خنده و نخست بر زورق آن جانسپار — کاتشین خار از پیش اندر ماه و نان افشانده
سنگ چون گریه عبرت بر سران شسته کر — گر چو سنگ عزاو پیش از مرکان افشانده
وای گزاید جوارش در بهار خجسته — حاسد از صاعقه در جان گمان افشانده
حاملان مریم از نخل کهن خواهی نو — خورده اند بر جهود آن سگوان افشانده
از پی سردار صبح دولت او بود و بس — وانها کین نه رواق باستان افشانده
وز پی افروزش بزم جلالش آسمان — نور آن کین شمع شمع لی دخان افشانده
آنچنان نخلی چنین کشورستانی آمد — بر چنین آینه زنجی کاهکشان افشانده
در زمین چار عنصر هفت خوان فلک — حکم دولت تا کنون بر امتحان افشانده
گر بگه وقتی سنگساران زرم — سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده
بندگان شه کمند از چرم شیران کرده اند — بر قطار آینه برگستوان افشانده
ابرها از تیغ و باد از رهگذار بگمان کرده اند — در کمرهای یلکشان جهان افشانده

تاج کیوانست نعل اسب آن تاج کیان — کز سخا دست و دلش دریا و کان افشانده

زانسپس تیغی که خاک کرده [illegible] — شعله در شیر سیاه سیستان افشانده

تاج کیوانست نعل اسب آن شاه کیان — کز سخا دست و دلش دریا و کان افشانده

از صهیل اسب شیر آشوب او کوه گران — پس دم الصبا که شیران زیان افشانده

دست باد دستش از پی قصر [illegible] — زآتش پیکان [illegible] افشانده

گر عبید موسی [illegible] — بار من در پهلوی سطوت رسان افشانده

حمد حد گر [illegible] ماه موسی دست — بر شاخ میوه در فرخ آن خزان افشانده

روشنان در عهد عدلش [illegible] — زیر پایش افسر نوشیروان افشانده

تا به دور دولت او گشت شروان [illegible] — عرشیان فیض [illegible] افشانده

عاقلان دیده آب عمر شروان [illegible] — بر سر [illegible] و مرد [illegible] افشانده

بر حقیقت آنان که با عیسی نشسته [illegible] — خاک در روی [illegible] افشانده

آسمان گرید بر ایشان کز درش [illegible] — مشک عنبر [illegible] طبع نام [illegible] افشانده

ماه تابان گوهری پرورده کان [illegible] — بر نتیجه سنگ موم [illegible] افشانده

پیش تیغش که آتش [illegible] — کرکسان پر بر سر خاک [illegible] افشانده

جنیان [illegible] آهن [illegible] — دیده ها از آهن تیغ یمان افشانده

تا زبانش کابل و قندهار [illegible] — کرد پی ز آنکه [illegible] افشانده

معرکه [illegible] — زان غبار [illegible] که ایام [illegible] افشانده

آتش و باد [illegible] دیده [illegible] — کوه البرز [illegible] و قلزم [illegible] افشانده

از دو پیشدان [illegible] — خفته گر هم را [illegible] افشانده

وی غباری بر فلک [illegible] — هر کجا [illegible] کهکشان افشانده

تا فلک گفتار [illegible] — روشنان خاک [illegible] افشانده

کوکب [illegible] — دست و کلکش [illegible] افشانده

تیغ شاخ دست [illegible] — بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده

تا قلم [illegible] پادشاهی کرده اند — از دهان [illegible] افشانده

بر لعاب [illegible] دیده آهوی [illegible] — از لعاب [illegible] زبان افشانده

بر جهان یوسف [illegible] — کاب سنبل [illegible] افشانده

گوی آنکه [illegible] — تیغ بر [illegible] افشانده

چون [illegible] — [illegible] افشانده

این منم [illegible] — چشمه حیوانم از نطق و بیان افشانده

چار جوی [illegible] — از [illegible] افشانده

[illegible] — [illegible] افشانده

تا شب [illegible] — گرد بر [illegible] افشانده

[illegible] — [illegible] افشانده

بر دل [illegible] — سعد [illegible] افشانده

صبح [illegible] عالم علوی — مجلس [illegible]

هاتف خمخانه داد آواز کای صبح الصبوح / پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند

رسم جور از ساقی مشفق نخواهی شد جواب / پس خنک خورده و ساغر عکس اخضر ساختند

تا دهان روزه داران داشت اشتهای مهر آر / سایه پرورد آن خم را مهر گوهر ساختند

چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار / مهر مشک آلوده کمالش عطر برساختند

از پس کمال چه مشک آماده در جام او / عیده داران رزان را قفل ها برساختند

هم صبوح عید بر کرمی مشک اندازیم / روضه جاوید را روزی مقدر ساختند

سرخ جامی چون شفق در دست گیر / طوق از صبح و دست ابنور اخضر ساختند

کف درین ساغر حلق زن چو طفل خانمان / گر بطور لولیانش طوق زر برساختند

هان غلغل حلق خاهان را که با خیر المحل / غلغل حلق صراحی را برابر ساختند

سلسله در قلقل آمد قل قل ای مشغول خفتن / نازنه کن قوسلی که مرغان را قلندر ساختند

آن می و میدان و زرین من که پنداری بهم / آتشی موسی و سامری گاو در ساختند

از مسام کاو زرین شد روان در کاس / چون صراحی را سرو حلق کبوتر ساختند

هم صراحی را چو طوطی هم قدح را حوصله / آتشش منقار کرده آبگونش پر ساختند

ریسمان سبحه بگسسته و کسی نه فرشته / گوهر قندیل بشکسته و ساغر ساختند

خانه زنبور شهد آلود در خانه صحن خانه / چون زغمزه ساقیان زنبور کافر ساختند

صحن مجلس پر ز در جام کوشش چشمه رفت / کان چنان هم چشمه هم چشم عراده ساختند

او فشان چیزان زمین مست شد خوش آسمان / گر نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند

وانکه از روی تواضع پیش روی شاهان / دیده ها از جرعه چون خاک اغبر ساختند

چون ز بزم آب قدح کرده شرکا زطلا / صبح نقل مرکبان شاه کشور ساختند

دوشش چون خورشید را مصروع خاور ساختند / ماه نو را چون حمایل حقه پیکر ساختند

قرص خور مصروع از آن شد کز حمایل زاده / کان حمایل هم برای قرصه خور ساختند

گوشه جام ملک سوی خاور شد پدید / کهکشان نظارگان جام از چه گوهر ساختند

گفت گویی با روزه جام می / کان شکسته جام را سودای خاور ساختند

حرج جاده چشمه چون مس لولو را دولم / دامن کلکش را حسن مقعور ساختند

در زبان حرج رنگ گویی چه سودا آماده بود / کان زره سیمین در خور زان دامن

ماشینا که قصه کرده عمران شب زده / کاسمان طشت و شفق چون باده نشر ساختند

ماه نو چون حلقه ابریشم دست ملکی / سوی و ابریشم هم چون عود ساختند

مهر چون در خوشه که ساخت عرش شاه / ماه را صباح زر شاه مصحف ساختند

نیم قند گل عیسی بود یا محراب درج / یا مثال طوق اسب شاه صعدر ساختند

دوشش چون من ماه نو و هم روی مجلس شاه / اندر ریاض خاطرم این قطعه نو برساختند

طره مشکین که کالت عید خاص ساز شد / طیره مشکین کز حالت عشق لشکر ساختند

ماه نو دیدی لب پس بسته جانم کمر / کس سر ما از پس کمر بار بکنند همسر ساختند

مش بالا بست سالابت فرو نارم کمر / زانکه صد نو برهزاران یک صنوبر ساختند

چون کمر حلقه گوشم چشم چشمش از شرم / چون کمرگاه تو نازم سینه لاغر ساختند

زان لب چون آتشش زر بدیه کن کو حسک / گرچه بر هر آتشی مهری ز عنبر ساختند

من نه خشکم اگر چه طعنه آتش زنست / طعنه ای خشک زان آتش [illegible] ساختند

سر گذشت حال خاقانی به دفتر خانه [illegible] / تو به تو نقاش تو بر تو چو دفتر ساختند

سوخته چو دسته دلبستان [illegible] / شوق شاهش آذر [illegible] ساختند

نصرة الاسلام گیتی پهلوان کاندر حرم / چارپای تختش از تاج دو پیکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال / بر سر عرش از جلال قدر منبر ساختند

هشت حرف است از قران از سلاح [illegible] / هفت کرده زان دو [illegible] ساختند

رستم [illegible] ستانست بی جوان گردد او / آله کز [illegible] ملک [illegible] ساختند

ملک بخشی کز نفس [illegible] / پنج مهری کز [illegible] ساختند

عاکس یک جامش [illegible] / آب خضر و آینه جام سکندر ساختند

هست تا ایلک چون فریدون [illegible] / خویش ضحاک [illegible] اژدها پیکر ساختند

آب گر [illegible] / آتش ضحاک سوز اژدها [illegible] ساختند

هست تا ایلک مصطفی [illegible] / کین [illegible] ملک پرور ساختند

پیش پا [illegible] / دست و تیغ [illegible] سکندر ساختند

هست تا ایلک سامانی کین ملک [illegible] / آسمان را [illegible] خورشید انور ساختند

هست تا ایلک [illegible] / لاجرم درگهش دارا و داور ساختند

[illegible] از خاک درگاهش / نیزه گردنه در آب [illegible] ساختند

پیش سقف کارگاهش [illegible] / کز شبستان [illegible] ساختند

کعبهٔ ملکت صحن بارگاهش کز شرف / باغ رضوانش کبوترخانه در ساختند

بلکه تا این کعبه رضوان را کبوترخانه شد / چون کبوتر کعبه را گرد [illegible] مجاور ساختند

[illegible] / تا نظرگاه این میدان معبر ساختند

کشتی [illegible] بر جودی عدل [illegible] / تا صواعق بار طوفانش [illegible] ساختند

کافرم گر پیش از ما پیش او اسلام [illegible] / زین نمط کز ساخت [illegible] ساختند

از پس صد [illegible] / کارداران فلک آیین لشکر ساختند

گر بنا پاکی ز باد انگیز [illegible] / که [illegible] ساختند

شیر [illegible] / طعمه [illegible] گرگ [illegible] ساختند

پس [illegible] / این یکی صاحب قران [illegible] ساختند

پایگاه [illegible] / بل [illegible] پایگاهش [illegible] ساختند

حاسدان [illegible] / تا [illegible] سکه ایران [illegible] ساختند

وز پی تعظیم [illegible] / شاه چین [illegible]

گر سلاطین [illegible] / از [illegible] ساختند

سرها [illegible] / پر تیر و پرچم [illegible] ساختند

آن [illegible] شیر فلک [illegible] آفتاب / پرچم و طاسش [illegible] ساختند

[illegible] / گرچه از اقلیم [illegible] هفت خوان

[illegible] در پایگاه [illegible] / آنچه [illegible] رستم [illegible] ساختند

ساحت این هفت کشور [illegible] لشکرش / شاید از صحرای [illegible] معسکر ساختند

پاره دیدی کاین سپهر سلوقیان زپائی کنده | چون شنیدی چون ساحت کایشان عقول [illegible] ساختند
چون دو لشکر بر هم افتادند چون کین خواهان | هفت گیسو دار چرخ از کره [illegible] ساختند
نوک پیکانها چو در هم خار جنگی پسته | چرخ ترسا جامه را وصال احمد ساختند
در میان شب ز آتش کین سلاح اندر | شیر مردان چون سلیمانند [illegible] ساختند
شه عقیل اعجاز و هیچ آتش اگر چه قبیل | از چهار روحی نگارستان آذر ساختند
هر کیان پیشانه را چون حوزه بر بسته دم | کفنی از بر چه هر حورای از هر ساختند
چون صبای فتح بود الله کریمش دلیل | ارکسان چرخ از آن حور حوالگان
از دل و رخسار سان حور ده حیدر آن | گرشته سنقار و از چرخ داعی ساختند
در جهان فتحی کرانی مالک پیشه رد | هم ملایک شاه را ای [illegible] ساختند
دشمنانش همه خواهند که خود [illegible] | هشت حور فرش هفت هیکل وار در بر ساختند
سجده برد ملک را ز آن سو که به جوانان | هفت را دو فلک جای نشسته ساختند
سحب کم کرده چون یاری [illegible] | روی گرد دیده چون آینه [illegible] ساختند
نوعروس [illegible] نیستان لشکر چون [illegible] | دام عقبی از سقنقور [illegible] ساختند
ای که مردان [illegible] جوطغیانی | طوق در حلقه و تاج [illegible] ساختند
ناخن [illegible] حیدر کم کردی فصل [illegible] | فضله [illegible] ساختند
تا دوست [illegible] خانه | گر ورت [illegible] روح مطهر ساختند
ملک بخشی که نقش [illegible] | بیضه مهری که بر [illegible] سپهر ساختند
کودکی را سوی پستان [illegible] | کف [illegible] ساختند

شعر من فالبت [illegible] سعد اکبر [illegible] | روی من در شبات از سعد اصغر ساختند
چون کف و خلقت [illegible] تسبیح [illegible] | خانه من [illegible] بغداد و [illegible] ساختند
هست و لطف [illegible] ساحتی | زر و زربفت و علام و [illegible] ساختند
عدل و [illegible] عدل [illegible] باد | گر جهان عدلت [illegible] ساختند
عید باقی ساز کز ساعات روز [illegible] | ساعتی از هفت هفته روز محشر ساختند

ملک عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد
کش سه زاد اقبال ایزد بخت یاد [illegible] ساختند

عشق جنبش [illegible] بیند | با این قرین کشته و [illegible]
چون ماه بخشیده [illegible] | انجم [illegible] از انجمن [illegible]
از هول صور فکرت [illegible] | گرچه چو اهل صور [illegible]
پرورده کان [illegible] خاطر [illegible] | گر خود بجلد [illegible] البرز [illegible]
[illegible] یاد کیان [illegible] | زیرا که شه طغان جهان [illegible]
گاوی کشند [illegible] | از طمع [illegible] عنبر [illegible]
بی طشت [illegible] | الا شاعری [illegible]
گاه فریب [illegible] | رو در [illegible]
[illegible] از نقش ناطقه | چون [illegible] همه [illegible]
[illegible] رنگ [illegible] | انسان ز روی نامیه [illegible]
او باش آفرینش [illegible] طبیعت | کالا [illegible] حرص و حسد [illegible]

اندر چه ایشرا سبز نه تا ابد | زان چو شکسته پای گسسته رسن بینند
گونید در خلاف وی عهد آدمیم | مشتی خلاف شان که خود ابلیس فن بینند
گونید عیسی و کرم از طریق حرف | بر کی سرود تشان که خر گورکن بینند
خود را همای دولت خواستند و ظلمت | کالا عراب زری چند دمن بینند
بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند | ارباب تهمتند و طره بر چمن بینند
خود را صبحگاهی شمع و چون مرغ سحر | الا سزای کشتن و گردن زدن بینند
سی میوه دار حکمتم از نفس ناطقه | و اسیان زرده نامیه فوارون بینند
جمعند بر تفرق عالم ولی ضعیف | سوزان پاپه خدو سپاه زبر بینند
تا زنند زخشش عجب و ساز تیر کبر | اما سفند یار هر اتمش بینند
در حوضیان بی خرد حوض سد لا بوم | اصحاب پنجشنبه سیفهای تن بینند
خود عذرشان بهم که جعل مشک ناید | زان طالبان مشک دو نسیم ختن بینند
آری ز آب تایره خو کرده است کرم | سستقلان بجهه بحر عدن بینند
بی تا هر من گشته ز حرامهای کار | کار رهنیان لذت سلوی و من بینند
بنیاد دلان ز گفته من در نشسته اند | کوری آن گروه که خود در قرن بینند
جایست ضیغمان حمیر مرا چمن | کار واح قدس خو ظرف آن چمن بینند
نساج نیستم که صفا عان فکر من | الا ز تار بود خود جامه تن بینند
بجا ر گو مرم که بخبیان طبع من | خور زریشه بدر خویشتن بینند
وین جاهلان طبع گار زنه و مستحیل | زان گاه امتحان بجز از ممتحن بینند

از نوک خامه دفتر دانش سپید گیم | کایشان ز نوخ زنند همه خاوران
آنجا که من فقاع گشایم به پیش فضل | الا ز درد دل چو یخ افسرده تن
معصوم کی شوند ز طوفان لعنتم | گر نوح عصمت بو کرده ورن
در کون تیم طوطیه خاقانی اند لیک | از نفس فطرت اند بنفس نطق بینند
عنقا بجاه شاه که هم شاه گلست | کایشان سزای حضرت شاه بمن

مرا صبحدم شاه جان نماید | دم عاشق و بوی پاکان نماید
لب یار من شد دم صبح ما نا | که سرد آتش عنبرافشان نماید
مگر صبح برانده تیکی عمر خندد | گر آرد دم سرد خندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست لیکه | چو بادام از آن پوست عریان نماید
نقابت شکرفام بند د هوا را | چو صبح از شکرخنده دندان نماید
اگر بستهٔ سبز خضراء خون بین | خدیدی فلک چون گران سیستان نماید
مرغ صبح قندیل عیسی فروزد | تن ابر در خیمه رهبان نماید
فلک را بیودانه برکف ازرق | لکی پاره زرد کتان نماید
فلک دایه سال خورده است و دگر | زمین را چو طفل زمین زا نماید
سر ابسیه چون هر حیانت گرفته | به پیرانه سر ام صبیان نماید
بیش گرد ببستان سیاهست برسی | هزاران نقط شیر پستان نماید
بصبح آن نقطها فرو شوید از تن | چشم دریده گر بستان نماید

برو از پی این دو خاتون چینی | نگه زان آینه گردان نماید
بشام از رگ جان مردم بریده | ز خون در شفق صبح دامان نماید
تو ای خور صبوحی تر از فلک جو | که چون غول بیرنگ الوان نماید
تو دو دست دستان هر غول بر خوان | گران غول صد دست دستان نماید
بکام فلک گیر تا زیر رانت | کبود استری داغ بر ران نماید
اگر بوی از جرعه بخشی فلک را | فلک چون زمین خفته ارکان نماید
وگر جرعه بر زمین ریزی ارزی | زمین چون فلک مست دوران نماید
درآر آفتابی که در اوج ساغر | سطرلاب او جان دهقان نماید
دو دستی در او در رکابی درآور | گره و چرخ صبح یکران نماید
قدح حلقه کن ساقی غنیمت | گریز در جهان تنگ میدان نماید
رکابیست چون حلقه تیره داران | که عیدی به میدان اقران نماید
ببین دست ماهان که رخ چون قشان | بحلقه ربایی هر جولان نماید
بشاه جهان بین که گنجور آسمان | ز رنگ عکس جامش دو کیهان نماید
بخواه از مغان در سفالی آتشین | گر آتش سفال تو جیران نماید
شفق خواهی و صبح می خواه و ساغر | اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین | که عیدی در او خون قربان نماید
صبوحی زنا شو بی جام می را | صراحی خطیب خوش الحان نماید
چو بستان توبه هدم بس کن | در او آنچه میعاد مردان نماید

قدحهای چون اشک داودی آری | پریخانهای سلیمان نماید
که گر کس قدح را بگشت گو خود | گرما ز سپهر و زه کمان نماید
می احمر از جام پیشتر ملمع | گر او چرخ ما لعل باران نماید
جهان حور مستست عمار جهان | که تشنیع او را ز نیشان نماید
خدا نام خمارست او در دو چشمش | که در چشم سرخی فراوان نماید
ز بس کاورد در دو چشمش قدحها | گلوی قرابه زه دهان نماید
که روز قیقال اورا بخواهی | که طشت زر از شرق رخشان نماید
می احمر از جام تا خط ازرق | زبرجد زه لعل بدخشان نماید
بجام صدف نوش کوثری یک نفس | ز نقش ماهی قدح بریان نماید
ببین بزم عیدی چو ایوان قیصر | که خنگش سیه پوش قطران نماید
صراحی نوا گوهر در حجره گردان | یکی روح نو مسلمان نماید
قدح کبود لب است دم در حلق | چو از رحمه تب لرزه جنبان نماید
دو انگشت چنگی چو فصاد در دل | که رگ جوید از ترس لرزان نماید
چو ده عاق فرزند از آن گیسو | ز آزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو ربطه از جوب دانی | چو طفل رسن تاب گسلان نماید
رباب از رباب بها بلا و چون حسن | بلا بینه ان کو زبان دراز آید
سپه خانه آبنوسی نمایی | به روز دو ده نگهبان نماید
اگر باد را نیست ساز سلیمان | که باد مسیحا ترنهان نماید

خم چنبر دف چو صحرای جنت / درو مرتع آهوی حیوان نماید
سلی دست گشتاسب کوشش جز / نگین سیاوش چو ریحان نماید
بگردون در افتد صدا از خنو تزا / مگر کوس شاه جهانبان نماید
چو رادی خاقانی آوا برآرد / صریر در شاه ایران نماید
سر چتر و افسر آل سلجوق / که سایه‌اش ترا از سامان نماید

شه اختران زان زرافشان نماید
که اکسیر دریای ایمان نماید

برآرد ز جیب فلک دست موسی / ز زر ساعری نقد میزان نماید
ز خورشید هم خامه عیسی آمد / هر معنی که معلول میزان نماید
ز تاریخ اگر طفل پیدا و ترازد / که تاریخ و زر هر دو یکسان نماید
فلک طفل خورشیت گاهوارگی / ز خورشید تاریخ کیوان نماید
مگر چشمه سلطان انجم برون شد / که از خوان چتر سلطان نماید
هوا پشت سنی یلغار گردد / شمر سینه بار غزران نماید
به جنهای نقاش سنجاب الوان / ترنج تصویر بستان نماید
جدا مان شب پاره در غرابه / از آن صد ده مرده نقصان نماید
فراز از درختان چو صبح انگور / نثار در شاه کیهان نماید
فرا ستو اگر که نصرت بدزد / ز انسر آثار جدلان نماید
سپهدار اسلام منصور تا کی / که گستر علامتش قدر خان نماید

سر آن بهرام کز بهر تیغش / سر تیغ بهرام افشان نماید
سکندر جهادی خضر اجتهادی / که خاک درش آب حیوان نماید
ملک سیف دین شاه غازی که ازتش / کیومرث طهمورث امکان نماید
تا سه عهدی خدای که تیغش / روان سوز و جان طغیان نماید
فلک بر درش و چو چوب دراء / سگی حلقه در گوشش فرمان نماید
قبولش هاروت تا هیه سازد / کالش ز بابل هزار سان نماید
ز پاسش زمان انصاف بوسه / ز جودش جهان مست احسان نماید
زیک معجزه روح عدلش چو مریم / عقیم جوان بکر زهدان نماید
عجوز جهان را ز حسن اسا / از او حامل تازه زه یدان نماید
نباشد پسه چون دل بحر و کان را / که هر ساحش معن و نعمان نماید
ز یک عکس شمشیرش این زنخه / قضا دیر آن هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی و در دولتش را / فلک حلقه و ماه سندان نماید
غرور نزد عمر کو شد خورشش / عدو را که چار عصیان نماید
خیالی که بندد عدو را عجب نی / که سر سام سوداش هجران نماید
اگر بوی خشمش برد معنه دریا / تیمم گهی چون بیابان نماید
و گر بوی عفوش بنزد سامان / چو دریای نیلوفستان نماید
و گر باد خلقش وزد بر جهنم / زحامی جنت رضوان نماید
ز خاک گر عفو او خلاف خویش / شبانی نظیر سپاهان نماید

در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد   هزاهز در اقلیم توران نماید
بتعلیم اقلیم کبری ملک را   ملک شاه طفل دبستان نماید
تفضیح پیشنیش هند وستان را   علی سو بس و دره وس والان نماید
وگر جوهر فرشته شود در سگالش   هم از سنگ زاد و ان شیطان نماید
چو بر خنگ ختلی خرامد بمیدان   امیر آخورش شاه ختلان نماید
پلاس افکن آخور مرکبانش   فغاخر و تخت کرمان نماید
شبی گر شبیخون کند صبح خونخوار   چو ماه از کواکب سپه ران نماید
سپاه فلک تیغ در مرکب او   زحل چو دو مریخ خفتان نماید
شرار حسد را چو نخل آتش   که چون آتش اروند و تهلان نماید
رس کاس سرها و خون جگرها   اجل ساقی و وحش مهمان نماید
لب و کام وحش از دل و روده‌ی خصمان   همه رنگ شنج و قطران نماید
چو مکانش از خصم ترکش بر آید   برین حصن هر دره غضبان نماید
اسد کاو دل کرسان کنگ ریزد   ازان خونکس رنگ سکان نماید
س قلعه ایش بود لاد تعش   چو قلقی حل کرده لرزان نماید
بر گرسنه دان سگ قفس عجت   که البرز تخم سپندانی نماید
در آنجا که تیغ ملک بو المظفر   سپهر از سر عجز حیران نماید
چو روز دهی تن اسفندیار هزار   برو فتح رو بین تن در آستانی نماید
از آنکه که بالغ شد اقبالش او را   عروس ظفر در شبستان نماید

مرا هر که ابیات ابیات مدحش   ز نقوه جان حرز ایمان نماید
به سینه همی برم از خاطر این در   گرو سمحا بحر عمان نماید
ازین شعر عالی بسیط عنصری را   وگر عنصری جان حسان نماید
تحمیدم بطلسم هر ابله اگر چه   زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
می نخل خرمای هر مرغم بخشد   ازان نخل موسی که عمران نماید
فلک منطق الطیر طیار داند   ز شادی مظفر که طیران نماید
بجا پادشاه جهان گر جلالش   سر سرکشان تاج کیوان نماید
رایت عقابانه در دست عمرش   ز عمری که تا حشر پایان نماید
قوی چار ارکانش ارکانش خرابا   که ذات فلک سقف ایوان نماید

می و مشک است که با صبح آمیخته اند   باهم زلف و لب یار در آمیخته اند
صبح خون حسد کرد دست ... صبح   آتش سرد بعنبر مگر آمیخته اند
یار سنگ صدف عارض ساقیان ملک   صبح را غالیه تا باره در آمیخته اند
دوش هوش ساحت ملک عالم ... چو   مهر ان غالیه که در سحر آمیخته اند
می عیدی بکر و جام صبوحی که مگر   شفق آورده و با صبح در آمیخته اند
ساقیان ترک ملک عارض صدر ... ان   کز رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند
خال مسمار زره کرده و خط مار سر   زلف و رخسار زره با سپر آمیخته اند
مس بکیمیا کوح آید از آن ... لان   در بلورین قدحی لعل تر آمیخته اند

شاهدان از پی نقل دل و جان حلوه‌ای … بس حوایجش که ز عود و شکر آمیخته‌اند
عاشقان از رز زر چپانده یاقوت رنگ … بس مفرح کز می احمر انگیخته‌اند
مفرح می جسته‌اند سوداشان … آن مفرح کز یاقوت و زر آمیخته‌اند
ماه نو دیدی و در روی مه نو شب سپید … لعل با قدح سیم بر انگیخته‌اند
از دم روزه دهن بشسته بصف آینه‌ای … بهر تسکین دل غصه خور آمیخته‌اند
ماه نو در شفق و ماه شفق‌پیمان می و جام … باده و ماه و در شفق یک شکر آمیخته‌اند
طاس سیمای به یافته از پر هم شب … طاس زر با می آتش گهر آمیخته‌اند
کرده می راوق ز اول شب با رشس صبوح … با گلاب طبری از ظفر آمیخته‌اند
راوق جام فرو ریخته از سوخته سپند … آب گل گویی با عصفر آمیخته‌اند
عرباده و سر از بوی بخارش چید … صبوح از تو رنگی دگر آمیخته‌اند
زاله و صبح بهم بافته کافور و گلاب … زنی و آن داروی هر درد سر آمیخته‌اند
همه سنگ افشان در انگور عالم خاک … اگر از زهره که در انگور انگیخته‌اند
از سر بی‌خبری داده عشرت خبری … تن و جان را که بهم بی خبر آمیخته‌اند
همه در پاکش و چون دریا سرمست همه … طبع پای چو صدف گهر آمیخته‌اند
خطری کرده و در کنج طرب نقب زده … نقب کاران همه با خطر آمیخته‌اند
زهره برچیده چو خورشید نم هر کنج … گرد آن خاک جهان بی خطر انگیخته‌اند
خشک ماند بر لب رگ شش بستان لبک … شیر پستانش بخون جگر آمیخته‌اند
جرعه کان بزمین داده زکاس جام … زو حنوط فلکان سر آمیخته‌اند

زرنج

کلک کام مطرب چو دم حسرت زده … زد بخور فلک جان شکر آمیخته‌اند
مجمر سینه دل از عود و شکر مستانم … زحل و زهره که با قرص خور آمیخته‌اند
رود سازان همه در کار سر ابریشم … شربت جان زده کاسه گر انگیخته‌اند
پرده در پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ … دم بدم ساخته و در دو در آمیخته‌اند
بربط از رخنه زبان کرده چو دم سوخته‌است … نقش گویی با گوش کر انگیخته‌اند
نای اعمی تن و از بس دمش … با تن اعمی جان بشر آمیخته‌اند
چنگ زاهد سر و دامنش … بی‌پلاسش … سر بسر آمیخته‌اند
مخمس دست زبانست ضعیف … خار طبعش که با نعاف در آمیخته‌اند
هم دف حنفی گوش شده چون … گاه سود گوش … با شکر آمیخته‌اند
صوت مرغان … هوج کرد با دم … بانگ کوس ملک تا جور آمیخته‌اند
راوی ماند که با دشکر با دم خویش … کوش لعنت خورشید فر آمیخته‌اند
خامه کان گوهر بحر دل خاقانی … با علاء ملک غرور بر آمیخته‌اند
جانش کیران از چشمه حیوان کوکی … شیر پستان شاه سکندر سیر آمیخته‌اند
مالک الملک جلال الدین کاه بخش … آتش آب … آمیخته‌اند

دوش بر گردون رنگی دگر آمیخته‌اند
شب و انجم چو دهان با شکر آمیخته‌اند

ماه نو ابروی زال زر و شب … دوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته‌اند
نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک … طشت و خون را هم از نیشتر آمیخته‌اند

سی و شناق آمده خاکی بوده و باز — یادگی گشته و تن با سفر آمیخته اند
مه برده صبه کمان رهب عرب آنکه — شاخ آهوست که با خون زر آمیخته اند
موج رانشده نون والقلم است از دو لو — کان مه سر حی ار با خضر آمیخته اند
ده طراز ست و بیست حب کرده و ست — نقش آن گوی که در شوشتر آمیخته اند
موج اطلس سبز دستش جامه عیدی که دو — نقش روحانی بر استبر آمیخته اند
خسرو کشور عجم که ز عدلش سپه [illegible] — جان که هر جمه در یک منقر آمیخته اند
بر فلک پیش که پی زینت عیدی ملک — صد هزاران سلکه با خضر آمیخته اند
ملک خیتستان کز خاک در انعامش — کحل کبری و حنوط عنبر آمیخته اند
عدل خسرو و بهار امر بسش ارواح — حی ارواح که چون با صور آمیخته اند
بر در کرده و ان نقش الطوسی اسم نقش — لاجرم از پی آن در خور آمیخته اند
اختران زآتش شمشیرش در تو موج — هم اکسیر قضا و قدر آمیخته اند
مس ملکت زر از آن گشت که او نفت — کیمیائی که ز فتح و ظفر آمیخته اند
داد خواهان به شاه که در جنت — باز بینی از نم مژگان [illegible] آمیخته اند
خسروان خاک در بوسه زنان از [illegible] — نقش العیب بر آن خاک در آمیخته اند
نقش خواب ازلی نقش طراز [illegible] — ز آن بهر که مختصر آمیخته اند
ذات جسمانی او کز دم روحانی — در صفاصال ز مشک جگر آمیخته اند
اختیجان انقش چشم خورشید — ریقان برده و کحل بصر آمیخته اند
گوهر تیغش هندی تن وحی پیاست — هند با چین چو چین با مطر آمیخته اند

آن که بیش کمر از پی بندیش گوی — که هم از سر رود و تب با [illegible] آمیخته اند
آتش قدرش بر شه قدری [illegible] — عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند
موکب عزمش که به شرکت ده داشت — طینت هفت زمین را اثر آمیخته اند
زین ملک تا ملکان فرق از [illegible] — نام با نام شهان در سمر آمیخته اند
نام القاب ملک با لقب و نام ملوک — لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته اند
شاه منشات الف لام الف است از کلکش — با حروف دگرش با سور آمیخته اند
هر جانی که در آن نقش [illegible] — بار ز شش رنگ ز آهن تیر آمیخته اند
نه فلک دم ز چار ارکان [illegible] — این نه و چار هم تا که بر آمیخته اند
گشت [illegible] از پی چنین [illegible] — چار مادر که درین نه پدر آمیخته اند
از ساحل [illegible] — این زن و مرد که با صبح و سحر آمیخته اند
عفو و خشمش برد [illegible] — خوشی و تلخی با برگ بر آمیخته اند
وقت شمشیر زدن گوی در ابر کفش — آتشین برق بچون مطر آمیخته اند
موج باران کرم [illegible] — ز آتش زبان [illegible] در [illegible] آمیخته اند
فر و بخشش که در آن چشم ستاره [illegible] — خاک با چشم ستاره [illegible] آمیخته اند
رای هر شش [illegible] بخت جوان [illegible] — کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند
شور [illegible] — شاه و مار زند [illegible] آمیخته اند
روس [illegible] در بحر [illegible] — نقص آن کف جواهر [illegible] آمیخته اند
چه عجب [illegible] زبان [illegible] — که هنر ز آتش در آب شکر آمیخته اند

ازلی دیده رفته ز غبار بهشتش / داروی خواب بر نرگس سحر انگیخته اند
مست تاک رضاعش از دم فردوس حالکی / زهر خشمش ز سموم جگر انگیخته اند
مسکا به تف خشش بطلب بوی معاش / گرد خاکش آب گل بر الشه آمیخته اند
مهره نرم تنش آمد را مصلحت / از طبیبان که شراب کهنه آمیخته اند
باد بر هفت فلک پایه قدرش هر دم / چاره ضعف حیوان با خواب خوش آمیخته اند
سال عمرش صد و در بزم جهان بدوه / تا دو سال سفر با خضر انگیخته اند

روز بزمش هر چه و شبهه کاهش هر قدر
تا شب و روز بهشت سحر و تنش آمیخته اند

صبح چون زلف شب براندازد / مرغ صبح از طرب سرافرازد
نرگس شب خواب و دار خیلق / بیضه آتشین براندازد
گرد قندیل بدر و چرخ / تا مرغ نوا گرا اندازد
در سکاه صبا شنیده شب / طبل تخو یعنی بجفا در اندازد
زخمه مطربان صلای صبوح / در زبانهای هر جرا اندازد
زلف ساقی کند شب پیکر / در گلوی دو پیکر اندازد
برقه حای آسمان از ناز / مشتری طیلسان براندازد
لب زهره ز دور بوسه تر / بر لب خشک ساغر اندازد
در بربط فواق افتد / گرد ها آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیده هر که / که ز مستان به کوثر اندازد

ز نسیم قدح مشام فلک / چون دم عطسه عنبر اندازد
لعل در جام تا خط ازرق / شعله در چرخ اخضر اندازد
او هم شب گریخت ساقی کو / تا کند معنبر اندازد
جان به ستاره چه هم آنرا / گرعت طوق در بر اندازد
خار در ده که فلک شکند / خاک در چشمه خور اندازد
عاشقان را که ز بوی خوش تشنه کند / لعلش از پسته شکر اندازد
خاک مجلس شود فلک چون / جرعه بر خاک عنبر اندازد
رنگ شوخی مجلس آمیزد / سنگ فتنه بلشکر اندازد
درج دستم سنبل آرا به / تیر آرش ز غمزه اندازد
بیرون سنگها و آهوسنگ / در سبوی قلندر اندازد
بام داران که گهواره چرخ / ساخت بر پشت اشتر اندازد
سپر زره کرده نیم وار / همه زر چون معصفر اندازد
از دو عشق آتش افروزد / سوی هر روزنی اخگر اندازد
این عروسان عور رعنا را / بر سپر از آب چادر اندازد
تا وا سپاسی داده در بخت / بر سپر کوه کر در اندازد
گنبد سبز سقفهای بلور / در مغاک معقر اندازد
آهن ساز و آتشین پیکان / تا درس دلو کو بحر اندازد
سنگ در آبگینه خانه چرخ / این دل غم پرور اندازد

آتش اندر خزانه دل زد / صبح ناکس برآورد اندازد
کلاه صبح بیت از بخت است / که مرا بخت در سپر اندازد
یوسف از گرگ چون که بالش / گر کجا هش برآورد اندازد
دم خاقانی از فلک شنود / جان خاقانی اندر اندازد
فلک از غلغت بعث نزد / بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفرالدین آن / گر سر کسری افسر اندازد
نفس بلبلان مجلس او / زین غزل شکر تر اندازد

دل بسودای تو سپر اندازد
سر عشقت کله بر اندازد

چون تو بر هفت کرده آیی جوا / در تو بر هفت زیور اندازد
شو زلف کافرت ماند / ترک غازی که چنبر اندازد
هم آن صبح کاذب را فروزد / خویشتن را در آذر اندازد
طالعم از برت برون انداخت / گر نبالم برون تر اندازد
کیست گر سر تو نخست طالع من / سرگذشتی جادر اندازد
چشم در نثار بالایت من / هم جالات گوهر اندازد
زیر پای تو خشم خاقانی / چل بالا سرو تر اندازد
عقل او گر هزار جان دارد / مثل شاه مظفر اندازد
شه قزل ارسلان که در صف تیغ / تیغ حدش سر سر اندازد

سگ درگاه او قلاده حکم / در گلوی غضنفر اندازد
همتش کا چون مسیح دید / طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او که پیکار / سر در فقر چیکر اندازد
بحر خضر از روان قطره / گر سر کلک او سمر اندازد
آسمان در نثار ساغر او / سبحه سعد اکبر اندازد
خنجر او چو جوهر هند است / کوه جال اعور اندازد
دوره صبح سیر اقطاعش / قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر چون در کمان نهد بهرست / که سک دشت در اندازد
دام ماهی شود ز زخم نهنگ / گر به سکندر اندازد
چون کشد قوس جوهر چنی / که ز جوزای از هر اندازد
اسد از سهم ناخنان ریزد / عقرب از بیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه / کرکس آسمان پر اندازد
و سر در بیان اوست بر حدش / ناوک ظلم گستر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف گرفت / سنگ چون بر کبوتر اندازد
دولتش را ز قصد خصم چه باک / گر بو سهای سنگر اندازد
آیت نادان که آتش افروزد / تا شرر در سمندر اندازد
نصرتش رهبرست و ز هر ملک / رای یارای رهبر اندازد
یاری از کردگار دان که رسول / خاک در روی کافر اندازد

گر خلاف عسکری بسازد | طعنه در بدا بر اندازد
بخت شه چرخ را فسرده آرد | کاتشش اندر عسکر اندازد
به سگالش کجا ز بحر نیاز | کشتی جان بعنبر اندازد
دست رحمت کجا زند در الک | تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی ار کند شاه | الف محمد بی مر اندازد
به عصای شاه موسی دار | اژدهای فسون خود اندازد
بخت صیاد پشه ایست که صید | نه برد پی به حجر اندازد
قصر جاه مهندس قدرت | نه ز پرگار و مسطر اندازد
بسته چوگان زند سلیمان وار | ریح بران باد صرصر اندازد
جفت و طاق سپهر در شکند | جفت گان نگاه در اندازد
سنگ پیسه صفای چنانک | درس در چشم اختر اندازد
گر کند در سنگ آتش از عقلی | زان سبب راه کبتر اندازد
تیغش از روم در عرب فکند | گردش از حصن به بر اندازد
دیو گرگز مردم اندیشد | نحل هم جادر اندازد
تیغ کاه از رخ نقاب شرم انداخت | تا خطای بخواهر اندازد
دست نمرود بین که کاوکشنه | در سپهر هنر در اندازد
سنگ تخت ملک گر جنبل بود | در مسیح مطهر اندازد
رحمت ملک همان انداخت | گر بیاد پسر اندازد

تا جم را نقش همان خواهند | گر بخت را حیدر اندازد
تا زمین بر کتف ز فلک دور | طیلسان بر عطارد اندازد
تا سپهر از ستارگان بر سر | شب کعبه تاب عجمر اندازد
دولتش باد تا بپای جلال | بر زمین مکدر اندازد
عدل سلطان باد تا طراز کمال | بر سپهر معصفر اندازد

رخسار صبح پرده به عمدا برافکند | راز دل زمانه به صحرا برافکند
مستان صبح چهره مطرا کنند | کین پیر طیلسان مطرا برافکند
جنبید شیب مقرعه صبح کم زنان | ترسم که نقره خنگ سالار افکند
درده رکاب می که شاعر غبار ثانیا | بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند
گردون یهود یانه کبود افکند بدوش | آن زرد پاره که چه سودا برافکند
چون برکشد قواره دیبا ز جیب صبح | بیجاده گر قواره دیبا که برافکند
چیستی هم گر به چندان عبرها فلک | در رقعه کعبتین هم یکتا برافکند
تا مهرها کنیم قدحها چو آسمان | آن کعبتین رقعه مینا برافکند
دریا کش ده چو کوه جگر پاره به کف | گر قعر بکوه لرزه دریا برافکند
نجبرواند جام رحون سیاه سنگ | گنج دوا سیاب بسیمار افکند
عاشق بر قستم سبحه را که کند صبح | پس لوح عهد هم بر اینها قرار افکند
از جام و جلاد جله پس رای خاک | از جرعه سبحه جو ظار برافکند

می صرف در تموز کش آن در صرف — کو شعله با بقیه درد هوا برافکند
کو می که عکس پرده ز خاک عنکبوت — بر پر سبز رنگ عنبر برافکند
وه عنکبوت سطرلاب کافتاب — زو ذره‌های لاجوردی برافکند
از مهره ریچه شکل صلیبی جو رود میان — زرنگ رنگ زرد و تحیه برافکند
نامه و شفقی زر بستر طاوس — روی مخالف زرد به پنهان برافکند
هوعای دیو و حنیل پری عوان — حیل پری شکست بغوغا برافکند
مرغ می که در ز حمل افتد پیش از دوال — پروین صفت کواکب رخشان برافکند
طاوس چون که زیباغ خورد واکراکو — کاووس ریزهای منقار برافکند
مجلس چو گرم کرده چون آه عاشقان — می زاری عاشقان شکیبا برافکند
ساقی تذرو رنگ ز طوق عقیق گنگ — طوق دگر ز عنبر بسیار برافکند
بر دست آن تذرو چو پای کبوتران — می کی کورنگ عقیده چه زیبا برافکند
چون آب پشت دست خانه ملکان نگین — بس جوهر جم نگاتم گویا برافکند
زان خاتم سهیل نشان لکه بر زمین — چشم نگین نگین ثریا برافکند
چون بلبله دهان به بان قدح بر — گویی که غرده باد جعفر برافکند
یا فاخته کز لب طلب بچه آورد — از حلق ماروان عصفا برافکند
چیکیست نکی خفتان وار کبر — وقت دهان چه صعفر برافکند
مطرب بسحر کاری ماروت در سماع — جلت بر روی زهره را برافکند
انگشت ارغنون زن بر روی مرغه — تسلیم ز نامه بشت یا برافکند

آب حیات نوشد ازین خاک جرعه‌ای — بر روی هفت دهمه خضرا برافکند
از بس که جرعه بر تن افسرده زمین — آن آتشین دواج سر پا برافکند
گردد زمین ز جرعه خاکیست گوهرین — هر گنج زر که داشت بصحرا برافکند
اول کسی که خاک شود جرعه ازیم — خون دست صبح قرعه صهبا برافکند
ساقی بیار باده چو جام صدف تهی — بکر... که کوه خشم از چار برافکند
یک گوشه‌های از نرگس مست دو دیده — تا جگر سینه جیفه سودا برافکند
می لعل ده چو باخته دیده شفق — تا رنگ صبح ناخن ما برافکند
جام می چو صبح روشن ده که عکس آن — گلگونه صبح ز شفق آتش برافکند
آبستنان حدو توبه مدار پیش — کابستنی به قفل ز جو لبها برافکند
آن حد و لذت بکر طلب کن که روح — آبستنی مریم و عذرا برافکند
هر هفت کرده بود کی در بحر کآن — تا هفت پرده خرد ما برافکند
بنیاد عقل زنگله کاسه صبوح — عقل آفت صبح نکو تا برافکند
داری کش دماغ جان در ده فلک — کوه گیا که نزل تو اینجا برافکند
کس نیست درده ارچه علف خانه‌ای — کس علف چه نزل جهان برافکند
چون لاشه تو بحره گرفته بر و رخ — منت نزل مکتب تنها برافکند
امروز کم خور تن فردا چه دانی اگر — ایام قفل بر در فردا برافکند
منقل ز دار چون عاشق که جره — رنگ سر تنگ عاشق شیدا برافکند
سر دست بخت مست در عرش آن — تا مستی بعقرب بسر ما برافکند

جنگی به ... بود ... های آن ... | چون آب لرزه وقت ... برافکند
بر ... گریست ... زبان ... | مردم ... دست توان برافکند
... های بسته ... کرده ... | چون زور ... گرفته برافکند
... بسته حلق گرفته ... | گر ... چون ... برافکند
در ... آهو کو ... | کین ... برافکند
حلق ... | گرد ... برافکند
... که خاطر خاقانی آورد | قیب ... برافکند
... مهر شاه فلک ... | بر ... برافکند
... جام شاه ... | بر خاک ... برافکند
تاج سر ... | خورشید ... برافکند

مطلع

نور ... رنگ ... برافکند | برگستوان ... برافکند
سلطان ... | بر ... برافکند
بایست ... | بر ... برافکند
از ... آفتاب و چشم | بر ... برافکند
... | چون ... برافکند
... آینه و چون چشم ... | زنور ... برافکند
آن ... | بر خاک ... برافکند
... چشم ... | ... چشم ... برافکند

از شست کوه ... اجرام برکشد | برکشد ... برافکند
چون ... کمان ... | بر خاک ... برافکند
... | از ... برافکند
گر ... | تا ... برافکند
... | تا ... برافکند
در پرده ... | رنگ خضاب ... برافکند
... شاهی ... | از ... برافکند
... | ... برافکند
... | چون ... برافکند
... تیغ ... | زهره ... برافکند
... | طغرل ... برافکند
... | زال ... برافکند
تا ... | با ... برافکند
... دولت ... | نام ... برافکند
چون ... جام ... | ... برافکند
... قیب ... | ... برافکند
... | ... برافکند
... | ... برافکند

سر بقعة الدین چون رخت حل — حیف است با بکشور را عدا افکند
تحت لبالوا سه فلک گذشت — سایه بهشت جنت ماوا افکند
نه حرف نام اوست در روح خور — تا عکس آن عرش معلا افکند
از اشکال شرع او قلم تیر هندسی — بر سطح ماه حظ معما افکند
رعب نوقد گذشته کانش راست — یکی که آفتاب کارا افکند
هر شب برای طوق گردن ماه‌وشش — دریای درج لولو لالا افکند
هر سال سه ماه شود راست آنکه — در دو رس نام ماه دم لالا افکند
اقسنقرست روز و قراسنقرشب — بر هر دو نام بنده و مولا افکند
شفق چو ... سر ان سود گل — برق گر بخدمت خوارا افکند
گر بهر عزم و فتح کیان عراق — کاسیب آن عسکر بیضا افکند
در گوش گوشوار صعب کشا عراق — برد و سی طیلسان اطعا افکند
فتح آنچنان کند به مصاف عسکرش — کاسیب آن عسکر بیضا افکند
و در بر فلک سوار برآید چو مصطفی — زین بر براق ... را لا افکند
مهمیز او به پهلوی شترهای کند گذار — گر جنبش لگام بجوزا افکند
شتر فلک بگاو زمین رخت برنهد — گر بر فلک نظر معادا افکند
گر دعای شاه حمایت کند خدا — پنج نژاد آدم و حوا افکند
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بود — او کی بود که سهم بر اعدا افکند
آری که آفتاب بود بیک شعاع — پنج کواکب شب یلدا افکند

روح القدس نشنید اگر کرمش — پرده درین سپهر به شمار افکند
شکفت اگر زمش بشود موسی ارنی — کاید بطور نور تجلی برا افکند
نظارگان مصر بریده دست از آنکه — یوسف نقاب طلعت غرا افکند
در حشر نوعیش برانسر جهان — سر از جمال زلیخا افکند
سر برکشد کرم چو گفت مسیح او — بر قالب کرم دم احیا افکند
معجزه برآرد و سر بعت چو مصطفی — شکل قدم بصحره صما افکند
پس در حسب خصمش از آن شاخ — کاتش زند نا به کوتا افکند
هر خصم بر فرازی علمش کند — هر خوک دم بمسجد اقصی افکند
از ناخستن ... بارش ... کنند — یا بولهب چه دهن بطحا افکند
نقص نکاسه ... رسید — زان خرمگس که شود بسکبا افکند
گردون خصم او چو گلاه ... — کس دیو را چه زیور حورا افکند
فصل برادخمش گویه کو سفیل — رخویش این لعبت ... افکند
نه زنه چون اسد نه ... — هر جنبه نام ... افکند
هر سر خوارد ... بهفت خوان — نام ... افکند
شا اطرار چه دولت سام — نام آن بود که دولت ... افکند
اسم طنبه هم ... اختری ... — چون روزگار رقعه اسما افکند
دست تو شمس حطی حط تو ... — کاقلیم ... ادغای افکند
آری بنای جادوی فرعون ... — ثعبان شود و به بیضا افکند

گفتم کرا آفتاب کنی سهم او فشاد — سهم تو سهو بر دل دانا برافکند

خود پشت آفتاب خورش هست ساغری — کش زرزه هرم وقت تقاضا برافکند

دارم نیاز خدمت بزم تو لاجرم — غم روزی برین دل عذرا برافکند

زین چشمه حیات شوم خضروار کز — چشمه لطف مجلس اعدا برافکند

خواهم تو قرصه شمس روا بود — کز قرص شمس نور بجوزا برافکند

زر دست روی بزم و خورشید طارم — خورشید آن که رنگ مطلا برافکند

جام ستاره نور تا چون کند جو — کو خوش بهشت سکبا برافکند

ملک طلسم خود طعنه ترکان نخست — عاقل کجا بساط تماشا برافکند

تن گرچه ذاتک از ایشان طلب کند — که هر شه بافسر و عذرا برافکند

زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند — بر زاغ کی محبت عنقا برافکند

یعقوب هم بریده معنی بود هر بر — گر مهر یوسفی بیهوده برافکند

بهرام شکرد برنام چون نظر — برخان و خوان و لشکر تتار برافکند

آن کش غرض ز باده بهشت الحلوم بود — کو خصم دل بکلیه احیا برافکند

انگه بسی که یافت طوبی و هرچه باقی — طرفه بود که چشم بطرفا برافکند

این شعر هر که بشنود از شاعران عصر — زهره زرشک صاحب انشا برافکند

گو عنصری که بشنود این شعر ابدار — تا خاک در دهان عجبا برافکند

چندان بمان که ما فوایه عیان شرق — وز سوی غرب شمس طلا برافکند

بادت سعادت ابد و با تو بخت را — مهری که جان سعد با سما برافکند

بخت تو خواب دیده بیدار یار من — زچشم فتنه خواب عنا برافکند

تو شاد خوار عاشقی با دمای عشم — طاعون بطاعن حسد ارا برافکند

عدل تو دین طراز که بر آستین ملک — مرده زنو طراز مسیحا برافکند

حصان اثیر قهر تو تا هم بدست قهر — بنیاد شان خدای تعالی برافکند

جام طرب کش که صبح تمام برآمد — خنده صبح از دهان جام برآمد

صبح فلک بین که رخ هوا فتح جام — دم زد و بوی میش زکام برآمد

چهره شادی نشست و نقش دره رحمت — نقش بنفشش بر سر رحم کام برآمد

داد طرب کن تمام خاصه که اکنون — خنده خاتون خم تمام برآمد

تا بشکر زیر عیش کرد در خمار — نا مرد خرمی بجام برآمد

ساغر گلفام خواه کز دهن کوس — نغمه گل نام وقت بام برآمد

سلسله جان چنگ کرده عنقار — کرد منش ناله حمام برآمد

گاو سفالین که آب لاله تر خورد — ازرق روشنش از مسام برآمد

زان می گلگون که چه سوخته پرورد — بوی گل و مشک و سده خام برآمد

در کف دریاکشان بزم صبوحی — جام چو کشتی کش و خرام برآمد

خوان صبوحی نشیب مقرعه کلاش — کابش روز آتشش ستام برآمد

بود فلک جام رنگ و جام فلک سان — روز ندانم که از کدام برآمد

دست قراسنقر فلک سپر افکند — خنجر اقسنقر از نیام برآمد

کوس شه رباب از هوا پیام طرب داشت … آن جشن زبان زاران پیام برآمد
حقا بر بهشت است و سوی جوش … جوهر تو که خط ظلام برآمد
گر چو تن چنگ شبه ناقه لیلی … ناله مجنون ز چنگ دام برآمد
هست چهارش ز نام ناقه لیلی … ناگه از ناقه از زمام برآمد
ای جو شه زاده جیش کن ز حشم … نغمش از آهنگ ده علام برآمد
از نی و ستبر رباب کف می … چون گهر عقد یک نظام برآمد
بر حیلهای کوشش گردن بر لطف … سیم و زر از ساغر مدام برآمد
از خیوان سکارگاه و دف آوار … تهنیت شاه را مدام برآمد
شاه جهان رکن دین گزاشته … نام عجم روضة السلام برآمد
مغول الطغان ترک که جنس … ز سر و مرحوم الکلام برآمد
رستم ثانی که در طبیعتش اول … دانش زال زر و ز پی سلم برآمد
کوس جهانش شرق و غرب … شکر فروش سام و جام برآمد
پهلو ایران گرفته رقعه ملکت … ذره گران بایکشا هنگام برآمد
دام دریا فکنده بود سلیمان … خازن انگشتری بدام برآمد
ذات جهان پهلوانست صبح جلال … گر افق چرخ احتشام برآمد
در کنف و صبح میر محمد … راست چو خورشید نور تام برآمد
تاجوری یافت تخت ملکت ایران … تا ز برش سر الانام برآمد
از روی جان ملک عدل جسم بود … از ملک عادل همام برآمد

تخت ثریا کف دولت او بود … زان همه کارش با نتظام برآمد
گرچه محمد به ماهبری بعرب یافت … صبح کالش ز حد شام برآمد
دریزی بحر کف که عطیه جودت … چشمه مهرست کز غمام برآمد
مژده ده تاجور که نصرت آمد … فال تو از مصحف دوام برآمد
تا حسامست قوام ملک جسم شد … آه ز اعدای نا قوام برآمد
چون هم ز اله ز خامه از تف خورشید … جان حسود از تف حسام برآمد
چون زمین با قرار یافت ز عدلت … پس نفس شکر کز هوام برآمد
روس جهان دیده دام نحوانک … بر لب دریا درین مقام برآمد
نخل ستون وصل شده و بیخ رطب … میوه و مایه اش آتش تمام برآمد
مرغ دیده هم گرفته نامه بمنقار … کز آن نخل شاد کام برآمد
بود همی سر از رجام نخل … هر یک بر سر ز جام برآمد
نامه بمنقار مرغ سدره بخواند … نعره تحسین ز خاص و عام برآمد
تن تعب بخود و روشندری حواب … کز خضرا وار السلام برآمد
حشم و این هواست جشن کهم … از نفسش اصدق الکلام برآمد
گفت نخل است رکن دین نصرت … شهپر عنقاش بر سهام برآمد
مرغ مقاوان و نامه تحت گزین دو … کام دو ملک از یک اهتمام برآمد
مرتحت است و مشتری چرخ … آن که ز رخش سه هزار کام برآمد
ای درخت آسمان گزار معاد … کوکب هر دری کرام برآمد

از دم خلق تو در عهد بس گیتی — بوی مشک بهر مسام برآید
ملک تو گیتی است و چرخ کهنسال — چون تن خاذر پیک فام برآید
رو که ز صبح سرای پرده قدرت — فلک این نیلگون خیام برآید
قدر محیط کف جهان خرشناسند — گوهر از کف لیام برآید
از مسک کفنی مسیح حطادحضرت — موج جبل را که بار کام برآید
از سر نعمت که ماه از دست رقص دار — برق سر ملک جیدام برآید
جوان دو ارا بکاسه سر اعدا — ز آتش شمشیر تو طعام برآید
بر درت ارسکه حق انس و ملک است — زان شیاطین زار دام برآید
کوی کا بنوده خالطان مسالک — کرد در مسجد الحرام برآید
از حرمت هر کبوتری که بسر — نام او عنبرین ختام برآید
سهم تو در زمین کشید پشت زمین را — گرچه زمین بود جبده رام برآید
بحر محیط از زمین زاد دگر جنت — سلطنت از موضع سهام برآید
آرزوی حضرت تو دارم اگرچه — صبح من از غشم رنگ شام برآید
در خدمت و درستت عهدم لیکن — نامه دل از نامه مقام برآید
گرچه جان وام کردم ازی تحفه — تحفه در کسی از آن توام برآید
من چنین تحفه که بنده عقل است — واخران از جان تو تمام برآید
گوهر سخن حلال من بسکه اکنون — گوهرش از لفظ حرام برآید
در ده جان هست هر که درین عهد — بر بسط ساحریش نام برآید

تم شبت چون صدف جواهر و فلک — هر نفس از تیغی از عوام برآید
یاد حوادث که بکام کرده فنو — کاه صد جان مستهام برآید
ملک جهان را که بر صحیفه ایام — مدت عمرت هزار عام برآید

صنعتیست چنین او را که بوهم در بیا — روشنیست خلق او را که بکلک زیبا
علم امه ای عزیزان که جمال زروی — لطفات در تحمید تخیال ورنیا
چو نسیم لطفش اند علم صبا بجنبد — جو فروغ رویش اند سپهر نیاید
زلبش نشان هر پری زده لم تحمج — نشنیده کرکسی را ز عدم خبر نیاید
جو صدف کشاد لعلش جو سنان — بنود که چشم و گوشم صدف دهایه
چه دو دم که اسب صبرم برسید بکره — چکنم که شاخ بختم ز قضا بر نیاید
چو همه رخت خواهم دل از و عزم — جو درخت زهرکاه دم بزار و شکرتیا
نه درست اختیاری که کارکم — نه هراست رور کاری که ز به تبر نیاید
دل و دین فداش کردم که ته کوی جانی — سه و زر نثار ماکی حسن ز عشر
اگرم خجانیامه ز برای حکف جانی — لو فای او حاقی از آن بدر نیاید
شب عید چون درآمد ز روز دو ناکی — کر ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید
ینعت را ز زلفش نجات عید الا — سوی فخر الدین و دولت بشود کر نیاید
شه شنشان منو چراغ سپهر طلعت — که ز سپهر او چون ملکی بدر نیاید
چه بگانه است او را که سه عقد عالم — ز حجاب خار عنصر ملکی بدر نیاید

گر بود عدو گر نیز بلجوره که سپاهش
که زمانه به کف هم که بران کهنه نیاید

چه خطر کند کسی را که قدم نزند بجا
که ملک ز ری الا ز در حظیره نیاید

بیراق زمین که عشقان بسموم در برود
بیقین ستاش که گاه نخشه سر نیاید

عدو ابلیست از نه خرد آن بود که بردم
دم اژدها نگیرد و ری شیر نیاید

هر کجا که دارد ز فلک نیاید از ره
بد و هر دوش افزون ز حد شمار نیاید

عدو از خبر کز بر ده همه عضو او نیکی
عدو از ده آن سک بی صنوبر نیاید

ز جلالت تو شاها ملکت زمانه یاد
که ستاره دشت را فلک به شمار نیاید

همه شد ست اگر مخالف حکم او شد
همه زبان که بو خلافی بی تو البستر نیاید

تو بجای خصم ملکت ز کرم نیستی قصر
چه سبب که در روی زو وفا اثر نیاید

نکنی آفرینش است این که ز امتزاج نثر
بدو چشم اگر از روی عدو از نظر نیاید

سرنیزه تو خورد قسمی بدولت
که ازین پس آب خوردنش بجز از نیاید

سعادت سرکشان در چو تو سر انگشت
بسریر خسروان برجو تو تاجور نیاید

چو دل تو کفته باشم سخن از جهان کریم
که چو بحر شهسواری سخن از بشر نیاید

نخستین جدت همه دعا کنم که دایم
که بدولت تو دایم ز قضا اثر نیاید

تو نهال باغ ملکی سر تخت سر تاج
که ز باغ ملک سروی جز تو بارور نیاید

نظر سعادت تو ز جهان نیابد
که جهان آب و گل را به ازین نظر نیاید

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
عندلیبم به گلستان شدنم نگذارند

نیست بستان خراسان را چون من مرغی
مرغ روح سوی بستان شدنم نگذارند

گنج در سوراخ برد هر زه ای سرق
کو مار از خرابستان شدنم نگذارند

ره سر چشمه حیوان بخراسان جستم
من نه خضرم به سر آن شدنم نگذارند

چون سکندر من و ظلمات عراق
که سوی چشمه حیوان شدنم نگذارند

عیسی ام لیک من نام خرانم شکست
که بهشتم و در رضوان شدنم نگذارند

جو اشارت زمین آمد که در این سرای
سوی مشرب احسان شدنم نگذارند

همچو عیسی گل و ریحان ز نفس پرورده
گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند

یا جنابت چنان یا کسی می آلوده کسی
تا جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند

با من آن سیل غریبی و ... پر سرم
که سوی کعبه و وادیان شدنم نگذارند

آری افغان که بعالیست خراسان عجب
که بر افلاک چو سلطان شدنم نگذارند

که همی رفتم از ری همه ره شاد از آن
دل پذیرست که شادان شدنم نگذارند

ری خراب است و خراسان سد ابواب
در هراسم که به ایوان شدنم نگذارند

در خراسان ری از ایوان خراسانی
گر چه آن طایفه پریشان شدنم نگذارند

کرون لطف ناب است که چون کاو خراس
سوی روغن که ده جهان شدنم نگذارند

مستم آن باده مضغ شده کز عدم
چون شوم باز که اسان شدنم نگذارند

از خراسان خواجیان خوش شب رود
گر که صبح خراسان شدنم نگذارند

منم آن صبح نخستین که چو کشادم
خورشش زود خواهد و خندان شدنم نگذارند

تا بهنگام بهارم که بی فکنند
که بهنگام نخیبان شدنم نگذارند

دزد دل دارم و درمانش بخراسان — چون شود گرنه درمان شدم نگذارند

جانم آنجاست بدریای طلب غرقه مگر — کوه گیرم که سوی جان شدم نگذارند

گر چو خرگوش کنم پیرهنی شیر چه سود — گرچه آتش به نیستان شدم نگذارند

باز گردم چو ستاره که شود راجع از آنکه — مستقیم ره امکان شدم نگذارند

باز گردم چون اشک غیوران از چشم — که ز حضرت سوی مژگان شدم نگذارند

مشتری وار بخواری دو ره بیم و بال — حکم چون سوی سرطان شدم نگذارند

بوی مشک سحرم معتمد احسان [illegible] — سر و بوی که ایشان شدم نگذارند

کوی من صدهی از آن سوی [illegible] — گر سه تا کوی عبیدان شدم نگذارند

قبله‌ی [illegible] — گر سوی کعبه پایان شدم نگذارند

روضه پاک رضا دیدن اگر طغیان است — شاید از پرده‌ی طغیان شدم نگذارند

در به بسطام شدم تیز [illegible] — [illegible] شدم نگذارند

این دو صادق [illegible] — بر [illegible] عصیان شدم نگذارند

ای دل [illegible] — بر سر [illegible] شدم نگذارند

دارم اخلاص [illegible] — کان دو شیرند که [illegible] شدم نگذارند

عقل عصمت که مرا تاج فراغت داده — بر سر منصب دیوان شدم نگذارند

سهم آن کاره که [illegible] — طالب گوهر [illegible] شدم نگذارند

از وطن دور [illegible] — که مرا مقصد کیهان شدم نگذارند

و نجات آن [illegible] — نحوم مهر سلیمان شدم نگذارند

[illegible] — دو رتبه که فغان شدم نگذارند

[illegible] — بخراسان شدم سوی [illegible] نگذارند

همه بر جاده [illegible] جان گر مباد — جاده جان گرتن [illegible] شدم نگذارند

مر علم [illegible] — تاج [illegible] شدم نگذارند

آن [illegible] — [illegible] شدم نگذارند

[illegible] — گر [illegible] شدم نگذارند

وان [illegible] — چون شهاب [illegible] شدم نگذارند

گر [illegible] بخراسان [illegible] — [illegible] شدم نگذارند

از این [illegible] — [illegible] شدم نگذارند

هر چه [illegible] — [illegible] شدم نگذارند

تا [illegible] — [illegible] شدم نگذارند

[illegible] خواب [illegible] — [illegible] از نرگس [illegible]

[illegible] — گره [illegible]

تا [illegible] — آب آتش زده چون [illegible]

[illegible] — روی [illegible]

[illegible] — تا [illegible]

از [illegible] — گر [illegible]

چون سیاهی شب کاف ره سرخ شود | سرخی خون ز سیاهی جگر بشکسته
برق چون گز مژه ز لب شود لب پرگرد | رهبری ز دو لب آبگون بشکسته
سرخ ملکی از سر دو زلف مشک | مهر و بخت جهان تکیه گاه بشکسته
بر دو جای ال من تا دراز رنجانکه | حسن این ملک سعدی کرکسه بشکسته
ای دوسش جسمی بر سر هوا آهنگ | برتن این شکنش در ایام مگر بشکسته
در کمند و بیت رسی خاک در حوته | بام تحفه سیلی تیر بشکسته
دی دوران ملک ز هوای دور ها | تا چشم کرده آن از پی هوس بشکسته
از طرب ره ره گلکره در خوان سنگ | ده کوان در ره این هوا که در بشکسته
نگهان بس مسند دو رنگ صد آن | مهر و بخت جهان مگر دل بشکسته
گر نگر سوی مژه بار ندارد مژه را | ده سوی گریه کرده است که در بشکسته
گر سوی صدر مرکان رسیده اشک | داد ابل سوی صدر بحر بشکسته
لوح عبرت گر خورد راست نکته کرد | مشکل غصه که جاراست ز بشکسته
لعل چشم که این تحسین حاجت | راه آن جا در رفت شیشه بشکسته
گر نه سیه رسپانه خوکرد حمودش | هست کوشش سر آن ربط کرده بشکسته
در نگر سر در ازو هم در های سرسنگ | لب رهم ز صدر چشم بخند بشکسته
غم ز صد وار ز لب تاج لعلش سکر | کوشش های ما هم راه خبر بشکسته
بعجم نارده مراد حد شما یاد کهن | سرای یاد چشم ز سر بشکسته
خون گشاد از دل لاله در جگرم بشکسته | ای صد ره نکته دان ما ز بشکسته

آنکه از رگ جانم که خون میریزد | خون ز رگهای دل دست و سر بشکسته
یکسره از نشتر ره که کشاده رگ آب | رگ خون همچون رگ آب نشتر بشکسته
دست خونت در این قره خاک که چشم | آه اگر شسته ره دو در نشتر بشکسته
سحر چو از دو قرار صد غم خوردم | خدا این سیاه و هاروت سیر بشکسته
چه بخوابد و چه بدو دل تنگ منشد | هر کس خواب هر اشک شکر بشکسته
ده چشم بس این خواب بساط خفت | در به چند رگ جانش بسر بشکسته
خواب دیدم دوری خطرهای خون | شعله این آتش و این داغ بسر بشکسته
آتشی دیدم که داغ مرا سوخت بگو | حک در رگ شبنم نبد خطر بشکسته
گر بداند که تعبیر کند آتش و داغ | رمز تعبیر ز آیات سود بشکسته
آری آتش اجل داغ بسر در وداع است | رفت فرزند شما از بوده و قر بشکسته
در جنان ها مرا فراغ دل من | همچو شمع از هره خوناب جگر بشکسته
حسرت رگ جگر گوش من گوشش شنید | شد جگر حسرت خون چشم مگر بشکسته
اشک داده صاره بس که او موج | باز طوفان هره خون در بشکسته
باد چشم چیست در لهو و طرب دو شنبه | موج خون خاست سر مهر و طرف بشکسته
سرسرها غنچه و لب لب رگ گلشنه | رگ مرغان زبیر سرو صنوبر بشکسته
گلشن آتش برینه و ز سر گلشن شاخ | بار سده و گل و ما تحفه ثمر بشکسته
نخل بستان و ترنج سرا دوان | نخل چو سیس را رگ زر بشکسته
خوان چشم را سر طاوس گران چه نگار | خدا این مایده آرای نظر بشکسته

صبح سیم از دهن طوطی گویا بگشاید	طوق مشک از گلوی قمری زیبا بگشاید
بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر	گوش [illegible] بگشاید
گیسوی مشک زگل بازوی [illegible]	گره از چشم [illegible] بگشاید
مسند از تخت و [illegible]	حجله [illegible] ستاره [illegible] بگشاید
گره چشم [illegible]	هر [illegible] بگشاید
[illegible] گیسوی اشتاقان [illegible]	طوق [illegible] بگشاید
پرده از روی [illegible]	ساغر از دست [illegible]
گره بر قد غزالان چو قبا [illegible]	چشمه از چشم [illegible] بگشاید
از کله [illegible] علم [illegible]	در [illegible] بگشاید
صورت [illegible]	حلی از [illegible] بگشاید
صور از ایوانی [illegible]	هم [illegible] بگشاید
در دار الکتب و بام شبستان [illegible]	[illegible] بگشاید
سر انگشت قلم [illegible] چو قلم بشکافید	بی اجزای مقامات [illegible] بگشاید
عنبر تر [illegible] شاخ [illegible]	جوهر نظم [illegible] بگشاید
نسخه [illegible]	[illegible] بگشاید
ما در ارشد قلم و لوح [illegible]	چون [illegible] بگشاید
من رسالات و [illegible]	دیده [illegible] بگشاید
مای ما خواهد [illegible]	وارشیدا [illegible] بگشاید

[illegible]	راه [illegible] بگشاید
[illegible]	چون [illegible] بگشاید

ای [illegible] موی [illegible] بگشاید
در [illegible] موی [illegible] بگشاید

ای [illegible]	تاج لعل [illegible] بگشاید
[illegible]	آن [illegible] بگشاید
[illegible]	[illegible] بگشاید
[illegible]	[illegible] بگشاید
[illegible]	[illegible] بگشاید
[illegible]	[illegible] بگشاید
[illegible]	[illegible] بگشاید
[illegible]	چون [illegible] بگشاید
[illegible]	[illegible] بگشاید
[illegible]	[illegible] بگشاید
[illegible]	[illegible] بگشاید
[illegible]	[illegible] ظلمات [illegible] بگشاید
[illegible] یوسف [illegible]	[illegible] مصر [illegible] بگشاید
[illegible]	از سحاب [illegible] بگشاید

سرو و سمن قلم زن شد و از وصف فلک / هر زدین قلم غالب به خور گشاییه
سرو چون مهر کیانی زین بهر گرفت / در حشمش سواران مهر گشاییه
ما در شش جهره و نحوی بر سر خاک حلق / دم فرو بسته عجب دارم اگر گشاییه
این همه عاجز و اشکال قدر گشته است / کوشش اشکل این جسم بهر گشاییه
عقده ما طبایع بتوانند گشاد / هوا نه که اشکال قدر گشاییه
این تو انند که ما در بغراق جسد / مثل ما در سر تابوت سر گشاییه
تا به چشمه بخاصش زنجیر ما به سر / در آن باغ ما من و خطر گشت بیه
از پی دیدن این دانه که جانانی راست / جگر شد اهل از چشم به هر گشاییه
جای عزت و هر طعنه گاه تماشا / کرده عمر یافت طعنه گشاییه

حدان

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد / وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف حرمان زکال شد / اکنون بران زکال جگرها کباب شد
آن سیل اشک بر سر طوفان قصه / خونابه قبه قبه بشکل حباب شد
چون گرسنه سنگ خون زیر خاک گشت / لاابل چهل قدم زیر با تهاب شد
هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت / از وعده لطار کیان در حجاب شد
دل سرد کن ز دهر که هم دست خیره / ریشه کن ز جهل که هم جهت خراب شد
ایام سست رای و قدر تیز کشته / او نام کنند پای و قضا تیر تاب شد
دفع قضا با هر شب کنند رو کشیده / هرچند یار گیر قضا تیر تاب شد

در آتش ورشت عدالت زبانه / آن آب شرم بین که برو چون عدالت شد
عاشق بکار دود که جهان دار ظلم گشت / گل از کجا چو دو که گیا زهر ناب شد
افلاک را لباس مصیبت سیاه کرد / انجام زد و قبایه ظلمت حجاب شد
ماتم سرای گشت سپهر چهارمین / روح الامین معرب آفتاب شد
از بهر آنکه دربه غربت شود / شاه حسن در چنگ گیسو ز خشم شد
در گرفتار شد از عکس خیال خود / کیوان شکل جهه وی اطلس عقاب شد
در جستن آن گیسوی شب صح / موی سپید و هر عنبر خضاب شد
در دست از هوس زن کرد و جهان ننگ / شب موی گشت و خوکاه مور ماتش
دیده ما صدف ما که جسم نوحه گر / چندان که از خلقت بحر در خطات شد
لعلم که در شش صبح که این چشم رحم صحت / کاسکان و جان ملاح جنس صورتش
صبح آه آتشین ز جگر کشیده کیسه / دردا که کارهای خراسان ز آتش
گردون سپهر و محی جا داد / وقت ترتیب سبکبالک زنوات
از حسن این خدیو خلیفه در بیع خوار / وز قتل این امام همه بر مصاب شد
بدبخت ز روی جاده نشست چون سگ / شیطان خلافت قاعده رجم شهاب شد
ای آفتاب زرین کمش کج / شمشیر حیدری ز قضا در قراب شد
وای مشتری اختر سپهر که طیلسان / در گردن محمد یحیی طناب شد
ای ادهم الغیاث که از بعد این خلف / دار الخلافه قد تو خراب سبات شد
ای عندلیب گلشن دین راز نال زار / کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد

ای ذوالفقار دست تنی ... / گان تو تراب علم زرتاب شد
خاقانیا ز من مطلب ... / در شکستی دهر و خاک یاب شد
این کعبه و خاک که خراسانش نام بود / اکنون سپاه پیل حوادث خراب شد
غرمت که ذی جناب خراسان ... / بر چم سنگی بوی امان زان حجاب شد
بر طاق نه حدیث زمانه روزگار / چون طالع تو تا فرود انقلاب شد
در چنگال شیران مادر دل ... / گان در دو راه تو شیب یوم الحساب شد
گل در میان کوره همی درد ... / تا هر دو تیغ دو سر آفتاب شد
از چاه دولت آب کشیدن ... / کان دلوها در ده دو بستار تاب شد
دولت مرد رکار تو ... / محرم تختگاه تو ... شد
فتح سعادت از ... / گر گشت در دو عمر تو افتح باب شد
عقل از برات ... صاحب ... / ابرار رکات دریا صاحب سحاب شد
مجموعه ... سخن ... / با هر ... رکاب شد
مسیح را خلیفه مرغان نهاده اند / هر چند هم لباس خلیفه غراب شد
اول ... نکرده ... / انگشت ... حساب شد
از طمطراق این کره ... / با دست ... حجاب شد
بر خضر نام عقل تو ... / در سینه حبل خصم تو ... شد
کعبی که یا رب از کف آزم ... / آتش چو ... شد

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند / دست هستی بر جهان خواهم فشاند
هش مرغان سر کوی مغان / دانه دل در ایشان خواهم فشاند
آنک در رقص است و ناله در سماع / بر سماع و رقص جان خواهم فشاند
دیده‌ی بالای و گیتی خاکیان / جوهرهای این بران خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان / خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دشمنان چون بر عشم بخشوده اند / بر سر دشمن روان خواهم فشاند
خون دوستان از نفاق آلوده اند / آستین بر دوستان خواهم فشاند
کیپ گر زندگی بر دو ... / بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
مهری کز خاک ... یافتم / بر سر آن خاکدان خواهم فشاند
بر سحر خاقانی آب بر فلک / ناوک آتش فشان خواهم فشاند
ای ستاره دری و در دری / بر تمام بحر سان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه / بر سر صد ... خواهم فشاند
این دو طفل بوی ... چشم / بر بزرگ ... خواهم فشاند
این سه کنج نفسی از قفس دماغ / بر امام انس جان خواهم فشاند
این چهار ارکان کاینات / بر مراد کسعکان خواهم فشاند
کس چه دانه کین نثار از ... / در ... گران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ من بر چیده اند / هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
داورم کی دست ... / کاخ زر در بزم جان خواهم فشاند

شمع را سر که روان از فلک اوست
ملک را حرز امان از رای اوست
گر حصر کردم بران عشم اژدها
و ملک باشم بران عیسی نفس
زیر پای اسپش آرد ستم سپید
قفل دانش را بجا : ساش
چون کند پروانه جان افشان شمع
خود بگم من در نسان کیست جان
ابلهم تا فضله‌ها را الحسیم
کرم تا بر سر حبت الحرام
خوشش بیتم تا ریزه ریم آهنی
یا مگس کند قاطع راز جبل
ما هم گوساله و دنبال گرگ
یا کلیمی گز گیا یا فد ستبان
مادم الکلبی که از فرگوش بچگ
یا بغبار لاشهٔ دیو سپید
یا لعاب اژدهای حمیری
وینت جهل از فضله گوی جید

عقل بر گنج روان خواهم فشاند
روح بر حرز امان خواهم فشاند
هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
سبحه پروین نشان خواهم فشاند
افسر نوشیروان خواهم فشاند
من و سلوی از لسان خواهم فشاند
می برد جان هم چنان خواهم فشاند
ماران غمزه جهان خواهم فشاند
بر لب حوض الطیلسان خواهم فشاند
آب دست پیلبان خواهم فشاند
بر سر سح یمان خواهم فشاند
بر سعود شعریان خواهم فشاند
بر سر طور روشنان خواهم فشاند
بر سر تاج کیان خواهم فشاند
بر صف شیرزیان خواهم فشاند
بر سوار سیستان خواهم فشاند
برد رفش کاویان خواهم فشاند
بر نه درهای ستان خواهم فشاند

امت گوار گرد ثقلین بریه
گرچه در خلق مساکین فسکنم
در چرا بر تیز کرده ون نشکنم
لیک با تیغ یقین او چپر
در حضور بیش لالی آدم در زمان
پیش ملک دو باشش آن سح
پیش نطقش کام آرد در دهان
بیضه چون طاوس زر خواهم شکست
عقد نطقش را وه خواهم گسست
رحط دستش که جهد و حیص در بوست
چون ببندد و چپس او دستم رسید
رسته شمر نقش که خوانده ام یک یک
هست مرسه خوان و هشت خلد
خوان از آن خوان لقمه خواهم چشید
باده چون جان جاودان عمرش کشید

در صدر ستان خواهم فشاند
چون کنم امتحان خواهم فشاند
چون حد یکی از کان خواهم فشاند
بر سر آتش کان خواهم فشاند
نه لآلی از زبان خواهم فشاند
بر سر خاک هوان خواهم فشاند
خاک تو بر مردگان خواهم فشاند
ذر برون آشیان خواهم فشاند
بر سر صاحب قران خواهم فشاند
هفت گنج شایگان خواهم فشاند
دست بر حسنانی دهان خواهم فشاند
هر دو ساعت چار کان خواهم فشاند
من سه جان بر چار جان خواهم فشاند
بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
جان بروبم جاودان خواهم فشاند

حاصل عشر چه دانی چیست باز دهید
ماید جانم بست از و دام حظ باز
هر عراقی که اهل راست ز معلوم مرا
چون برانند سر او ان قدر باز دهید

ز آتشی چو رسد آب سوی روی چشم / از سوی رخنهٔ لب جان بشر بار دهید
خار خون فان تو از خار گهر گشته / گر شما جان ستم کش بگهر بار دهید
خون چو اخگر همه در سینه و داغ جگرست / گاه که در شام ستانید سحر بار دهید
آب هر عشوه که در حسن شما پرورده / آسیاوار هم از دامن تر بار دهید
دیده خون گشت که تا خواب شما اشک آید / هر چه خون جگرست آن بجگر بار دهید
شهر بیداد بلا کرد حشر امر کشید / خانه خوبهای خاک سر دو حشر بار دهید
پس چو عهد درین کوچه سر کوچ کشید / عاشقان نوایی که چه شر بار دهید
ورنشانید چکاره سر چشمهٔ آز / بر نشنید و عنا را بسفر بار دهید
بشنوید این نفس غصه جانانی را / شرح این حادثه عشر بسکو بار دهید
همه تن حالتم هم غصه و هم درد شدید / ناتمیح حال من از آهسته تر بار دهید
آن جگر گوشه فرزند شما ماهست / درنشناسید که چون بود خبر بار دهید
بر عطار نوازان مسیحا نفسید / [illegible] روح به بیمار نظر بار دهید
در علاجش هم چنانی به نبیند [illegible] / گاه نبض چنین بیان بارها بخبر
راه درمانش بجوید بکوشید و لکن / سپر و خورشید هر ایستایه در بار دهید
هر علاقه که دارد که کاملست / حاضر آرید و بیمار درد زر بار دهید
با بنارنج طبیبان مسامحی بهنه / خواب بیمار دو دستان سحر بار دهید
با حکمت عارف از حاکم جان سینه / حط هزاران رسی [illegible] بار دهید
سرو بالان که زما این سخن بشنوید / وانگه از این نالانش سر بار دهید

روز هفتم بت کرم دخوی سرو قبا / شب هفتم خبر از ذکر خال بار دهید
چو تب گل گل برجست کلگون خط آتش / آن صفت پروین زان طرف قمر بار دهید
خو نکو سرحد من دانه زن از چهرهٔ او / خبر آن ز شما بار خطر بار دهید
تو چه دانید که این صفت خالی [illegible] / شرح آن خال ز آیات سور بار دهید
دانه در کار امانت بشما دادستم / آن امانت بمن آن رهگذر بار دهید
ماه من زرد چو شمع زبان کرده سیاه / مایه نور بدان شمع سحر بار دهید
دور از آن مه اثری ماه من و شمس او / گر توانید حیاتی با ثمر بار دهید
سر به [illegible] که الست نه امید هست / به ترشد همه اسباب هدر بار دهید
سیزده روز به چهار ده شب شد [illegible] / شب هر که اجل انداخت سپر بار دهید
حط کون بار هی داو طلسات [illegible] جان / جان برون شد چه خوالست خبر [illegible]
ای طبیبان غلط پس همه تجار [illegible] / همه را نسخه بدرید و به پیر بار دهید
نوشش داروه مفرح که جوی [illegible] / هم بر آن آتش اسپند نظر بار دهید
نسخه طالع و احکام تقیا اهل [illegible] / هم بکرات سطرلاب نگر بار دهید
سحر و نیرنگ طلسمات که سودی نکند / هم با فسون گر [illegible] کر بار دهید
هیکل نشره عزیزی که اجل [illegible] / هم بتعویذ ده شعبده گر بار دهید
آن زکال آب سپندی که بر عرض [illegible] / هم بدان پیرزن خرقه [illegible] بار دهید
در حلق سرد و خشک چو سودیکه [illegible] / خشک بشرد [illegible] هوی سفر بار دهید
حشم به کر [illegible] آه تعویذ بگفت / بند تعویذ بر سر و [illegible] بار دهید

بر روزنه چراغی و بخوریشد کم
شمع روز فرو رفت ببر باز دهید

جان فرو شسته و اسیران اجل [illegible]
نگران یوسف جان از بهر باز دهید

قوت روح و چراغ من فروغ دیده
گر معاینش همه شیخ بهر باز دهید

دیده‌ای شد همه نوری و ظلم در سکینه
چاشنی شد همه جانی که بر باز دهید

بسر ناخن غم روی طرب بخراشید
بسر انگشت غنا جام نظر باز دهید

از برون آنچه را حاره شراب گذشت
خون در آن آب در آتش که بر باز دهید

سوره گر ما که گذشت بر سوی گران
وام اشک از صدف جان گهر باز دهید

گر نخواهید که دیوان و [illegible]
نقش نوشته ماتوان و [illegible] باز دهید

در ما نشستان و نظر از ما لله دار
سر و بستان نشستان نظر باز دهید

سپشکان گوهر تا به [illegible] کشید
تا سه دیده [illegible] قوت و گهر باز دهید

سپشکان چشمه حور در ظلمات کشید
نور هر چشم از آن چشمه خور باز دهید

سپشکان سنگ شکر در طره سنگ نهید
بوته تلخی و داغی شکر باز دهید

زیر بخت نخوابید [illegible]
چشم نظارگیان پرده زر باز دهید

در دوا بر دوش کلاه زرنشان بنهید
پس بستش قلم غالیه خور باز دهید

رخ گو سر خشان [illegible] آرید شما
چون سه [illegible] که گوهر [illegible] باز دهید

[illegible] جمع [illegible]
که به دست زری [illegible] بسپر باز دهید

روشنی را که [illegible]
لی جاهش [illegible] باز دهید

پنبه [illegible]
آن چراغ دل از آن تیره مقر باز دهید

ماه و مکل کهری ز [illegible] آرید و مرا
گهری زان مکل گهر بهر باز دهید

او بشر بود و لی روح ملک داشت کنون
ملکی روح [illegible] بشر باز دهید

[illegible] نتوانید و لیک
نتوانید که جان را بصور باز دهید

عمر طالع شده را [illegible] جان از [illegible]
نشر واقع شده را قوت سر باز دهید

حور [illegible] که خاقانی راست
راز [illegible] باز دهید

تا نوانید [illegible]
[illegible] باز دهید

سعدی مدح شاه میگوید
گه گهی وصف ماه میگوید

[illegible]
صفت عدل شاه میگوید

ذره در بارگاه خورشید است
سخن از پایگاه میگوید

مور در پایگاه جمشید است
قصه از شکوه میگوید

خاطر وصف از [illegible] گفت
گرچه سرحد گاه میگوید

باز رسیده با مناقب او
[illegible] راه میگوید

در مقامی سرش می خواند
داور دین پناه میگوید

مفتی مطلقش می خواند
پاسبان ساية الله میگوید

[illegible]
ملتش تکیه گاه میگوید

آفتابش [illegible]
سایه پادشاه میگوید

[illegible]
[illegible] گاه میگوید

از سر دین کلاه عزت رفت — سر در فنا کلاه می‌گوید
چشم بیدار شرع شد در خواب — راز با خوابگاه می‌گوید
واعظ ار کس نباشدش والکنت — هر که گوید تباه می‌گوید
خاطرم تیز عذر می‌خواهد — گر نه بر جایگاه می‌گوید
هر حدیثی نگاه می‌شمرد — پس حدیث از گناه می‌گوید
اشک من زبان خویش هم — حالت عذر خود می‌گوید
در عتیبهای او نگر دل خاک — در زمان گناه می‌گوید
عمر آن صبح صادق طلعت — آسمان شاهشاه می‌گوید
گر سوار جگر سپید سازد — غم دل با سپاه می‌گوید
چون سنگ ران بخون شفق — راز با قعر چاه می‌گوید
من کوه عفت اوست — آسمان گواه می‌گوید
قرص امام جهان — جان خاقانی آه می‌گوید
باشد از عالم اسعد لو عمر — عالم اسعد آه می‌گوید

دل ز راحت نشان نخواهد داد — غم خلاصی بجان نخواهد داد
غم کسادی فروشند افسوس — کس نشانی ز عدم نخواهد داد
آسمان را گسسته شد زنجیر — دل فسرده یاد جوان نخواهد داد
سر بهی صد هزار خونریزست — ... آسمان نخواهد داد

این دو نان سپید و زرد فلک — فلک سیاه خوان نخواهد داد
دیگ سودا مپز بکاسه سپهر — کس سپید کاسه نان نخواهد داد
سرو آزاده را جهان درویش — دیگ دهقانان نخواهد داد
تا عروس نفس ... عقد — دل طلاق گران نخواهد داد
گیتی ار دل دهد نخواهد شد — شوره آب روان نخواهد داد
از دهانه ... خاک نشی — کز دهانه امان نخواهد داد
دیو را بیست کو هست بشر — مسیح خوز ... نخواهد داد
گنج حاذق است جان خاقانی — دل بخاقان و خان نخواهد داد
چون عروسی ای امکان یافت — خود حکایت امکان نخواهد داد
آبروی از حیای ناقه حرام — سگی به طعنان نخواهد داد
آبرویست کیمیای بزرگ — کیمیا را بکان نخواهد داد
آنکه اول زمان نهاد بگیس — آخر آخر زمان نخواهد داد
سر بکیش بجنبد ملک ششدره است — در بهای جهان نخواهد داد
سر حسن را عروس ختن — در عروس و عوان نخواهد داد
خورشیدت را سوار خسرو — دل جیش دان نخواهد داد
دهری حضرت بها اثرش — آسمان را توان نخواهد داد
آسمان بی معین ... — اختران را نخواهد داد

قران

مرده سنجد که هوشش به نشود	تن که هم ارزد که کوشش نیشود
دلم از خون چو خون جوشش آمد	جان در کف زد و کوشش به نشود
شمع آن چه سوخته که بمن	دیده زان ذوق فروشش می‌نشود
خون که نیزه دل از جا که جان	برد دلم تخت بوسش می‌نشود
من ز گریه هم خموش و لیک	مرغ جانم خموشش به نشود
هم از آن که طفل گرینده است	که به هر لحظه دوشش می‌نشود
طفل را که گریه علت	هر که در خواب نوشش می‌نشود
خواب آشفته دیده بودم دوش	عالم امشب چو دوشش می‌نشود
آه که فرداش امام شهاب	آه من سخت گوشش می‌نشود
دلم از راه گوشش بیرون رفت	هم آن به که هوشش به نشود
نه بدل بودم این سخن گوشش	که دل از راه گوشش می‌نشود
ای دریغ ای دریغ چندان رفت	کاسمان بر خروشش به نشود
تف آه از دلم سرشته بخون	مسجد سور و سروشش می‌نشود
بو خاکا کاتشش امام الحرم را	روز ار رر دوشش به نشود
داغ بر دل زنیا و خاقانی	گر ز دل ها داد دوشش می‌نشود

صبح چون جیب آسمان بگشاد	هاتف صبحدم زبان بگشاد
رهرو کو رفت مرغ صبحدمی	دم او خواب پاسبان بگشاد

نفس عاشقان ز ناله کوس	نفخهٔ صور در جهان بگشاد
چشمه دل فسرده بود مرا	آتش صبح در زبان بگشاد
دل من می‌نیابخی ارنی صبح	کیمیا داشت در میان بگشاد
صبح می‌رشت از برای دلم	نافها داشت رایگان بگشاد
زرش ابر صبحگاهی ده	طبع من چون صدف دهان بگشاد
دعوت عاشقانه میکردم	بخت درهای آسمان بگشاد
الصبوح الصبوح می‌گفتم	عشق خمخانه روان بگشاد
الرحیق الرحیق میگفتم (می‌راندم)	رصد غیب راه جان بگشاد
بشارت دل درآمد از دل درکن	شبه لعل از شکرستان بگشاد
گر عنبها ز آتش جگرم	آب حیوان با امتحان بگشاد
گره بندان ز رشته جانم	گره غم یگان یگان بگشاد
گفت خاقانیا تو زآن منی	این بگفت آفتاب از آن بگشاد

آمدم کز صبح پیش من بال و پر بگشاد	این مرغ صبحگاه دلم بسته پر بگشاد
وآن سحر که خلیفه کتاب دل من است	چون صبحگاه سر نامه سحر بگشاد
مرغی که نامه‌آور صبح سعادت است	هر نامه را که داشت منقار بر گشاد
سنگ او بشیر اقبال و دولت است	دربار گاه سینه من ره کرد و گشاد
هر چهره که خنک ترش دیده رخ کرد	هر روزی که بسته ترش دید بر گشاد

آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح / گر صبح پیش تو فتوحی دگر گشاد
بی سیم و زر بسوز و با سیمبر بساز / کز بهر تو صبوح در صد کیسه برگشاد

زان بخششی که بد در عالم شد / اندوه نصیب گوهر آدم شد
یارب چه لطفه بود ندانم / گزوی زمانه عالم خرم شد
لطف از مزاج دهر نشد گویی / ای مرد لطف چه که وفا هم شد
زیر سپهر کیست نمی‌بینم / کز گردش سپهر مسلم شد
درهم شدست کارم و در کیسی / کاری که دیده که فراهم شد
ایزد نیافرید چو از دل / کامد جهان در آمد و خرم شد
زین چرخ غم خواره رسید گاه / در کام دل نوالهٔ هم سم شد
زخمی رسید بر دل خاقانی / کاوقات مرهمه هرهم شد

عافیت کس نشان دهد نه دهد / وز بلا کس امان دهد نه دهد
یک نفس تا که یک نفس بزنم / روزگارم ضمان دهد نه دهد
درد و غم عقده گره گیرست / شکلی چرخ آن دهد نه دهد
کس بدین گره گشادن دل / غم گیاری نشان دهد نه دهد
آخر این باد و باد آتش بار / بجرم را کران دهد نه دهد
موج کشتی شکاف چند مرد / کشتیم بادبان دهد نه دهد

ز آسمان داد خواست خاقانی / داد کس آسمان دهد نه دهد

دل از کسی وفا جویی ندارد / گر کسی از وفا بویی ندارد
زمان زاده طالع [illegible] / چه دارد بس که دلجویی ندارد
وفا از شهر [illegible] رست / که اینجا خانه در کویی ندارد
سلامت تنزه ماه و [illegible] / دریغا [illegible] که کویی ندارد
جهان از معنی آدم بجایست / چه معنی آدمی خوبی ندارد
وگر صد گنج زر آرد چه حاصل / که کس را ترازویی ندارد
کشش چندین کان بر [illegible] گیتی / که چندان حرب پهلوی ندارد
نشانه شادی را کرم جست / که پیش چشم و ابرویی ندارد
چو جنبی از عروسیان سر برین بار / که الا [illegible] کد [illegible] ندارد
نیارد بر جهان خاقانی ایرا / جهان امروز چون او بی ندارد
گر از سنجاب شب تا قاقم روز / دواج تنش مویی ندارد

روزگارم زنیج و بن برکند / آخر ای روزگار چون تو چند
رگ جانم بخسته بگشادی / بس که آفاق خون گرفت بلند
خسته چون ماهی هر زره خواهی بست / زیرا این طشت سبزگون بلند
با جفای تو [illegible] که خورد از سر / شب یلدا [illegible] کرده [illegible] چند

ناکسان از تو با نوا و نوال — بیکسان از تو با کران گزند
هم سگان را قلاده زرینست — هم خران را خزاست پشم آکند
حلف صدق از سم بگذار — زادگان حرام تو چو ...
سالها باید که مادر دهر — زاید از صلب تو چو من فرزند
خسته زخم شست خاقانی — خسته را بی‌نوازشی مپسند
ای از سر حشمتی مجوی وفا — کز خران بی‌خبر ... فند
باش ازین روزگار محروم — بلاقات محمدی خرسند

دردا که دل فاقه برد نام درد ما — وز درد شبه یادگار دلم یاد کرد ما
بر شاخ عمر برق که بگذشت و خزان — ما یک بچه رو سیاه و دگر بچه زرد ما
بر نخل بخت و قلبی امید مای دریغ — خار بلا بیابد و نه خرما نه ورد ما
طرم ... برای عنبر گذاشت — موکب دو ... رفت ... ما
دل نقشی از مراد چو موم ار گرفت — یک لطف جفت بود و همه عمر فرد ما
گرد ... ساخت ... زیر ... — در دیده خون دل نشان بنرد ما
خاقانیا چه مانده ترا کاین پس ... — کانده دولت بخورد و جگر هم بخورد ما

راز دل من خور و دلگار برافکند — پرده صبرم فراق یار برافکند
ای همه زنهار عشم ... — رفت یاران ... برافکند

خانه بام آسمان که سینه من بود — قفل غمش پشت چرخ بار برافکند
زلزله عشم فتاد در دل ویران — سوی هزه کنج شاه هوا برافکند
حرج ... که پرده ساز ... — پرده خاقانی اشکار برافکند

هرگز صاحب عهد گیا ... وفا نکرد — هرگز نشست چرخ ... وفا نکرد
خیاط روزگار ... هیچ کس — پیراهنی نه دوخت که آخر قبا نکرد
نقدی نداد دهر که خالی ... — نردی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد
گردون ... سلامت ... — کآخر چو صبح ... تباه نکرد
نکا ... که خوان صفت — کایام ... جدا نکرد
وی شنیده ام که وفا کرد روزگار — دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد
دهر ازدهای مردم خوارست ... — خود را ... اژدها نکرد
بس ... — هر گه که خواست رفت حریفی رها نکرد
خاقانیا بچشم جهان خاک در مکش — کو چشم درد جان ترا توتیا نکرد
زخم زمانه را در مرهم مده ... — داور برستانه عالم دوا نکرد

تا دل من دل بقناعت نهاد — ملک جهان را بجهان باز داد
دفتر آز از بر من بر گرفت — مصحف عزلت عوض آن نهاد
آخر خرسندی من در ... بود — تاج کیانی ز نسب کیقباد

هر فرسیم نه ز طبع وضیع — تیر مجابم نه بلند بود و باد

تا چه کند مرد خسرومند آز — تا چه کنند باشم چالاک یاد

اینهمه هست و بسیکی عمر من — رفت مرا تحفه‌ها او فتاد

کافرم ار زاد میان دیده‌ام — هیچ کسی مردم و مردم نهاد

این نمط از خاطرم خاقانیست — چون گهری دان که ز خورشید زاد

خوی فلک بین که چه ناپاک شد — طبع جهان بین که چه غمناک شد

اختر گیتی است نشانی چه انک — دفتر دلها ز وفا پاک شد

سینه ما کوره آهنگریست — تا که جهان افعی ضحاک شد

کز بر سر و دست جهان را بخور — زان مکس اندیشه که ناپاک شد

افعی کرده همه سر زهر گشت — خوردن افعی نه تریاک شد

رخصت این حال ز خاقانیست — کو بسخن بر سر افلاک شد

دلهای با قرار که زیر و زبر کرده‌اند — دار الفتنه را در دل کس در کرده‌اند

این چه بهار نرگس بر سقف آسمان — رخسارها چو نرگس نوزرد کرده‌اند

در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهد — جانها را منجنیق گوگرد کرده اند

وانگه نوبه غوری خورشید گم شده — سیمرغ را چو شب پره شب گرد کرده‌اند

در باغ جهد جای تماشا نماند که — چکیده خار را چو گل پیک ورد کرده‌اند

خورشید در زمان بشبه‌ان شرم دانگی — رخسار روزگار پر از گرد کرده اند

در واکه تا سواد خراسان خراب شد — دلها خراب زلزله درد کرده‌اند

یارب که دیو مردم این عهد را چرا — در چار دار ملک چه نادر دگر کرده‌اند

در عین آن چهار که چون هشت خلد بود — ای بس دلا که باد سیه پروره کرده‌اند

کز بود چار شهر خراسان حرم مثال — رامش خوش نشد ره نرد کرده‌اند

اصحاب بار به برای حسد م — کره نه ترکتازنده در خورد کرده‌اند

هان ای سپاه طبیل با پیل زنهار — کاصحاب پیل هر چه توانکرد کرده‌اند

خاقانیا حریف گیتی مجو مخز — کز کیمیای عافیتش سرد کرده‌اند

ای دل بسی هوس آزاد نخواهی شد — مویی شده می اندر غم هم شاد نخواهی شد

در عافیت اما دست در رحم در آی شم — پس رخنه چنان گشتی کآباد نخواهی شد

پولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش — تو آب نخواهی زین پس پولاد نخواهی شد

ای حمزده خاکی کز آتش هیجا — آبی که جز از آتش بر باد نخواهی شد

تا داد همی جویی رهگذر کند جان را — گر خود تو شوی رهگذر آزاد نخواهی شد

تا چند کهی کوبی کو را بنو دکه بهر — در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد

میدان ملامت را گر گوی شدی شاید — ایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد

از مادر غم زادی آلوده چو حول دل — با هیچ طرب چون گل آزاد نخواهی شد

از ریزش اشک خون کوه شده گلگون — روزی ز دل افروزی بغداد نخواهی شد

خواهی دم خوانی زن خواهی دم در وتیشی — کز غم همه جایی آزاد نخواهی شد

خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم	نه عهد کریمانی گر یاد نخواهی شد
بجوی سلامت کس آئی نه چند	رخ آزرده‌ای تقابی نه چند
نه چند دل از فرخ بخواب ال...	که در دیده بخت خوابی نه چند
نه نقش دل بر خراب است اوج	چرا گنجی اندر خرابی نه چند
اگر عالم خاک طوفان بگیرد	دل تشنه الا سر آبی نه چند
بسی بر بنایه و سر از چه دولت	که در گردن ارزه طنابی نه چند
دل افسرده ماندست چون افضل	کز آتش لهو تابی نه چند
رطب بر سر نخل کی پخته گردد	جواب ده مایه آبی نه چند
همه عالم انصاف جویند و نیست	ازینجا که انصاف یابی نه چند
اگر بسا الها دل درد او گشت گوید	چراز بانگ حلقه جوابی نه چند
همه موقوف رزق است عمران کوتر	که رزق آمدن را نشانی نه چند
جهان دکلفق زر و دفا و ازوج	گره تو کرم فتح بابی نه چند
هرکه سخن گفت خاقانی ایرا	طراز سخن را پس آبی نه چند
نگو به عراق و افرین همسر خوانه	که معشوق مالک رقابی نه چند
لبان طعنوش فروشند زیراکه	جهان را سلیمان جهانی نه چند
بسا آب کافسرده ماند بیابه	که بالای پیر اقبالی نه چند
بسا طین که ضایع شود در پیاپی	که از بحر خواران عراقی نه چند

دو گمخ شد انگهی بیاید	وز دلم بیست رنج کم آید
هیچ در صبر دل نبیندم ازکما	دانم از صبر هیچ مکشاید
غم کساری در ابر می جویم	برق او دیده هم نمی شاید
دامن از اشک می کشم در خونها	دوست دامن نمی کی الاید
صد حسد پاره بر زمین افتد	گر کسی دامنم بپالاید
تا من از دست در نشیم هیچ	نشنیده ز پای خود ما بپاید
نه عمر از سلامت نشان دیده‌ام	نه عشق از علامت امان دیده‌ام
نه راحت دمی همدمی بکند	نه بخت از زمان زمان دیده‌ام
قرار جهان بر جفا دیده‌ام	هرا بصیرتی ازین آن دیده‌ام
دو خیمه کم عمر با یکدلی	که از نیم جنسی نشان دیده‌ام
همه روز خورشید چون صبحدم	نامه ملک جنس جان دیده‌ام
فلک زین دو تا مار زرد و سپید	هم اجوای این ناکسان دیده‌ام
کشش گردن و گیسه هر کسی	نگشنیده یک از دو نان دیده‌ام
هم اچشم در دوست کشیر نفیت	ترا تو تیا رایگان دیده‌ام
فلک خاک بر سر خاقان نیا	که روز شب ازین خاکدان دیده‌ام
خود او را همین خاکدان بست بس	کرش می ستانه بیابان دیده‌ام
ملوکا ستمها دیده‌ام روز هم	که روزی ده آسمان دیده‌ام

عهد عشق نیکوان پرورده باد | وصل و مهر چهره‌شان پرورده باد
بر بساط ناز در میدان کام | صلح جنگ نیکوان پرورده باد
سبزه کان بود دام آهوان | بر سپهر سرو جوان پرورده باد
چون گوزنان هوس از دل کشیم | کان شکار آهوان پرورده باد
نعل در آتش نهادی مرا | آن نهاد جادوان پرورده باد
صف صف از مژگان لشکرهای حبش | مهر طاق ابروان پرورده باد
شاهدان بزم را گیسوی چنگ | بستهٔ طرار گیسوان پرورده باد
گرد ترکستان عارض صف زده | آن سپاه هندوان پرورده باد
تا توانی خون کن ای خاقان نیا | کان جوانی وان توان پرورده باد
پادشاه تازه و تر و جوان | همچو شاخ ارغوان پرورده باد
ای جمال الدین جوان سعد آن | حصن سلطان جهان پرورده باد

سروری که هر تاج سپهر | از سر قدر همه تاج درند
باقی و باقیست آدم را | عز اسلام و رضای بطرند
آدمی نفس و ملایک نفس‌اند | پادشاهان و پیمبر سیرند
برتر از نقطهٔ خاکند ذات | نه به پرگار و نه افلاک درند
همسر صبح صدر فلک‌اند | بقلم نایب حکم قدرند
نی دو لشکر ملک طراز | عسکرآرای ملوک بشرند

هر سپاهی که دو نیلوفر زند | تا دوات همه پر شکرند
تب چو شیر نهاد سوی نی | تا نی نوک تب او بسپرند
سوزه نایزه برداد همه راست | تا همه سوزه نشین سوزند
خون‌شان خواجه خورشید نژاد | گر بهشت همه عیسی هنرند
گر کهی خوردی ترکان طلبند | گر همه در زنخ ترکان نگرند
همه ترکان فلک را پس ازین | خلق تماشای ایشان شمرند
خورد ترکانه عجب می‌سازند | هندوی درگه او طبع کنند
همه محور سپر و قرصه خور | قرص خور پای که محور سپرند
صفدرانند سپرها در رسم | لیک دارنده تیر و سپرند
سر تیغ عقده پاره کنند | چون هنرمش سر بازند
خورشی کرده بتیر شده و تیغ | تا بزرگان بسر نیزه زنند
هندوان چینی در مطبخ جز | که چو دیلم همه سیمین سپرند
اینچنین مختصری ساخته شد | که دو عالم بر او مختصرند
شب که مثال بذوی الحجه دید | صورت طغرائش زیره برکشید
تا نهم ماه بطغرای ماه | حاج توانند که موقف رسید
چشم فلک بود مگر آفتاب | ماه نوش از رو کس خبر ندید
چشم مه ار آمد و نهان بماند | ابروی پنهان شده آمد پدید
عارضه تازه چنین کرد روی آورد | درد نکن بار کسی خویش آورد

تب زده از رم چو آفتاب هر شب — دود فلک بین که بر سپهر چو من آورد
نعره چو شمع زبان سیاه چو شمعی — گر تف گریه کار در فلکی آورد
شمع نه دنباله کرد وا اشک آخر — در تم آسیب تب همان شکی آورد
بر خدم ز آتش اجل که بسوزد — کشت حیاتی که خوشه درد همی آورد
طعنه مخار رسن صعب [illegible] — گیس عرض ار کجه جنت از طلی آورد
آتش تب در زمین کجه [illegible] — درد و غم آه آسمان اشکی آورد
صدمه آتش شنیده موبد [illegible] — مس زار زکجه با ختن آورد
حج بزی هیکله سرای [illegible] — تحت و ابر می این همه [illegible] آورد
ظلم اگر [illegible] داشت عاد [illegible] — آیه بین کان نکال بر سپهر آورد
در دل خاقانی ار چه آتش [illegible] — آب حیوانش مگر که در سخن آورد

امروز جاه و مال خسان دارند — ما را در سر بوالهوسان دارند
در عشرت سرای عار [illegible] — گر صبح غیب هیچ کسان دارند
عزلت گزین ز جنگ گیتی — کان [illegible] ما [illegible] دارند
حکام عهد را به که [illegible] — عذری بسنده که دست رس [illegible] دارند
در سفلگان نوال طلب مکن — کایشان دم وصال [illegible] دارند
دولت مال جهل [illegible] — خوان مسیح خر مگسان دارند
اقلیم خاوران و زمان برده — آفاق جواجکان و خسان دارند

خاقانیا نفس کش [illegible] خوش زنی — گانجی قبول خوش نفسان دارند
صبح آتشی از نهان برآورد — راز دل آسمان برآورد
آن حور دل صبح چشم مست — قامت بسر زبان برآورد
امروز عمود سبزه صبح — بس غنچه او فشان برآورد
آن کیست که بی میانجی صبح — دست طرب از میان برآورد
کاس می چون کاسه که خورده — چون گوش کم فغان برآورد
بربط که بطبل جفت ماند — بانگ از بر دایگان برآورد
ور چون زدن رباب فریاد — چون کودک عشر خوان برآورد
چنگست [illegible] پوشش پری — سر سوی کتف زان برآورد
وقف کرد آشوان [illegible] — آواز گوزن [illegible] برآورد
نابست [illegible] — گر سرو [illegible] جان برآورد
از بس گره [illegible] — بانگ از زه [illegible] برآورد
چون شاه جش دم تظلم — عشق قزل ارسلان برآورد

خاقانی که [illegible] (marginal note)

آنان که محققان راهند — در سیرت فقر پادشاهند
در [illegible] ولی [illegible] — در بزم سران بی کلاهند
کعبه صفت [illegible] — یاد در کف آسمان در ماهند
برخیز ز [illegible] — پس خود صفت میان آهند

بارگه دهند شان تو نعت | زانکه درین خیال کاهند
مستان شبانه اند لیکن | صاحب خبران صبحگاهند
خاقانی وار از دو عالم | از دوست رضای دوست

عشقت آتش ز جان برانگیزد | رستخیز از جهان برانگیزد
برق سودات بگذرد بر دل | زهر بر از دهان برانگیزد
خیل عشقت نهان فرود آید | سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم | که قیامت ز جان برانگیزد
از برونم زبان فرو بندد | وز درونم فغان برانگیزد
تب نهان آید از غم تو مرا | از ره دز استخوان برانگیزد
باده پیدا کنم از آنک غمت | تب عشق از نهان برانگیزد
جور بر سر موکلت مرا | از سرم گرد از آن برانگیزد
شحنهٔ وصل کو که بحر از آن | بر سرم لشکرمان برانگیزد
آه خاقانی از تف عشقت | آتش از آسمان برانگیزد
چون حدیثت کند دل از دهنش | بادی آتش فشان برانگیزد
نوشداروی ز راه زبان | آب آتش فشان برانگیزد

هوشیا پایه حقش دانند | اختران نور مطلقش دانند

چون فریدون مظفرش گویند | چون سکندر موفقش دانند
خاطب او را بملک هفت اقلیم | گر کند خطبه بر حقش دانند
در گوای محمد جهان | بگذرانند مصدقش دانند
در کف همچو بحر او گردون | کز محیطات زورقش دانند
صبح را خنجر گر شود شفق | آتشم از تیغ ازرقش دانند
دود آن آتش از غم است | زنگ صبح مطبقش دانند
صبح را خود چنین نفس آخر بس | کاخور خاص ابلقش دانند
این جهان را برای او خلقست | کان جهان هم صدقش دانند
کوه را از دهای بیدق او | کرده برق سپه قش دانند
دشمنش در یخ کرده رسن است | از سعادت چه رونقش دانند
راوی من چو مدح شه خواند | صد جریر و فرزدقش دانند

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد | آن نیل مکرمت که تو دیدی سراب شد
صبح آه آتشین ز جگر کم گشت | دردا که کارهای خراسان ز آب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد | محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد
از حسن آن خدیو جلیه دریغ خورد | وز قتل این امام تبه [illegible] شد
بخت زروی حادثه ها بر شکست | سلطان خلاف قاعده رحم [illegible]
ای آفتاب چهره زیر نگین کجاست | شمشیر حیدری که قضا در قراب شد

وی مشتری ز روانه از سر کر طیلسان | در گردن محمد یحیی طناب شد
ای ادهم الغیاث که از بعد این علف | دارالخلافه تو خراب و یباب شد
ای عندلیب گلبن این راز بال و پر | گر شاخ سرخ طوطی جامه جواب شد
ای ذو الفقار دست هما کی لاتک کز پیش | کان بوتراب علم بزیر تراب شد
خاقان بنا و فی حطلب ایل حصار انک | در تنگنای دهر وفا تنگ یاب شد
این کعبه وفا که خراسانش نام بود | اکنون بپای پیل جزا در کباب شد
عزت که ری جناب خراسان ازو | در هم شکنی که بوی امان زو خباب شد
ربطاق نه جهت سفر اینک | چون طالع تو نامزد انقلاب شد
در جستگاه شروان باد و دل سال از | کان دزد در راه تو شه بولطاب شد
گل در میان گوره چه درد سر کشیده | تا بهر شمع درد سر آفتاب شد
از چاه دولت آب کشیده طمع از | کان دلو ها دریه بور سنمار ناب شد
دولت سرور کار تو از خود | حضرم ... راه تو ایسر ایشد
صبح سعادت از سر غزلت برایت | گر گشت ... عصر را صبح یاب شد
عقل برات عزلت صاحب حرج گشت | ابرار زکات دریا صاحب طلاب شد
عجز عنان کس یحیی کرد هر | با هر قرر ده بوقا هم رکاب شد
سیمرغ را خلیفه هرعان نهاده | هر چند هم لباس حسد غراب شد
دون مساقصان نگردد هر زرنگست | انگشت کو نگشت که جای حساب شد
از طمطراق کرد ... | تا دیب کو دمال زن حسل یحیات شد

بر نقش عمل نام تو خیر الخلف ثبت | در تیه جهل خصم تو سر اندر ثبت
کلکی که مارب از کف آدم خلاص شد | آمین چو عیسی که دعا مستجاب شد

سلاطین پناها خلیفه پناها | تویی ملک بخش و اسلام پرور
از آن گشت شروان سمرقند اعظم | که گردون ترا خوانده خاقان اکبر
اثیر است و اخضر حریم تو ایسب | کی نقش منقل کی صبح ساغر
زمی قنای که در حضرت تو | همه العاق اثیر است و اخضر
اگر رفت خورشید گردون به محشر | برآمد ز رای تو خورشید دیگر
و گر رخت یابد ز تو هست عکسی | که خورشید رجعت کند هم زخاور
مه خورشید این قدر آخر شناسد | که شه با سلیمان بقدرست همبر
گروه پری بوده و شیطان بحرمان | مرانیز فرشته است و ارواح چاکر
عجب طبقهای نقل تو هست | طبقهای گردون ماند مزور
حدا ... این سبز طشت معلق | کند طشت شمع تو از صحف اخضر
عجب نیست کز کام سر مردم | همی آب ریزد با ... انوار
عجب که خون رزیم از رحم ... | ... در ار کام شیران جانور
کسی کسی دید ... اژدهایی | کز ازکام شیران برون آورد سر
تو کوهی از سد ... | که ادهم ... ناورد ... دیر
تو بحری و حوض میان سرت | چو اندر میان فلک چشمه خور

در حق حوضش جهان شد نظاره — درین حوض خوش فلک شد نظاره

هر این حوض را سر کرده جاریست — که موسی خضر زده شد شناور

درختان نارنج را سایه بروی — چو در چشم عاشق خط سبز دلبر

درو قرصه خور ز چرخ ترنجی — چو نارنج در شیشه چینی مصور

درو جرم گردون چو در بحر قلزم — گلی رنگ فیروزه رنگ مدور

برین آب جنت برد آب حیوان — برین حوض رشک اوده خوش منظر

اگر گوشش جانانی امشب بیاد — ز لعل تو دزدیده صد عقد گوهر

بیادا دوشش کاکه جوهری مزده — ببر خود دستش بخوزان داور

بس آن گوهر که گوشش بستد باشش — نصیبه حفده در پا ثنا کوهر

درین سلک آورده صد ... — شده از گلهای صحن سحر گستر

شهها یک دانی که امروز گیتی — ... و چو من ستاوی گلکار

تو باقی جهان گر بقای تو ... — درین چشمه کس یادی برابر

ای پرده عظمت بانوی روزگار — ای جشن آفتاب کرم سایه دار

صحن ارم نزاست درو روح را نشست — حصن حرم ترات درو کعبه را قرار

هر سال اگر خواص خلیفه بر پرده گی — از هر کعبه پرده رنگین سبز کار

آن پرده که از در سلطان الحجت — آویخته بر در این کعبه آشکار

محزون فلک معلق استاده در دو قطب — قطب تو صبح و صبح زمین گشت گوهر

گویی بر قسم جان فلک دست کاف دیوان — گردونی از دو قطب در او تخت استوار

گر آسمان حیات بهشت است ... — تو آسمانی و حرم شه بهشت وار

در صفه تو هر شیر سپاه بوس — در پیشگاه تو زن فغفور بیشکار

داری سپهر هفتم و چرخ معتکف — داری بهشت هشتم و ادریس پرده دار

سجاده آسمان گر سند ... — تا بر جنبد بید ز دامان تو غبار

گویی ترا بر رشته رزین آفتاب — بر تاج کارگاه فلک بافته چو ده قدر

گر فته بود و تار تو از بر حریر نیل — سایات تو از گرفته سماوات در کنار

هر که یاد سر تو ورزد گویم ای عجب — هم حرم بخشش آمده و جو به می گوار

مسند زنی سپهر فرازی و رضوان نگاه — جنات عدن گرده در اطراف تو نگار

میدان چارسوی تو روحانی است — گویا دو جانور شده هم اسب و هم سوار

بر تو بنی رسید چو هم جبرئیل — هم جا فرست و دشت پرش معلقه دار

در سایه تو ... مشرق بگرفته گاه — دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار

بانوی تست رابعه دختران نعش — وز رابعه زیاده فزونتر هزار بار

ای جاه بیش سپهر تو و خادم سپاه — خورشید روم پرور و ماه حبش نگار

ای گرده با سپاهانی تو عیسی آزاد — وی گرده پرده داری تو مریم احتشام

تو خیمستان شیر سماعی در حرم — تو اشیان باز سپیدی در این دیار

شیر سیاه معرکه خاقان کامران — باز سپید حملکه بانوی کامکار

یا لوکه ... ملوک ار چه هر دو هست — آری که بار داده به آیه که شکار

شاهان چه زن چه مرد در ایام مملکت   شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار
در خاک چین ایشه کمان گر نه مرد بود   کرده ای ادر پرستش تو ملک زاشتکار
کردی بدر که تو سیاوش چاه کش   بودی بحضرت تو گرکبس بزه چو دار
کرده زمین شام سلیمان دیو   بلقیس را ز شهر سبا کرده خواستار
هم شاه مادر قدر سلیمان عالم است   هم بانوان بمرتبه بلقیس روزگار
شهر سبا است خطه و زینده از تو شاه   بیت المقدس است شاهی ز اقتدار
هرگز نخوانده ام که زنی بود پادشاه   اسکندر را ز پیش رسولی نخواند زار
اسکندر است دولت هند و ما نوران   نی ای کزین قیاس شود طبع هوشیار

که کنون بزندگی و رستاری و رزش
هند و خوبی کن اسکندر افتخار

ز اقبال صفوة الدین لوی سر عرب   در شرق و غرب گشت شب از روز آشکار
عادت بود که ماه ز نور ور آورند   از ماه کان بحضرت بانوی شهریار
نور و رچون هفت نمی بست تا نگو   جان نمی کند هر بانوان نثار
طبع هراست جان نمی تحفه سخن   نوروز راست جان نمی داد نوبهار
اکنون که باد در باغ زنان شوهری کنند   از نطفهای باد شود باغ باردار
از دو بیت گشت همه ملک زمین ملک   آرد درخت تازه بهار حیات بار
زنان دره بریده ... ده درست   گاه چو ماه چارده مصباح هفت چار
خواهی نکیش نام منوچهر نام جوی   خواهی نکیش نام فریبرز نام دار

ای از عروس نه فلک امروز کامبیس   وز نه زن رسول بره نوع یادگار
خاقانیست بردر تو زینهاری   ای بانوان مملکت شرق زینهار
در زینهار بخت نگهدار است حق   زنهار زینهاری خود را نگاه دار
تا مهر و مه شوند دو شب با یکدگر   وآنگه جدا شوند ... بروزگار

بر چرخ فلک بانو ما هست مهر و ماه
این مهر و ماه را ملک الموت یادگار

چون آمد افشان شد صبح آتشین عبیر   سیماب آتشی زد در بادبان اخضر
آن خانهای زرین از سقف بیم خانه   سیماب شد چو برزد صبح آتشین
کوس از چه روی دارد آوای کیمیا ساز   کز نور صبح منعم شد کنج روان مشهر
مرغ از چه زد شتاب با صبح راست   کو در گمو و سیمین دارد ترازوی زر
این کان گنج صرف دارد و آوازه در میان   وان همچو صفر خالی و آوازه هر در
در هوای بابل چون لکلک قوا کوی   خیاط ... ستش ... هر دو
یارب زدست گردون چه سحر ...   کز نی از آن قواره گویی کسند گمر
چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شیر ...   نان ... و نان زیر ... آخر
چون بخت نان زرین اندر تنور مشرق   افتاده قرص سیمین اندر دهان ...
کوس تهی شکم را بود آرزوی از آن   یا قوم الطوفه آوازش اندر ...
هانا که هست گردون در دوازده نان ...   اجری ستان ... نانش ...
درگاه مسجد الاقصی حوالی ...   ادریس ریزه خوارش ...

در ابکون قفص چین طاوس آتشین / گر برگ شد او آفاق بست زیور
تیر کت زد فلک را شیر زمین کلاه / پرگار زد هوا را قوس قزح شهپر
عکس زرهای پرشش زد بر زمین گرد / زان شد بهار رنگین زرین شده سحاب
آن حروف صولجان دشش زبرش دو کران / آمد چو صفر مفلس در صفر شد توانگر
یعنی که قرص خورشید از حوت آمد بحمل / گرد اعتدال بروی بیت الشرف مقرر
یکجو چون سلیمان ماهی گرفت انگشتری / چون موسی از شبانی دستش برید بیضا
عرمان ز حوض ماهی سوی بره روان شد / گردون بره برآمد پوشیده صوف اصفر
و بچک نه هر شبانگه در گرم خاتم مغرب / غسلش [illegible] و پوشیده آن جامه [illegible]
گوی خنایش بود از بعستان [illegible] / گو را بحوض ماهی داده غسل دیگر
تا رست قرصه خور از صحن علت [illegible] / بیماری دق آمد شب را [illegible] لاغر
ماناکه اندرین ره عیدیست آسمان را / کامد [illegible] برکه و قرصه خور
شاخ از جواهر انگشت آذین عید بسته / چون کام روزه داران گشته [illegible]
جبسکوه گوی الکرات عجبه / گرباد نوبهاری آکنده شد بعنبر
قوس قزح برآمد چون سم [illegible] / گر صنعت صبا نه گوی الکرات معنبر
آن شحنهای نشتر [illegible] / زر قراضه در وی چون تخم [illegible]
غمناک بود بلبل گل [illegible] / مشک است و زر و مرجان [illegible]
ماناکه باد نیسان مانند طبیبی [illegible] / سازد مفرح از زر مرجان و مشک اذفر
شب گشت [illegible] چون [illegible] / روز آنچه قدر چون چتر شاه صفدر

صحن ارم ندیدی بل پر نسر طایر / صحن حرم ندیدی بر قصر شاه بنگر
پر چون ستاخ پروین بل پر نسر طایر / بومش فضای گردون دیوار خط محور
کاز بهر کوثر در حوضهای [illegible] / پیوند کرده طوبی با شاخهای [illegible]
شاخش [illegible] رفعت بر داده [illegible] / طوبی بعصی طوبی گر [illegible]
جفت مقرنس [illegible] طاق [illegible] / طاق مقرنس او چون هم طاق [illegible]
هم آشیان عنقا در دامن [illegible] / نجوا نگاه خورشید از سایه [illegible]
زیر سه حرف جا جا [illegible] / صنوبریست در میانش [illegible]
یکبر شده سه حرفش جا از اصل [illegible] / شش [illegible]
شاه طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی / [illegible] علتش را تریاق عدل [illegible]
خود [illegible] عدل [illegible] / زین چشمهای خاقی [illegible]
از عدل دیده خواهی هم راستی [illegible] / در ساق عرش [illegible]
گل چون ز عدل [illegible] / تابوت دست عاشق [illegible]
آتش که ظلم دارد می میرد [illegible] / [illegible]
[illegible] نماند [illegible] / مهره [illegible]
سنجر [illegible] مانند [illegible] / چون [illegible]
آنچه [illegible] پوشش عالم / [illegible]
شاهان عصر [illegible] ظلم [illegible] / اینجا [illegible] آنجا سیاه [illegible]
نه [illegible] از چون [illegible] / [illegible] شود [illegible]

انکس که طوه سازد سی پال چون دام | از قرش بطا عون صورت شود سر

ز ما به خون حیضی چون آید برآرد | سی پاله خون خلق آخر چه آورد

تا عرب برادی هستی تحلیلی و | شاه بشر چو احمد میر عرب چو حیدر

مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت | زانم عزیز کردی وادی کمال او فر

روحی و رستی اطلس مصری دمشقی | خلقی براق ابرش ترکی و شیان اجور

اطلس زرنگ آتش اصلی عمایه پی | ابرش بسان خیبان ترکی بسان [illegible]

احمی ز خلعت تو این بس که هست شخصم | در باده و آتش و نی پیشش ای میر

بود این نعیم دنیا فانی شعار حرم | هست این عروس خاطر باقی [illegible]

عیسی خلال کرده از خارهای گلبن | ادریس سوز کرده از عجبهای بستر

همچون درخت و فواق [illegible] | رفته شاه کرده [illegible] از بر

قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان | گردون در او مرکب گیتی [illegible]

آن جفت اگر نشد تو بس [illegible] | وان [illegible] صحن فلک [illegible]

ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا | روح فلک [illegible] نوح [illegible]

انجم نگار سقفش در روی [illegible] | همچون خلیل [illegible] از بر

خامه زده عطارد در لاجورد [illegible] | بنوشته نام سلطان بالای [illegible]

پیش سر سلطان ایستاده تا جبر [illegible] | چون [illegible] لاله [illegible]

تا چه ز جمه منظر [illegible] آفتاب [illegible] | جنگ ارتفاع [illegible] ربعی [illegible]

از بار [illegible] اسمان [illegible] | سوم مدح سلطان [illegible]

فرمان ده سلاطین سلطان محمد آن | جبرئیل جان محمد عیسی خصال حیدر

مهدی صفت شهنشه امت پناه داور | جان بخش چون ملک کشورستان چو [illegible]

ابر درخش برق بحر [illegible] | قطب سماک تیره [illegible] ستاده لشکر

جمشید جام صولت سام سپهر سطوت | دارای زال همت زال زمانه داور

سردار حصر دانش [illegible] | سرداران روح [illegible] تیغ [illegible]

یک [illegible] | یک [illegible] در دیده [illegible]

یک [illegible] در دو ساعت [illegible] | چون [illegible] سپهر عالم اعلام مهر انور

تیره [illegible] حیات [illegible] | تیغش [illegible] قصاد [illegible]

[illegible] | [illegible] تیره دیده [illegible]

بر [illegible] علامت بر تارک غلامان | از مشتری قطاس [illegible] آفتاب [illegible]

هر [illegible] | سنگ [illegible] سازد از دم [illegible]

ای خاک درگهت را آب حیات تشنه | در آب [illegible] تو [illegible]

تیغ تو [illegible] دین [illegible] خطبه دولت | در طیلسان [illegible]

[illegible] اقلیمهای [illegible] | اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر

ایران و ترک [illegible] روم [illegible] | [illegible] هزار [illegible]

مجد دم چون [illegible] | کس [illegible]

[illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

دفعی چو زنده بخندم از چه لبی شکری | بخندم خواره دفعی چون صبح خویش ...

شاها به دولت تو صاحبیست خاطر من
چون خاطرا بسطوه در حضرت سکندر

دانم که سایه حق دانم که می‌نادد | در اقصای گردش گیتی چون تو بود
خاقانیم به واصد خاقان نظم و نثرم | گو نیدگان عالم چشم عیان و منظر
زین نکته‌های بکر به ابستان حسرت | هستی عقیم خاطر هر کی مستقیم ابتر
زین خامه دو شاخی اندر سه تا انامل | من فارد جهانم و ایشان زیاد ...
در غیبت من آید پیدا حسود ارکی | چون زادن محنث در مردان ...
جان تا نپیرا از او رشد ... | بهر چنین نشیدی ...
پیش مقام محمود ... | گو هر فروش من ...
ای داور دین ملت معمار کشور دین | بادی چو هشت معمور اندر فلک معمر
عشری ز سال عمرت ... | سبتین و ... جاهت ...

ای کعبه جهان گرد وی زمزم رسن در
زین رسن خالی چون زمزم ...

همچون دهان زمزم ... | گر بستی چشم با ... کعبه هم بر
ای نور ای دیده دیدی که چند دیدم | در جاده ... ظلمات ظلم ...
ذره هر سایه دارد ای سایه ... | زین رسن ... چه ...
من ... و تو هر یم من ... | محل ... جان ز تو ...

سرگشته گرد چرخم چون چرخ ... | فریاد ازین ... خاک ... چادر
آن بسته دیده باشی همچون کشف ... | آن استخوان ... سر ...
گر چون کشف کشم سر در استخوان ... | سایه ... من بر جسم ...
ای ... عالم دیدی که ... | از کوزه ... شکسته ...
هم دیده ... از جان ... | چون حلقه ... ...
ای آب و حصر آتش موسی ... | داری ز خاک در سینه اجلال و عزت
بازم ... دیدی آسوده دل ... | رطب اللسان ... ...
امسال بین که رفتم ... مکارم | دیدم حریم حرمت کعبه ...
شهری که شیب بالا ... | کو هش ... نعمت ...
ناسه که خاک ... | ... بالا ... زمزم ...
شعرم ... | ... من کرده ...
... | ... رضا ... چون زمزم
تا ... از دوستی ... کعبه | ... دشمن علم کنند ...
این کعبت ... نقش ... | تا بر ده کعبه گشتم چون کعبه ...
ای آفتاب ... در ... | دارد ... آسمان
در ... سور ... چل ... آسمانی | خیزد در ... تاریخ ...
گرد ... اعتقادی در ... | زافلاک چون ستاره ... چون ...
در ... بوده میقات ... | میلاد ... مریم ...

ماه گو برج کسری هست آسمان دنیا — گر نور نیر الله دارد و کمال چهره
تا از بعض برو حش هست بنیاد آدم — در ارمعین صباحش طیب نسیم عنبر
ذرات انجا بر حش یک ملک صفا و مرده — بر کوچهای شهرستش صد صف سپاه لشکر
دارم حصار بش ذات البروج اعظم — دیباچه دیارش سعد السعود اکبر
انصاف ده که در بند ایوان بهر تشبیه — سقف سرای ایوان دیوار دشت گلزار
ازکشتگان زنده دران سو هر ازشته — در ساکنان مرده روئین سو هزابشر
آن قبه مکارم وان قبله معالی — آن فرضه معلا آن روضه منور
در عهد مهد مهدی یا قبله مهد عیسی — در فرضه ونس جنت در روضه حوض کوثر
ذات العماد خرم حصن البلاد عالم — جنة المرام ثانی دار السلام دیگر
رخشش خراج حوران جیبش خراج ایران — جیبش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر
گو دیده برز عقرب طاس زر جانسا — گرخوشش فلک را عقرب فکنده نشتر
عاق ربیب است گو را چاه بست خلقش — گو فرا و ست هر دار تیغ زهر سیش عنبر
عقرب نه ام اما دارد مثال ارقم — در رنگ خشت محمه مشک خام و مرمر
شهری بشکل ارقم با صد هزار جهره — در دیده چون گوزنان نرمان شوخ بربر
تا نام آن زمین شد هم سد آب حیوان — القاب سیف دین شد هم خسرو شکسته هم
هست امتنی عرب را از بس بسی کجاست — چون سیف ذوالیزن را از سعد س مظفر
افسر خدای خسرو کشورکشای رستم — ملکت طراز عادل ملت فروز داور
یا طلعة کصبح مسفر — متی الصباح نعم صباحا دیگر

حكى وبدى الصبح لونا فاحا — كعذار ما تخيلها المتفقة
حتى الصباح المرصع حياتها — او وشم انملها حسنى مستقرة
من مقلة الافاق كحل ظلامها — تحت السماء وطيلها المتقطر
كان الوتر على السماء انتشر — فاكتب في كم الصباح المسفر
فكانه سلخ الخفاش حجا اكتفى — فالشرق عاد وبدا الرغيب الاصفر
لكن ش باية الصبح تحوطها — وبدا الصباح كراهب متبحر
يا نور كل حديقة معنوية — هل نور احداق الرواق الاحمر
يا شبه يوسف هرب من تحت ارجح — ما عد ببيت لك ا قرب لا تستقر
يا ابهر النور الصبح حبيبه — ارصبت ان الدهر تقطع ابهر
وسعى صديه عن جروحي في الخفا — بل ذاب روحي في هواها فاظهر
جرح الخفاش كحشى جناتي — لا شكري جرح الخفاش لا تنكر

سكوتي عن شرواني شروا الشفا
عودي الى ثغر السعادة واذكر

اشتاق وجهك ان اقبل خلفه — وبد الامر وبيس والبسر
وارى كامتعاقبين بنحو صبح — يا ابها الرحمن هل هو منتظر
اما رض باب الباب راصك ابيض — فغدوت طور الصاحبات المقمر
ابرح كسرى صباح صل صانح — فكرت طرف الحانات السحر
صلح الامر عليك ابي خلعته — فرعلت معنى كاما مصر منتظر

روبک لک الدنیا کانک فی الوری
دونا لک الاقصی کانک فی الرفا
حصع الوری لمظفر بن محمد
قطب الملک العرق طلعة عدا
فی اکبر الاخلاق اکثر بسطه

من طل طل اسد ذکر المظفر
من سیف سیف الدین برق الجابر
ومحمد بو فاق الوری بمظفر
شمسا منارة قلوب العسکر
من اظهر الاعراق اطهر عنصر

السالی العادل الملک الذی
صاد الملوک الصید صید الاعصر

قد عرب العرب الاعاجم عزة
رب الندی والسر من عنده
ارض الکسور تنزل محسورة
عود الطلیب علی المنابر باسمه
عبدت کوحد اسم عزة وجسم

بالسالی الهاشمی المخبر یا
صفوة اصحاب السحاب المعطر
والکرم من خطراته لم یعتبر
بل اخلف الخلفاء وعود المنبر
مازور قطع من العفاة المرور

ثم الکمال عن اسفار حبابه
فدا الهباء وابحار سبوطر

افلت نجوم الظلم لما اطلعت
اعلام نصر الملک اذا بدت
لمارای فی ارضه سدی السوی
یا ارض باب الباب باب الخلد سه

منار شمس العدل لما بعث الظفر
تبت یدی ذی الحبس الخسیر
سماه حصن ثانی الاسکندر
بنا لک المتحصن المقدر

ماحد الدنیا بادیک فاسمی

بدا الشنا عن شاعر متبحر

ارض حوی شیخ الجبال صعیدها
رزرو احقال الولید الاحمر

عیسی ثم ذا صعب الطینجا
یا ماجد احدوه احلی تایل
حقا اهدیت نفوس عدل امتب
ونشرت فی بحر العلی متجردا
سرو مسیحة الامال حاطلا
وورد الکوش لدیک ثم وتحبرا
قبل اختیاطی فی حال یدحته
احتیتنی کرما بفضل حسنی
فاخلد وعلیه بالسعادة الوری

صعد السماء الصعید الاطهر
وتجاه القیاه اعلی نیر
وجعت الارواح الکنون الیسر
عن ذی کل متوج متجبر
والخاتم الحاوی لطان الخنصر
سجد السماک لهم وخر المشتری
نظوی بساط الارض عنه تنشر
وامتشی حجلا سدل غشر
والملک وقاب الممالک بحر سه

وبعد جمشید جاؤ لک حافظ
فاحفظ عیاد اسعد ظرا والنصر

الصبوح الصبوح کامد کار
کاری از روشنی چو آب روان
صحح پرکار و نام صبوح
عام فرجی بی اندازه که صبح

النثار النثار کامد یار
یاری از خرمی چو باد بهار
کی کند بعتسان [illegible] نثار
دست موسی [illegible] وانکهسار

در مغان خم نشسته کرده است | عقل حراق او و دماغ شرار
و کف از جام جنگ تب شکر | برج از باده صبح شکار
خاصه کایام هست پرده کام | خاصه دوران کشاده کار
مرغ والافت واله صلوت | برق صورت کشته تیار
یار مشکست زعفران در جام | بس خط جام چون خط طباع
ابن سبا الکوس و الا قداح | ابن ابی الشمس و الاقمار
مغان آتی تا مزه چشنی | که زحبل المتین کنم زنار
عقل کردم زده دست مثل | چون زره برده ان زلم مسمار
خواهگی دست مغان می آر | در هیولی ز رکاب می کیپار
عجب این رکاب می گوئی | کاید از باده نو شفق دیدار
می کشد عقل را بزیر رکاب | هست می شیر و آفتاب سوار
آفتاب سوار شد بر شیر | چون رکاب عنوان کشاده وار
جوره گو با آسمان بخشی | شود از خفتگی زمین گردار

ورزمین زده می ام جرعه
گرد از مستی آسمان دوّار

سکنه در طبایع اربع | ظلمات نشته را انوار
ساقی آرد که خمارشکنی | نفع شکری نزد انه نار
نارنه نقل چون شراب خوم | نقل ما ز پستی از لب یار

صبح خونی کشته بی کافر | زخم گوید که جا بالکفار
کربستی زمی و می کاو پرسید | زنده دست زمی بازار
زفلک شو صبح صبح پرسی | که ترسد زتیغ و سپر عیار

زفلک خود پچکن همت و می
اختران خواه زدم خشار

باده نوکن قدح چو همت توان | ورنشنق گدری چو هست بیار
ابن ثریا زخوشه عنب | دست زکن زحو شه پی غشار
مارگزروی زهرخاک خورد | ریزد از کام زهر جان او مار
محل کاب عنب خورد نزهاک | بارو از لب شرب نوش گوار

مشل جام و پارسایان هست
آب دریا و موج بو تیمار

پارسا را چه لذت از عشرت | خلعا را چه لذت از غلطار
ملکی ارکس عریق پنداری | عقل طفل آورد و ریش پندار
پا اگر گوی مال ارکسی است | گوید دل خطاست این گفتار
هرکه گوید محال ما ملکی | هست ممکن که هست زیرک سار

گر تو در وهم آمی چو سپهر
دوره هست کم کسی هنجار

خطاهی که گیرند و بردهسم | سه عاقلانرا نشرست استغفار

گر فرستی برای هفت تنان / دوستکانی بدست خضر سپار

از زکات سه قدح هر وقت / جرعه کن نثار کیوان ایثار

پس بسی دل ز کار آب که عقل / هست از آب کار او بیزار

هست لهو اخست انجام / باده یکرنگ را بهت خمار

سنگ را آب برده بشکم / آب را سنگ در قدح بر خار

هر طرب را برابرست کرب / هر یکی را مقابلست بیار

یک فرح را هزار جنس زنست / گر بسی فرح غصه هزار

هرچه زین روی کعبتین یک دوست / بر دگر روی پنجشش است و چهار

گاو شیر برهنه تن هوست / خور زبلا بپشتش اسپ وار

دل قضا و بره خانه ملک است / شیر اسد نشسته گرد عذار

خور ز غفلت حرم دل ریش / صبح روز است صیقل شب تار

همچو دف کاغذیست چرخ بهین / همچو چنگ از جفاش بی شلوار

باده را بر خرد مکن غالب / دیو را بر ملک مکن سالار

چند خواهی ز آهوی سیمین / گاو زرین که سینه ور گراز

گر بود زان میی چو زهره گاو / خاطر زهره گاو شیر شکار

هم ز میدان گریزد باز خود / لیک زهره شود بسرت سوار

از من آموز رد و زدن صبوح / دم مستغفرین بالاسحار

جام کنجی و راست همت من / که کند راز کاینات اظهار

سلسبیل حلال خور زین جام / ور جحیم حرام شو بیزار

فیض ابن السحاب خور چو صدف / حیض بنت العنب بجا بگذار

شیر پستان شیر خور دستی / حیض هر کوش پس مخور زنهار

زآب رنگین حجاب عقل مساز / شعله و نار پیش شیر مبار

عیش اسلاف در سفال بدار / گل سیراب در سراب مکار

بول شیطان مکن نگار ورد / پیش چشم طبیب عقل بدار

لهو و مطرب دو مار ضحاکند / هر دو خونخوار نی کشنده آزار

عقل و دین لشکر فریدونند / گر برآید از او دو مار دمار

گرچه خاقانی اهل حضرت تست / یاد در بانش هست دستار

نیست چون پیل معرکه لیک / عنکبوتیست روی در دیوار

سا زمنکی کرفتست چون طبل / روبها ز عشق زن گراز

او چو شاید بجسته چه / زنگی چار تیغ تا ز زن شده سار

دیده باقان این کبود حصار / روز کورند یا اولی الابصار

چون جهانی رخنه قاسم / کاتشش خنده فتیه کرد حصار

رخش بیرون جهان چو مسیح / زین گل آب گون و آتش نار

ای زبرکار اهر نقطه گل / شوائی برون شد از پرگار

محور کاری از درون یک حال / یکقدم ثابت و دگر سیار

کیست دنیا زنیست در خانه / چیست در خانه رنگی عدوار
منت پرده در آو نبات درو / همچو دار القضا بجیس الدار
عقل بگریست و اختران شب / نشناسند حاسد انکار
دست کوته مکن به پیش ملک / گر فلک کاسه ایست خاک انبار
از آز جانت آزرده است / زانکه آزیست خود پر آزار
گر نگیران عقل یک در دی / چه کنی دست کنجه چون دینار
از در دل کنی شود آتش / سر که بر چیس زنی شود زنگار
چون تهی عمر شد چه باید برد / عقده از یار رو و در پیش دیار
لاشه چون سم فلک کس نزد / منت نخلبندی عطار
بشکند عقل یا و آن مو لد / نزند لاف سنجر از سنجار
چون سر از تن برفت سر بکشد / نخوت تاج بخشی دستار
غم جام جم است که ایامش / بشکند خود بس عید ر خوار
همچو گوهر شکستنش خوارست / همچو پیمان شکستنش دشخوار
آه کز بیم رستم اجل است / خیل افراسیاب عمر ادبار
نقد عمر تو برد خاقانی / دهر نو کیسه کهن بازار
برنج بخت همچو موی رباب / موی من نعمه میکند هر تار
بیمار رشکوفه هوش بیارد / گل و موسیچه طلس موسیقار
در عروسی گل عجب بنود / گر بحنا کند دست چنار

روز دولت برا در بخت است / چون رفو گر به پیرهن قصار
نیم شب ای بخت خه خدای دلدار / هم وفا دارد و هم جفا بردار
من ترا زان سوی جهان جستم / تو بدین سو چه میگرفت کنار
طفل میخواند مست زمی تاریخ / مست می گشت زمی هشیار
من ترا طفل خفته چون خوانم / گر توئی خواب دیده بیدار
باشبانگه نقاب چون دانم / تو چنین تازه صبح صادق وار
دست بر سر زنی گریت گویم / کان همی عمر رفته باز بیار
ور تو خواهی درا جوی بسان / خط روزی محو کرده بار
هر چه بخشم ه بیت فرد امن / بپذیری و بس کنی بیکار
من ز بیکاری ار چه در کارم / بس لاج تو میکنم بیکار
سر تیره زر و امتحان بر محک / گر توئی آسمان تیره گدار
شهره مرغی به عجز نه قفس / قفص آبنوس لیل و نهار
طیرنت چو در فکرت من / پار من نه مقرنس دوار
عهد نامه وفات زیر پرست / نامههای لقات در منقار
وایه از خوشه فلک خوردی / که بپرواز رستی از تیمار
تشنه دارند مرغ پرواری / که چو سیراب گشت ماند نزار
تو ز آب حیات سیرآبی / خبر آور تو ای و نامه سپار
گلبن تازه روی است ترا / چون گل نخل نه بتیزی خار

شاه بهار خجسته روزی وزانکه
زینت شه باز گزین چو مِی
کز هزار و سه ماه با دو امام
دو امام الزمان دو رکن الدین
ز متوالات این دو رکن شریعت
کز عسر در زهبت هرا
آری دولت است حال آورد
دو فتوحست تازه در یک وقت
هر دو رکن جهان مرده‌ی باد
شده از سعد انقضای دو رکن
این چو رکن هوا مسموم ربع
فلک آن رکن چون مهندس عشق
این ز خوی حاکم ملک حکمت
نام خوی زین چو روی خدا باز
روی این در دو اشاب اشراف
رکن خوی حسن شافعی توفیق
با وجود چنین دو حجت شرع
زین ز حلم رکن خوی در

شوی از زاغ شب سیاهی قار
صبح نسرین کرده‌ی عصار
بیکی سال دیده‌ی دو یار
دو قوی رکن کعبه اسرار
هم قسم کنم هم استظهار
خدمت هر دو رکن هر رفتار
چه عجب سال دولت آورد بار
دو لطیفه است سفته در یک تار
آدم مجتبی و عیسی بار
خالی السیر از آفت اشرار
چار ارکان جسم را معیار
پنج ارکان شرع را معمار
وان ز روی عالم فلک مقدار
کار روی زبان چو نفت خونبار
خوی آن خوی سوز هر دو آثار
رکن ری صدر بوحنیفه شعار
ری خوی کوفه دان و مصر شعار
ما من خوی سردش الک استیکبار

این حدیث نبی گشته تلقین
مجلس هر دو رکن را خوانند
هر دو فتاح در فرا مصباح
دو علی عصمت دو جعفر جاه
ور بسیوم جعفر از حسن دانم
هر دو از نسب دو جد و دو
هر دو جنس علم و کیوان حلم
خود رس هر دو قطب سیاره
شرع را زین دو قطب گزیده
هر دو چون کوه و گنج خانه علم
بحر در کوه پس کنون بنشانم
هر دو زنبور خانه شهوت
خوان علی که سینه نگاه کند
هر دو رکنند و راعی دل من
آن هنر را زآب چشمه خضر
از بری قالب هزار چو مسیح
من دو رکن خوی و تن سترد
من دو رکن ری دو حد دو عراق

وان علوم وصی گشته تکرار
کعبه احبار و کعبه احرار
هر دو سپه دار علم را سپهدار
این یکی صادق آن دگر هشیار
رنگ از جود آل دارد عار
تحو کل خاضع و حومل جبار
هر دو خورشید جود و قطب وقار
فلک شرع احمد مختار
کز فلک راست زین دو قطب مدار
بلکه بحر از درون ولی برخار
کوه در بحر دیده بسیار
کرده غارت چو جیده گزار
دو علی هر دو علم دو تکرار
عمران هر دو مراتب دل من
کرد جلاب جان من بیمار
داده تریاک روح من بیمار
وقتی و سخا هر دو عسکر انکار
بوده فخر دیم و جیحون بار

ای مراد ایزدی مرا غایه — این مرا مخلص آن مرا دلدار
در محبت که دست ذوالقرنین — بیلام برجستی در غار
برد از سر شاه عزه کشی — اندرش از سلاطین نداشت نثار
شاه سنجر شدی بهر هفته — بیلام دو کف شاه ملک یار
شمس تبریز اپید روز و ماه دوام — روی سوی حسد روز و هم دار
ذره را آفتاب بنواز از تو — از درش قدر منت در زرفار
کلیم از محمد و مدح این دو امام — ری خوی را محمدت دو ابرار
گر کرم شان عجب ماند راست — کاینات واجب آمد کار
گرچه قبله کی است و خاقانی — ری و خوی دو قبله زوار
ربع مسکون که پرشکر کردی — هم زنه گفته عشری عشار
من پی شکری همی دارم — بکر افلاک و حاصل ادوار
صدر مشروح سینه تاج الدین — کوست تاج الصدر در مفخر کبار
چون خواهی از اشرف — چون دم زمانه دانی از اخبار
تاج را طوق دار مملوک شد — مالک طوق و مالک دینار
سر گردون شکافته بیانه — پیش تیغ زبانش چون سوفار
خلف صالح ابن صالح — کز سلف رایت اوست فخار
حوز اکرام مستقیم کرم — تیر اعظم آیت دار دار
سورج الورى و لا عجب — فالسوابق محط الاحجار

دل پاکش محل مهر هست — مهر کتف نبی است جای مهار
مهر او تا زیم مصحف دل — چون دو آیت پیغمبر کشار
تاج الدین حقیقه امین حق است — او چنین و مدح آن مهین یگار
تاج الدین صاعد و امین علت — هر کتاب واقف نظار
عقل تا کان نقش از این — هر ازین شیب در شاگفتار
هست این چهار و تاج سه حرف — بیشم همچنین هم سه حرف واحد چار
این چنین هر است جای چنین — وان یسار هر است جای یسار
شمس ملک آمد و هلال ملوک — شنبه کو هر شد و هلال نثار
اصبح العید والهلال معا — لعرض صحة الافکار
قد رأیت الهلال فی سفری — هر ساعتی اجمل الاسحار
ماه رویش گرفته ام روزه — هر مادرش بکرده ام افطار
کنت بالری واسعت علی — من عواری سحاره المدرار
وارتعاشی فقیض جسمه — ارتقاء الریاض ما لا مطار
لو معی بالنوال سلی وطرا — قضیت بالنثار و نثار
رد نامه ار عهده چو سی — نام او با لعشق و الا نکار
آنچه از مستقبل تار چه — بر مسکت زده نام تتار
تاری از روی او چو بغداد است — از غوری سرخ ماند خوار
بلکه تا زان غرری مطرست — چو رسد قاهرست و قاهره خوار

اوست عیسی و من حواری او … که جهانم دو یار مخلص خوار
خود ندارد حواری عیسی … روزگاری رجاحت و معمار
خصم خواهم که شبه او گردد … شبه عیسی کجا رود بردار
نیک داند مخیل دورانم … دلم از خرج ماند طبع نگار
نشکنند قدر گوهر سخنم … نظم مرد بو گو هر صد بار
سنگ آبی که ام خاک بود … گر برد آب قند در بلغار
منم امروز سحبان الفصحا … شروان گفت لاحق اندر غبار
که غبار براق من بر عرش … میرود ابر خان حسود غبار
این جدل چیست ما تو اند کان … که عیال منند روزی خوار
همه دزدان نظم و نثر منند … دزد را چون ببینم محل و قرار
لیک دزدی که شوخ تر باشد … مالک دزد آن برآورد ناچار
لیک عار نطق اوست چنانکه … عطف دزد و سر و طرار
گرچه جامه بجا طراز داست … خاطرم گشت خواه او را زار
چارصد سال اگرچه خاک خورد … عاقبت خورد خاک باشد بار
این قصیده ز صبح سبعیات … تا منه است از غرایب اشعار
از در کعبه کرد او بر پند … کعبه در من فشانده دستار
زد قفا سنگ را قفای سنگ … وا مرد الفقس را کفند از کار
کرده ام اطناب گفته اند مثل … حاطب اللیل مطلب المکثار

آخر نام دم او کردم … گرچه دین راست اول اظهار
آخر نام نام تاج کنم … کز عسل شد آخر انهار
هست شکل ظهور حوی حلله … چار جوی بهشت از آن ظهار
مردم سفلی است از آن ناسش … آخر است از صحیفه اذکار
عذر من چیست در آخر قرآن … لفظ والناس را بکن انکار
تا بود رحمتم یار تو باد … واهب الروح وارث الاعمار

جام طرب کش که صبح کام برآمد … خنده صبح از دهان جام برآمد
صبح فلک بین که بر مواقعت جام … دم زد و بوی پیش زکام برآمد
مهره شادی نشست و ششش از او برخاست … نقش پر ششش بر سه زخم کام برآمد
داد طرب کن تمام خاصه که اکنون … غده خاتون جشن تمام برآمد
ما بشکر ریز عیش گرد در خمار … تا مرد حرمی ببسام برآمد
بلبله چون کلک گردنه منقار … گرد و هشش ناله حمام برآمد
گاه سفالین که آب لاله تر خورد … از رزن نیش از مسام برآمد
زآن پنبه گلگون که پنبه سوخته پرورد … بوی بس گل مشک و پنبه خام برآمد

بین که سپیده از حبس رخش او اکنیار … پیش بهار تر زجان لعل جان سپار
زیر رکابش کمر حلقه گوشش آب … پیش عنانش به پای خاک شکیب روکار

از بس خونها که ریخت غمزه خونریز او
حشر بسته زلف او درست مراد حصر
فتنه ز شب پوش او دهست شب شکار رای
غنت مرا آهنی بتیغ الماس بار
عالم جانها بر او دهست معقد زحیا یک
شاه فریدون لوا خضر سکندر بنا
دست حیا بر فروخت مشعله نوبهار
زاتش خورشید شد نافه شب جسم
خاره‌ها راست طبع چهره گلهای بهار
گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبز پوش
رود سبزه و بید ز غلط آب گیر
نرگس ز سر گرفت طشت زر از بهر خون
شاخ ریاحین صباح خنجر ز نغف برد
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون
سرو ز بالای سر خنجر شیران بود
یاسمن تازه داشت مجمره عود سود
خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی
ز آتش بی دار عنوان خوی پشت

عشق بانگشت‌های مشکین اشارتها
زانکه بهم در خورد عنبر و دریا کنار
صبح قیامت شد است از شب او آشکار
دیده خاقانیست لاجرم الماس بار
دولت خاور رم شاه و داد جهان نگار
خسرو امت پناه و اسر مهدی شعار
مشعله داری گرفت کوکب شاخ بهار
قوت از آن یافت رود خوشه دم از ابر
نایب عیسی است باد بر که در شاخسار
گشت نیستان بره سر حرف شیرخوار
زلف بنفشه خمید بر رخ همچو چنار
تا رگ قلبی گشاد نشتر از کوکنار
شاخ که آن دیده ساخت کرده دو دستی حنا
سوسن کان دیده ساخت تیره خنجر گذار
شاخ که آن دیده ساخت برگ طعام ارمغان
غنچه که آن دیده ساخت کیسه مشکین نیاز
لاله که آن دیده ساخت شربت کوثر نگار
باد که آن دیده ساخت مرده صد هزار

بر چمن از بار سیل بود خود دردی
فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد
شاه علاء دول داور اعظم کرامت
حب نصرت حسام کرده کرده دوکی نظام
ای بکه امتحان ز آتش شمشیر تو
نام خدنگ تو هست صرصر جودی کمال
از نهیبه که ملک فیض کند جان خصم
تیغ تو با آب و نار ساخت بسی ماجرا
در رگ شد رمح آنکه از رحمت ارزه
از سر رمح اگر است هیبت تو نسل کی
اوج جهان عزم تست تیغ ملک شکل
مست سعادت ترا بخشش مردی ادوی
در کف تو گفت عره شود معجز
فرق ترا در خور افسر رومها ارشست
ملک شهباز رایت گرچه هود سرکش
با تو نیارد جهان خصم ترا در میان
گرچه زنارنج پوست طفل ترا زو گمه
صورت مردان طلب کردم دوان بود

فاخته کان دیده ساخت ساغری از کوکب
بلبل کان دیده ساخت مدح کف شهریار
هم از آتش پیش رو هم ابد بس
بست به بند کمند گردن دهر استوار
گنبد خضرا قد زنگ سوخته حقه دار
گیتی تیغ تو هست قلزم آتش بخار
گری ترنگ تو شش سبع کند قرص سیار
هم شجرا خضرا است هم پیه سفید بار
طفل پرورده کوشش از قبل گوشوار
خصم ترا آب پشت سیلک شود در نزار
تیغ زبان عدل تست تیغ زمین کوهسار
دست سه عادات تست تخم سعادت دادگار
اگر چون کوات تیغ ده یکجا
گرچه بدین مرتبت خبر تو شد کامکار
هست سپر تاجور هست عدم طوق دار
گرچه عنقا مهر پرورد از کنار
لیک نپسندد جهان زرک رخسار
نقش برایوان صد سود رستم اسفندیار

عالم خلعت رغیب مژده ... است   اعلم اعظم توی ازین مژده‌دار

گرچه ز بعد همه آمده در جهان   از همه به گزین بر همه کن افتخار

زان همه نتایج گزاده بوده ...   لنگ بسر ... یافت آدمی از کار ...

احمد مرسل که هست پیشرو انبیا   بود بسی ز اولیا و دولت او انتظار

صبح بسی شب ز بعد بر کره آسمان   گل بسی سبزه دمد از دهن مرغزار

چون کنی از نطع خاک رخنه ... [illegible]   از بس گرد نبرد ... شود خاک ...

تیر علم را حیات حقه دهی تا شود   پنجه شیران شکن حلق ... [illegible]

در تب رمح او ... [illegible]   تخت ... شود قبه چرخ ... [illegible]

از خوی مردان شهاب روی ... [illegible]   از تنش اسپهان ... [illegible]

مرگ شود ... تیغ شود ... [illegible]   کوش شود ... خاک شود ... [illegible]

گر کس ... فلک ... مصاف   ماهی و گاو زمین گریه کنان ...

چرخ چو لاله ... در خفقان ...   ... چشم ... [illegible]

چون تو ... [illegible]   گنبد صوفی ... [illegible]

... [illegible]   ... روز کارگاهی ... [illegible]

فاش کند تیغ تو قاعده انتقام   فاش کند رمح تو مایه کارزار

باز ... [illegible]   باز ... [illegible]

تا همه ... [illegible]   رایت دین بر ... رایت حق ...

ای فلک ... [illegible]   وای فلک ... [illegible]

در کنف فضل تست بخت افاضل مقیم   با شرف فضل تست بخت افاضل نگار

در روش صبح تو ... [illegible]   ... معانی ... روی معانی نگار

مشرق و مغرب زیر درخت ... [illegible]   ... [illegible]

هست طراق ... [illegible]   هست ... [illegible]

ساعت روز ... سال ...   جمله ساعات ... هشت و چهار ...

غره ... [illegible]   ... [illegible]

روز بقای تو باد ... [illegible]   ... الکمال ... [illegible]

... [illegible]   راه طلب ... [illegible]

ای پردهٔ معظم بانوی روزگار   ای پیش آفتاب کرم ابر سایه‌دار

صحن ارم تراو درو روح ... [illegible]   صحن حرم تراو درو کعبه را قرار

هر سال از خواص خلیفه ... [illegible]   از بهر کعبه پرده ... [illegible]

آن پرده که بر در سلطان ... [illegible]   او ... پرده این کعبه ... [illegible]

همچون فلک معلق ... [illegible]   قطب تو ... [illegible]

تو ... جان فلک ... [illegible]   گردونی از دو قطب ... [illegible]

گر آسمان ... [illegible]   تو آسمانی و حرم تو بهشت وار

در صفه تو ... [illegible]   در پیشگاه تو ... [illegible]

داری ... [illegible]   داری بهشت هشتم ... [illegible]

[illegible] آسمان کرده بر زمین [illegible] | تا بر جنید بود ز دامان تو غبار

کوهی ز تار رشته زرین آفتاب | نساج ذکار فلک بافت پود و تار

گر نیست بود و تار تو از پر جبرئیل | سایه ات چو اگرفت سموات در کنار

هر گه که یاد بر تو درد کویم ای عجب | قلزم بجنبش آمد و جویی بی کنار

میدان سبز فراری و رضوان [illegible] | جنات عدن گرد بر اطراف تو [illegible]

میدان چار سوی نور و حانی ای [illegible] | گویا ز جا نورسته هم [illegible]

بر تو نسیم [illegible] دم جبرئیل | هم جا بجاست [illegible]

در سایه تو بانوی مشرق گرفته جای | دریاست در جزیره [illegible]

بانوی تست رابعه دختران نعش | در رابعه [illegible] دختر هزار بار

ای حادثش [illegible] تو و خادم سپاه | خورشید روز پرور و ماه [illegible] نگار

ای کرده پاسبانی تو عیسی [illegible] | ای کرده پرده داری تو مریم [illegible]

صبح ز مشرق چو کرد سر [illegible] نور | خنده زده ابر [illegible] برق [illegible]

بود چو نور کرد [illegible] | داد مس خاک را [illegible] زر عیار

خسرو چین از افق آئینه چین نمود | ز آئینه [illegible] رفت زنگ [illegible] زنگبار

در سپر ماه [illegible] تیغ زد [illegible] سپهر | بر کتف کوه دوخت [illegible]

شد قلم از دست این [illegible] | شد ارم از دست آن باغ [illegible]

ظل صنوبر [illegible] | ماه ز مشرق نمود چهره زرنگار

داد عزاب ریش روی بسوی [illegible] | تا گلشن ناگهان [illegible] سپهر [illegible] نگار

سوخت شب مشک [illegible] آتش [illegible] | نکهت باد سحر قیمت عود قمار

تیغ زرین صبح چرخ [illegible] ریخت کرد | چشم عروس صبوح [illegible] کوکب [illegible]

تیغ زن آسمان خاک سیه [illegible] | گرد منور چو رای [illegible] شهریار

اصف حاتم سخا احمد [illegible] | یحیی خالد عطا جعفر [illegible] شعار

مهر صبوح از درم مست در آمد نگار

غالیه برده بکار بر گل سوری نگار

بسته [illegible] ام بس که [illegible] | کرده زبان عذر خواه [illegible]

جام ز عشق لبش [illegible] | وز لب خندان او [illegible]

چون سه قدح کرد نوش [illegible] | قند فشان شد ز لب آن صنم قندبار

عقل ز لطفش [illegible] | گشت ز رخسار [illegible] چو گل [illegible]

گفت مخور غم بیا باده خوار [illegible] | غم مخور و [illegible]

زین می خوش [illegible] | وز سر [illegible]

خامه که مهر سپهر گوشه [illegible] | و آتش [illegible] بلبل [illegible]

کعبه [illegible] | گوش جهانه [illegible]

بعد سه رطل گران [illegible] | گفت که [illegible] باده [illegible]

خواجه و دستور شاه داور ملک [illegible] | دین عرب را پناه ملک عجم [illegible]

کرد قوان [illegible] بر صف [illegible] | باده وران پر ز زر آن کشته [illegible]

سنبله چرخ را فزون شادی بستود
کاتش خورشید کرد خانه او اختیار

چون ز در سرطان سپهر سوی ترازو رسید
راست برفت بد لیل و نهار

حلقه سیمین شد چون [illegible] شده
عنبر [illegible] زرین فشاند [illegible]

دست خزان برفشاند جامه رنگین
لعبت چمن برکشاد [illegible]

تا کز انگشت گل کرد خزان [illegible]
گرد چمن بر نگار [illegible] دست نگار

حلقه درج قدح گشت پر از سیم خام
شد چو شکم در صدف بر گهر شاهوار

گر ره خزان شد حریف [illegible]
بر شمر از دست باد سیم [illegible]

خون رزان ریخته [illegible]
تا خجل او ز ره باد تا [illegible]

بر بن [illegible] نقش [illegible]
بر رخ آبی نشست از رنگ آسیب غبار

عزم صبوحی [illegible] کرد روان [illegible]
گشته زرافشان چمن چون [illegible]

خواجه چهارم طراز خسرو [illegible]
اکرم [illegible] فلک جهت او [illegible]

ملک جهان را نظام دین [illegible]
خواجه صدر کرام زنده پنج و چهار

[illegible]
بنده او آسمان چاکر او روزگار

نوک سر کلک او [illegible]
خاک [illegible] کعبه مشک تتار

گشت بساط [illegible]
گشت خزان [illegible]

[illegible]
در ده [illegible] مهره او [illegible]

مهره [illegible]
مهر فلک را مدام نور از او [illegible]

ای [illegible] انتقام [illegible]
خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار

جاه [illegible] از سپهر [illegible] وجود [illegible]
آینه آسمان تو [illegible] از بهار

[illegible] از آسمان گشت [illegible]
شاه زمانه که او دست [illegible] پروردگار

نیست ز انصاف تو در همه عالم [illegible]
[illegible] چون [illegible]

صبح [illegible] چرخ فلک [illegible]
تا که همی ملک را نه سال [illegible]

گر چه [illegible] شهره آفاق
ملک [illegible] چون [illegible] کرد همی افتخار

از هنر و دل [illegible] از کرم [illegible]
زنده اگر چون حسن [illegible] بودی [illegible]

مصری [illegible]
مصر و عزیزش بود [illegible]

هست ترا ملک و دین [illegible]
هست ترا [illegible]

عدل تو تا [illegible]
با گل و مل کس اگر خار [illegible]

هیبت و رای ترا هست [illegible]
خسرو چهارم [illegible]

از اثر عدل تو [illegible]
[illegible] گنبد [illegible]

[illegible] حسود ترا از اثر عدل تو
رشک حسد [illegible]

کرده جهان [illegible]
گر ز کسی نشنوی [illegible]

خصم تو گر نیست [illegible]
از [illegible] کین او تیر تو [illegible]

آتش هیبت جهان شعله زبان [illegible]
کاتش هر کز [illegible]

ابر [illegible] از کرم [illegible]
بحر [illegible]

چون شنوا ز مدحت تو [illegible]
چون شنود از مدح تو خاطر من [illegible]

نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب
تیغ زبان مرا بنده بود ذوالفقار

بنده خاص توام شاعر خاص ملک | نعت تو و مدح او خوانده که برهم دوتا
داده تعریف تو از پی تشریف شاه | بر سر ابنای عصر کرده مرا نامدار
مادح اگر بی‌المثل هست بجانم در | مثل تو ممدوح نیست شعر چو در حق گزار
فضل اگر در چمن مدح تو گوید سپید | لیک چو سازد سخن [illegible]
تا که زده در سپهر هست مدار و مدر | تا که بگردد در هست فلک را مدار
باد چو صبح بخت خصم تو اندر کنار | باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
تا فلک اکنده باد از دل جان عدو | هر که [illegible] خاک دایره باد و دار
از دل و دست تو باد کار فلک را نظام | در کف ملک تو باد ملک جهان را قرار

در جهان کس نیست تو اندوه جان کس مخور | کوس عزلت زن دوال رایگان کس مخور
دامن اندر چین بساط احتشام کس مپای | گردن اندر کش قفای رایگان کس مخور
اگر کس در پی کنون خلوت کس شد زبان | شیر مرد از هیچ سوگندی بجان کس مخور
چون فلک تا تو نپاره باد کرکس گو | گر خوری غمی از آن خود خور از آن کس مخور
چون سگ در ذبح استخوان هم دری الوان | از پی خود گوشت خور در استخوان کس مخور
در همه فرزند بازی تن کبوتر بچه | صید دست خویش خور طعم از دهان کس مخور
بیتوانی گر گشت روحانی آن نشر است | فلک خود شناس قوت از جان خوان کس مخور
آب باران خور صدف گردار و نهنگ | ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور
تا کی از بزرگسان روزی خوری چون | شمع وار از خود غذا می خور ز خوان کس مخور

گر کسی از خوان شادی قرابه تو فرا | چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور
چون تو انوره خانه خود میهمان خود شو | باده جان خویش خور باده روان کس مخور
ای خاقانی جهان را از سود کس | خون دل میخور که نوشباد نان کس مخور

از عشوه آسمان مرا بس | در حاشیه جهان مرا بس
آن پرده و این خیال نارست | از صحبت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدم | بر آخور آسمان مرا بس
درد همه هیچ مرد گان شد | این جادوی دهمه مان مرا بس
برگی خوان کسیستی | این چشم نمک فشان مرا بس
دل نه که جان ستاده ایم | رنج دل و جان ستان مرا بس
موقوف دو دانم و روان هیچ | زین هودج ناروان مرا بس
هم پیرم از سر زبانست | زین در و سرزنان مرا بس
تا در سرم فرو نشاند | زانیرش دوستان مرا بس
با صورت جلوه جلوه کردم | این شادی غم نشان مرا بس
خاقانی را سخن همین است | گر گفتی جان و جان مرا بس
هیچ از نه هم قصاص خونم | عدل قزل ارسلان مرا بس

کوه کی کانه کشادم و بس | از جهان زر بود دم انتشود و بس

مرغ دیدی کو به بام دانه را — محنتت دل را چنان بربود و بس
بس ز حرص الکوف نان خواستم — او جگر را جوای من فرسود و بس
من زکات بستان او در غط سال — او بضاعتی باده ی پیمود و بس
ز آتش دولت چو در شب ز خزان — کوی ما دیده دیدم دود و بس
باید سلوت غربت شد ز دست — دل زبان افتاد و غم سود و بس
ما هنر زرم و در خرم حاصلت — نیم نان و آب میرآن دود و بس
زیر خاک افتادگان کز تخم بست — تخم هم در زیر خاک آسود و بس
چون بروید تخم تخته ای کشد — تخت و دستش که سر بر بود و بس
آتش از دست فلک سوده چه سود — کو بپای خم چو خاکم سود و بس
عود خاک آتشی اطلس کنم — ز آب خونین کین غره بالود و بس
گرچه غم فرسوده دوران ... — مرگ غم الدین هم فرسود و بس
بر سپر خاک تحمل ... — نیم رو خاکین خاک آلود و بس
هر باشک از خاک راه کهکشان — گل گرفت و خاک با او دود و بس
گفتم ای چرخ این چنین چون کرده ای — پس بخون ما تو بی ما جود و بس
غم ز عذر خود تظلم کرد چرخ — کان تظلم گوش را بشنود و بس
بر لباس دین طراز شرع را — لفظ و کلکش بود تار و پود و بس
مهدی بود و لیکن چون مسیح — بر دل بیچاره او بخشود و بس
جای او جانی گلین و حضور — راحت روح من او فرسود و بس

گرچه در تبریز دارم دو بستان — لیک از شروان دلم فرسود و بس
بعد از او در خاک تبریزم چه کار — کاب روی کار من او بود و بس

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس — تا او ست ... دل جز او نیافت کس
منسوخ گشت حدیث جهان گو در جهان — هرگز دو دوست یکدل و همدم نیافت کس
آن حال کز وفای کسی باز گفته اند — در بست از گوهر آدم نیافت کس
در ساحت زمین و طلب کیمیای انس — کاندر هوا انسانی فلک هم نیافت کس
هندسی گوی هم هم و درهم که مرکز بود — در خستگی فزون شده و مرهم نیافت کس
چون قفل بر دهان شد ... — زان لا جرم کلید در غم نیافت کس
خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس — کان انس عیسی از دم مریم نیافت کس

ح

مرد دل پیر تعلیم است من طفل زبان دانش — دم تسلیم سر عشق است و سر زانو دبستانش
نه هر زانو دبستانست هر دم لوح تسلیمش — نه هر دریا صدف دار است هر در لؤلؤ عمانش
سر زانو دبستانیست چون کشتی نوح از ... — که طوفان جوشش درد است و جودی ...
خود انگه کس که روزی شد دبستان از سر زانو — ... جودی ز نسیان طوفانش
نه هر دایی دبستانست هر کس خفتن ... — بهر دم چار طوفانست ... دانش
دبستان از سر زانو ست خاص آنکه ... — که چون ... در پس زانو نشانه ...
کسی کز روی ... جایی نشسته در پس زانو — ز زانو پیش ... نشستی ...

کسی کین خضر معنی راست دامنگیر حیوانش / کف موسی و آب خضر یعنی در گریبانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشیست اوضاعش / همه تعلیم اشکالی که نادانیست برهانش

مرا بر لوح خاموشی الف با تا نخست اول / که در دبستان زبانست و در خاموشیست دبستانش

نخست از من زبان بستند کز طفلی نوآموزم / چو نابینش به زبان آمد چو نی بر لب دندانش

چو نادم بی زبانی چون نی چوپان در دبستانش / که تا چون نای سوی جسم دمم …

چنان در بوته طفلیم در آمد … / پی شیطان … وسواسش آدم …

بگوشش من فرو گفت آنچه … / صحیفه صنع گردون و دوده جوهر کیوانش

نوشتم ابجد عشق و پس چون نشئه طفلان / نگاریدم بسرخ و زرد … دانشش

چو آوازه کردم این ابجد که هست از نیستی … / زبان دم شد معانی که هستی بود عنوانش

خود دیدم کهن دبستان راست … علم … / هر انجم حفظ حرفی بود نوشتم …

زهی تحصیل دانایی که سوی خود شدم نادان / گره بستاد دانا بود چون … گرداندش

چو طفلی که آینه … شناس خود … / چو خود در خود شود حیران که عشق …

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجدی خوانم / ندانم یک رقم آموز خوانم …

هنوزم عقل چون طفلان سر … / که این تاریخ کون حقه سیاری گردد

نظاره میکنم و یک درین … طفلان / ز شکیبی مهره آسوده …

بپایان آمد این هنگامه … / نبود مرحا که … هنگامه …

خود نا امید است از طبع از … / چو ماهی زنده در تابوت لرزان دارم …

خرد بر راه طبع آمد که صد نقش هیولی / کند بر حیل فرعونست و ناچار است … ازینسانش

باول نفس چون بنمود گاه … / بآخر تا فهم چون شاه زنبوران سلیمانش

نگر میخواست تا فرقه شود نفس … / در و این پیر چو شد پیدا ز رقم سر پنهانش

میان چار دیواری مجانش کرده … / سپر کوریش چند دم چو طفلی کرده زندانش

که گوی گشکان باشد بخون آلوده پیروزش / ولیکن زاد در وی تا شد مشک … جنونش

بپرسم تا که بیا شش طبیعت کور … / که مهتاب شریعت را شب کرده ام پنهانش

زکور نفس گربه رست خار … / برون سو خار و درستی … پیدا

فراغت چو خورشید ست … / که چو چرخ زرین … عیب دامانش

بلی خود همت درویش چون … / که سامانش همه شاهیست و فارغ ز سامانش

سلیمانست این همت ملک … / گر کو پیس رتبت … برنیش

دو بت چینی جهان و جان فتاده … / دو چیپ چینی خیال … بسته …

زهی خضر … دل … / زهی سرمست عاقل جان …

دو خازن فکر الهامش دو حارث … / دو ذوق نقش ایمانش …

نه چون چیپال … / نه چون خاقان چین …

زهی مطبع تسلیم … بخت چیپالش / برای مرکب اخلاص … تاج …

چو در میدان آزادی سوارش … / سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش

دلم قصر … داشت … / برون ساده در و بام و درون …

نه خان … سایه … / درون ویرانه و برخوان …

چو جوی ماهی درون سو صفر و بیرون آز دم — که بیرون چون صدف شور و درون آز...

ز فهم پیش شاهنشاه همت تا دهن هم — اشارت کرده دولت را که بالاخوانش

بخوان سلوتم بنشانده و خود حاجب [illegible] — که اشکم خویش تنگ بودی درون [illegible]

بدستم دوستکانی داد جام خاص [illegible] — که خاک جرعه چین شد قیصر و خاقان [illegible]

هوا میخواست تا در صف بالاتر نشیند — گرفتم دست و افکنده جای کاخ جانش

کسی کین ترک منزل دید ملک [illegible] — کسی کین نقل مجلس یافت [illegible]

مرا چون دعوت عیسی است [illegible] — دلم نشتر بای عید خرد [illegible]

هر آن دل کفت کنج نعمت داری در جهان [illegible] — نعیم مصر و [illegible] چه باید قحط [illegible]

بمن دامان بستان کن [illegible] — بساط پیاده [illegible] از چناره و [illegible]

چو برده اسب عزت را عنان [illegible] — چه جویی زین علفی [illegible]

نیایی چو خنوری را که دوران سوخت [illegible] — نه هی نان تنوری را که طوفان کرد [illegible]

نه بینی چو بگوی تیر بینی چو در [illegible] — قمر چون ترک خوانگیر تنگ [illegible]

فلک را تنگ چینی داده برخوان [illegible] — نه در شب سفالی [illegible] خوان [illegible]

نه نقش ایوان سنگ ابلق که در [illegible] — بس شیران دندان [illegible]

چو صبح آمیخت با عشق نه سر مانده [illegible] — چو درد افتاد و در کار [illegible]

مرح کنه ناگون [illegible] — که یک بیک [illegible]

مردان ره را [illegible] — که از در بود [illegible]

نماز مرده کن [illegible] — که بی آتش عالم [illegible]

دگر کاهم [illegible] کن خاکی چون [illegible] — ز خون کشتگان آلوده شد [illegible]

نهاد تن پرستان را گل [illegible] — درون سوخته و ناپاکی [illegible]

سگان آزرا عید است چون [illegible] — تو تشنه روز [illegible]

[illegible] آلوده [illegible] — نه شرم از آب دست [illegible]

دریغا کاسش [illegible] — ز چندین خوردن [illegible]

[illegible] پوست سگ [illegible] — سگ از بیرون در گرد [illegible]

کشف [illegible] — تو [illegible] در پوست [illegible]

سلیمانی [illegible] دیو [illegible] — بکش [illegible] کار [illegible] مردان [illegible]

چو جان کار فرمایست [illegible] — خواص کار کن در [illegible]

که خویش [illegible] شاهنشه [illegible] — بمانده خاصگان در بند [illegible]

سفر بیرون ازین عالم کن [illegible] — که دل زین مرده [illegible]

دو عالم هست دو [illegible] — ازین دو [illegible]

زنی با بچه مردی [illegible] — که [illegible] کیوان که باشد [illegible]

ز خاک پای مردان کن [illegible] — دگر تاج زرت بخشد [illegible]

نه درویشی است [illegible] سلطانی [illegible] — که درویش [illegible] سلطانی [illegible]

دگر صف [illegible] درویش [illegible] — که خاک پای درویشی [illegible] تاج سلطانش

نه خود [illegible] سلطان درویشان [illegible] — گر از نون القلم [illegible]

چو درویشی مرد درویشان [illegible] — [illegible] زر [illegible]

سخا هستکام وارونی فزون تر کی که [illegible] — چو درویش از خزان کرده جامه [illegible]

سخا بهر خزا کردن رها خواهست در هست — که کمک بهی و آنکه ده خراخواهی بروردش

ز بهر آنکه شکوئی با به تو عدو [illegible] — که معذورست ما را زینت چون عمل [illegible]

اگرچه غسل و قتی نوشش دار و نیش هم — توان منکر او هی که بگداخته دهی از [illegible]

رقمهای کرا مد خرقه و موزینت بخیه — رسوز لوح محفوظ است ار جوابی با نقاش

سبالا کر توانی وست ابینی الا آتش [illegible] — که دنیا [illegible] مستجابست [illegible]

هر کس عاشق دنیاست فارغ علم [illegible] — که هم معشوق [illegible] هست بر عشاق [illegible]

دی اقبال که گفته که بغراید مشو چو هم — که چون ماه در بهر [illegible] فردیست [illegible]

بجالای چه انجیه منکر در [illegible] — بدان افتادگی منکر که چنین ماه آبانش

رجوع اقبال بعد ادبار خواهی او بار و هم — که اقبال نو هستی ادبار [illegible]

بقای نیست هیچ اقبال را چه از [illegible] — خود انکه لا بقا معلوب اقبالست [illegible]

بترسی از تیر آه دان ضعیفان در کمین [illegible] — که هر کو ضعیف [illegible] قوی تر زخم [illegible]

حذر کن ز آه مظلومی که پیدا است [illegible] — تو شب خفته جایی تو سیل آید [illegible]

ز تعجیل قضای [illegible] جای [illegible] — نگاه [illegible] داری که لرزد عرش [illegible]

چو [illegible] داری [illegible] — که رستم در کمین است [illegible]

تو [illegible] کرهم [illegible] — چو کردی کار [illegible]

سگی کردی کنون العفو میگوئی ز پشیمانی — گر سگ هم عفو میگوید [illegible]

اگر پیری کرا مردن چرا [illegible] — که طفل [illegible] می [illegible]

زاد کو [illegible] چرخ [illegible] — تو بر کاد [illegible] پر و داماس [illegible]

زمین [illegible] تو طفلی [illegible] — همه چون تو زان [illegible]

مخور باده که آن خوبست [illegible] — زمین خورد دست چون داده [illegible]

زمین از تخص [illegible] — درون [illegible] کوهستان [illegible]

خراسان که حرم بوده [illegible] — سرقه از فلک بوده [illegible]

قدر خاک مرده [illegible] — ملک رفت چون وقتی [illegible]

ملک آب و آتش بوده رفت [illegible] — کنون خاک [illegible] مانده در [illegible]

ز بیت [illegible] چون برد [illegible] — شبیخون [illegible]

زمی دولت که امکان [illegible] خاقانی — کنون [illegible] فلسفی [illegible]

تو ای خاقانیا [illegible] — چه جای [illegible]

حاسته [illegible] — که طوطی [illegible]

ز ابعض [illegible] اصل [illegible] — مجلس [illegible]

عارت [illegible] عاری [illegible] — عاری [illegible]

عاری [illegible] — کسی [illegible]

عاری [illegible] علم [illegible] — که یکدم [illegible] کرده حاصل [illegible]

فتیهی [illegible] — یکی [illegible] کامل [illegible]

دو کون [illegible] — که چو [illegible]

بضد [illegible] خواهی میان [illegible] — به چشمی [illegible]

هر کس که بیت بانگ هاون ما نشنود چو — که سیماب ضلالت ریخت در گوشش ازل
فلک هم هاون کحلیست سر گونه — که تیغ کحل سای را گون کرده زاربابش

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش — کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
هر پاسبان که طره بام زمانه داشت — چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش
صبح از صفت چو یوسف و در هر برج — بگران چو گرگ دست بریده برابرش
شب گیسوان گشاده چو جادو در اتشکی — بسته زبان دود گلوگاه مجمرش
گفتی که غسل بود در آتش نهاده ها — مشهور شد چو شد زن دود افکن آذرش
شب را نشد حامله جادو جوان شد — کابستنی ولیل کشد روی اصفرش
شب عقد عنبرینه گردون فرو گسست — تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش
انگه عروس روز بی تجلی کند — گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش
زان پیش کین عروس برهنه شود علم — کوس از پی رقاب شد اکنون نواگرش
گوئی که ترنج صبح زر و زیور شکوه در — کز حلق مرغ می‌شنوم بانگ زیورش
ما کز حرم عرفات آفتاب — کز طیلسان مشتری آرم بر سرش
پنی موقف عرفات آمده مسیح — از آفتاب جامه احرام در برش
بل قرص آفتاب بصابون زده مسیح — کاحرام را ازار سپید است در خورش
بس ... صد هزار زبان آفتاب دار — تا نسخه مناسک حج ساز دازبرش
بشکفت اگر مسیح در آید ز آسمان — آرد طواف کعبه و کرده مجاورش

کاهر در حلقه در کعبه است آسمان — حلقه زمان خانه معمور چاکرش
بل چار سوی است بام در کعبه مسیح — زانست فرق طارم فیروزه منظرش
چو یک زمین مسیح مکرر آن نگاشته — بر صورت صلیب رواق منظرش

سر حد بادیه است روان باشش بر سرش
تریاک روح کن ز سموم معطرش

کوگرد سرخ و مشک سیه خاک و باد او — باد بهشت زاده ز خاک معطرش
ناف زمین است کعبه گر ناف مشک شد — کاندر سموم گرد از مشک اذفرش
خوزیری بی درت بشتر بادیه کرده است — عمر دو باره در سفر روح پرورش
در بادیه بشتر قدری عجب دار — کو برده زیج ز قوم آب کوثرش
از سبزه و زبر پا یک سهر دو گام — هر ما مشتاق دو لب دو بستان احضرش
دریای خشک دیده و کشتی روان — تا بادیه نه کی ها تو حنکرش
دریای پر حباب و ز اعراب موج — از حله ها خریده و ز مکه معبرش
وان کشتی روزنه و ز باد یا — خوش گام تیز رو و ... چاره سکانش
لنگر شکوه باد کند موج پس چرا — در چار لنگرست روان باد صرصرش
جوزا سوار دیده تو بر ساحت نعش — ناقه نگر زاده و هم جفت اخترش
پشت بنات نعش ده پیکر سوار او — ماه دگر سوار شده در برد و پیکرش
گیسوی حور در کوی ز محمل اش ... — دستار رشته گرد ده و ماه معجرش
مانند گر اده حامله خوش خرام را — اندر شکم دو بچه یا بر ده مجمرش

یای قلم دو نون مربع نگاشته — اندر میان چو با دو نقطه کرده مضمرش

وان ساربان ز برق فسون ساز کرده چشم — از آفتاب چهره چو میغ مکوکبش

حوت صد هزار دلا فگار فتاده یک — از دو ور دست پنجه بنان بر سرش

وادی چو دشت محشر بختی روان چنانک — کوه گران که سیر بود روز محشرش

انجمان شده ضعیفی که بگذرد — در چشم سوزنی بشکل جسم لاغرش

چون صوفیان نشسته بارگی هستی قوت — هم رقص و هم سماع همه شب میسرش

هر از چلاجل و جرس آواز می‌شود — در وهم نفخ صور همی شد مصورش

صحن زمین ز کوکبه هودج آنچنانکه — گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش

وان هودج خلیفه مشیح نهاده زر — چو ماه کز آفتاب نهی چتر بر سرش

مثال میان دو شقه ناوبه هر عزی جولان — وان قصه سر که گفت نگردد به یاد برش

باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش — امسال چون فرات روان چشمه کوثرش

طی بود حاج را که بهر آب چشم من — همچون سبیل کرد بران خاک اغبرش

یا شوراب ارمنی از دست روزگار — نقش انجم بود بر آن کوه که در بش

اینک مواقف عرفات نگریش
طولش چو عرض جنت و اعدت عرض اکبرش

دالیر دار ملک الهیست صحن او — فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش

نورالله از تف نفس آه مشعلش — خوف الله از صف ملک دارش عسکرش

پوشیده کان خلعت ایمان که داشت — ایمان صفت برهنه بران در معسکرش

گردون کاسه پشت چو کفگیر حاج تم — نظاره سوی زنده دلان کفن برش

از آسمان چو سیل گذر را مسطش — وز بوسه چون تریج حجر کاجحه بر رش

ز بس که دود آه تحابستاره شد — بر هفت بام چهل گذرا جوشش

بل شمع هفت چرخ که از آن شود چو موم — ز بس که تف رسید ز نفسهای عنبرش

جبرئیل خاطب عرفات ستونچه منبر — از صبح تیغ وز جبل الرحمه منبرش

سربست محکمان حقیقت چو بخت سان — ز ساقی بدیده نه باده نه ساغرش

با هر پیاده پای دو اسبه ملک دوان — سلطان بیک سواره کرده رو محشرش

در پای هر رونده سری خضر جان فشان — نعلین پای هم سپر تاج سکندرش

تا شب پای سود لوای ملک شهی — تخت به پشت پای زده ملک سنجرش

خاک منا ز گوهر تر موج زن چو آب — از چشم هر نه خاک چو اقبت گوهرش

آورده هر خلیل دلی نفس پاک را — خون ریخته موافقت پور آذرش

استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست — حلق حمل بریده به دانش تیغ احمرش

گفتی ز انبیا و امم هر که رفته بود — حق کرده در حوالی کعبه مکررش

قدرت رحم کشاده ز ناده جهانش — بر ناف خاک زده ماده و دررش

زمزم بسان دیده یعقوب زاده آب — یوسف کشیده آب ز چاه مقعرش

حلقه قناب حرم رسن را بسان کند — تا هم بهر لو چرخ کشد آسیا خنجرش

وان کعبه چون عروس که سالی بر زنگی — بوده مشاطه پیرا پور از رشش

خاتونی از عرب همه شاهان غلام او — سمعا وطاعه سجده کنان خنگ سرکشش

نواتون کافات ربع نشسته بود | پوشیده ز حله و ز سر افتاده معجرش
اندر حریم کعبه حرام است رسم صید | صیاد دست کوته و صید ایمن از برش

می‌صید آن که کعبه جا داده است منظرش
دامن چنان چیل کند خشک عنبرش

همچون حجر الحرام ز ... خشک از آنکه | شکسته است چیل ... سنبل ترش
دل بوتیش کجا کند انجا که طوق دار | در گردن دلست کمند معنبرش
نقد است سرخ روی دل ... | از شکل کمند ... دیگرش
خاقانیست هندوی آن هندو ... | دان زلفیانه خال سیاه منورش
چون سوی ... سیه ... | از عشق ترک و هند و آشوب کشورش
خاقانی از ... کعبه چه نقص دید | گر زلف و خال کرد به کعبه برابرش
بی‌چرمی بود نه ... | زند ... خواند و مصحف برد درش
نی نی که ای خویش ... | حقیقت زلف دلبر و کعبه است دلبرش
خال سیاه او حجر الاسود است از آنکه | مانند بخال و زلف بخم حلقه درش
سنگ سیه چو آن حجر الاسود است از آنکه | خوانند روشنان همه خورشید انورش
کوی برای کوشش خلایق ... | بر دست راست ... مهر و چنبرش
خاقانیا بکعبه رسیدی روان ... | گرچه ... است این مطهرش
دیدی جناب حق ... از آنکه | کعبه مطهر است جنب خانه ... سرش
با آب ... چاه کعبه ... | هم زآب چاه کعبه فرو شوی دیگرش

این زال ... سپید دل طلاق ده | ایمک ... معانیه ... شوهرش
تا حشر مرده ... جنب ... | کین شوخ مستحاضه فرو شد ... سرش
که ... ترس حبایل شیطان کند طلب | انگیس که با حبایل سلطان بود برش
خورشید را که ... سپهر ... جای | جای سها بود ... نعش و دختر ...
از چشم کبود فلک چون ... | مردی کن و چو طفل برون ... سرش
اول فسون کند فلک آخر ... | آخر ... ز ... دل فسون ...
اول ... دانه بپاشد ... مرغ | چون صید ... مطهر ... جنبش
سوگند خورم بکعبه و هم کعبه ... | شکلت ... و هم ... شاکرش
شکر خدا که ... کعبه اوست | یارب چو کعبه دار عزیز ... عمرش
شاه سخن بخدمت شاه سخا ... | شاه سخا سخن ز فلک دید پرتوش
فصیح و زبان ... تیغ | از روم ساخت ... ز ... مصر ... ش
آری ... ز روی ... خلیفتم | زانکس که رفت تا ... خبرش
صبح و شفق شدم ... اطلس ... | زانکس که آفتاب بود سایه ... ش
یک خانه دارم از ... | زانکس که ... خانه دین ...
بر تاج آفتاب ... طوق او | بر اطلس فلک قلم ... ش
دیدم که سیئات ... نکرد | زان رو نکردم این حسنات ... ش
سلطان دل و خلیفه ... از آنکه | سلطان ... خلیفه ... ش
در حضرت خلیفه ... ذکر ... شدی | گر ... ز کرامات ... ش

ختم کمال گوهر عباس مقتفی | کامروز یافت جوهر آدم ز جوهرش
از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی | از خود خلیفه کرده خدای گروگرش
انصاف داده کادم ثانیست مقتفی | در طینتش نور ز ابداع مخمرش
از حظ کردگار ملک راست محکوما | المقتفی خلیفتنا مهر خاطرش
در دست داده کار ملک است دیگرا | المقتفی ابو المظفر نقش دفترش
بوبکر سیرتست علی علم تا ابد | من ورد و دعا جلالش و در حکم قیصرش

رخسار صبح را که ز برقع بر ز رنگش | گر دست شاه و جامهٔ عید است در برش
گردون شکل مجمر عیدی به بزم شاه | صبح آتشش طبع و شب عود اخگرش
مشرق چو عود سوخته وز آن سپید گرد | چون بوی عطر عید بر آید ز مجمرش
گردون هر دو گاه سر حلقه داشت | صایغی بساخت گزلکی عرس و در جوهرش
مرغ سحر شناخت از آن زد چو طبل | کان صایغ عید دید سحر وز برش
ای صایغ وعید همی مانده آفتاب | از نام شاه داغ نهاده مشهرش
واغیب بر حسن سهر ز سه حرف | ماه نو ابتدای سه حرفست پیکرش
فصد او بود صبح که قیفال شب گشاد | خورشید طشت خون و مه عید نشترش
در روز در آرجو که از آن شب نشست | تن چون خلال ماه عید لاغرش
با عطفه گوهی از آن شد که روز عید | خرد و جوک تیره و ماه عید ز خاورش
خاقان اکبر از ملک ز دیوان نظر ثبت | بر صد هزار عید برات مقررش

آمده است عید و جوان شد علم برش | زین عید است چمن از کرد لشکرش
عید است و آن عبیر خرد سبوح داد | کف در ساق آورده و آلوده عنبرش
وانیک جوان معزم عید است بهر صبح | بر برگ بید بسته طلسم معنبرش
ز آن سوی عید و خسرو در زیر پرده بود | زین چهار ابرو زده بر خاک مادرش
یکماه عید و داشت پس از اتفاق عید | بسته عقد بر همه آفاق یکسرش
زیرک نگاه عید ز افشان کند شاخ | واجب گشت که هست شکر ریزه در برش
شاخ چنار گوی حلوای عید زد | کالوده مانده دست تاب معصفرش
بودی سرو در عید نغمهای درود داد | مسکین کبوتری ز فلک آید در برش
منقار مرغ سحر و بر سر قدح جا زد | گامه های عید و نهان شده کبوترش
مرغ صبح عسل عید است عشق شاه | گل ورد هس گداخته و ماله در برش
انگشت ساقی از عنب خوک بزم شد | زلف چو مار در من عید شناورش
بعشق خود گداخته سر در شراب | در پوست عسل گاه شده و حوض کوثرش
در آبگینه نقش پری چون سر در عید | آن حی گر آن نشست پری وار جوهرش
زان چون پری گرفته ماه نیفال عید | کانب خود برده پری وار اندر برش
کو در چنبری ز من گوش نو | حلقه کبوترش چنبر دف شده چو چنبرش
دستی بسته بر بط و گیسوی چنگ | یعنی در هم خزیده عیدم و چارش
بر پیر مانده دست رباب از هوای عید | افتاده زیر دیگ شکم کاسه بر سرش
مار زبان بریده مگر مار در عید | سوراخ مار در شکم با ده پرورش

مادر خاک خوار و بس اولاد دارش خور | گر خوان عید منت غذای مقررش
چون شاه عید عیش و بیشش ده علام | از فر عید کی نی و کوس شکر افسرش
گل غنچه عید است بر عمل آتش گرفته سر | چون آب عید ماه زر و دلشتی ازبرش
گویی بجای باده عید است آفتاب | زان رفت در ترازوی و بخت جوید [illegible]
شد وقت جوی ترازوی شاه جهان | خواهد همی گران خو ترازوی محشرش
خاقانی اکبر آنکه سر عرش انسی است | شبهای قدر و عید شده دود مجمرش
کیوانش برجست و مه و آفتاب کاسه | چون طلعت ملک عید بتان خوانده درش

عید است خسته دار ز هلال معنبرش
دل کان هلال دیده شده برابرش

آری چو خسته عید کند شیفته شود | دیوانه هوا ز هلال معنبرش
من شیفته چو طره مسلسل چو ابر ارکو | هم عید و هم هلال بدیدم ز برخورش
ماندم چو گوی کان بشت عید چشم ار | تا نعل برنهاده دو تا روت کافرش
چون هفت ماه [illegible] زان دو هفته ماه | گر سکوی چو عید غریبت منظرش
چون ماه چار هفته رسیدم بسوی عید | تا چار با چه روزه گشایم بشکرش
گر صلاح [illegible] بوسه عیدی ده مرا | زان رخ و ماه که کندم گوسفند پیکرش
ادستم در آمد از در غم خانه ام شب | شب روز عید کرده مرا ماه اسمرش
عید مسیح روی مع عود الصلیب زلف | رومی سلب حمایل و زنار در برش
دستار دور بوده سرانگشتان [illegible] | شوریده زلف و مقنع عیدی به سرش

برده بهشت ز مقنع عیدی حامیم | آب چه مقنع و ماه فرو برش
بر کوس عید آن بکند زخم کان زمان | بر جام از نشاط عروس کرد زیورش
گیسو چو خوشه تافته و زبهر عید وصل | من هم چو خوشه سجده کنان پیش [illegible]
جان بخشیم چو بید ز عید خال خوبش | چشم چو طشت خون ز رفته جگر خورش
در طشت آب دیده توان ماه عید دید | در طشت خون بدیدم ماه منورش
چنی هلال عید مسکام شام [illegible] | دیدم بصبح نیم هلالی که جعد برش
خون و ریش که عید شد و داشت چو ماه | آتش لاله برگ جلباب عنبرش
آن آتشی که ابر [illegible] | عید عیش زده و ز رخم فرا برش
در کعبه کرد عید و ز حرم [illegible] | دون شکر چگونه [illegible] آتش برش
بودم در بلکه حصه [illegible] | عید است و نو رهان شده ملک سکندرش
خاقان بیا و [illegible] عیدی چهار جان | بس بحکیش حضرت شاه مظفرش
خاقان اکبر آنکه دو عید است در [illegible] | شش شد و [illegible] وقت و چهار اصل گوهرش
ل ششش هزار سال [illegible] آنکه عید | تا رکن نبت کو هرفات مطهرش

صبح هزار عید و جود است جوهرش
حضرت ر اتبش ملک الموت حیدرش

اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر | شاهی که عید عصر ملوک گشت مجمرش
ای ای بزم عیدی ز رزم و عاشق است | گنجینه و آوازه و سکندر علم برش
زان عیدهای کو [illegible] | شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش

زان صندوی حسام که در دست عید ازوست / توران شکارگاه شده ایران مسخرش
زیر بس خراج عید که آورد روم و چین / از چین و از عراق ز هیجای لشکرش
خود کمترین نثار بهانیست عید را / هیجا و عسکر از پی هیجای عسکرش
هر جا که رخش او دست تمه عید نصرتست / زان یال و دم ز ترک خیانه معصفرش
عیدا که روم را بود از نایگاه او / گر خوک پایگاه بود جان مصورش
عید اقبال است بر سر آفاق آنکه / شبهت عیش عید ز نعل نگاورش
چون عیش عید نعلش چون نعل کوس چشم / ماه شفق آمد و نیم مدورش
چون آینه دو چشم و حواجبی دو ابرو کوش / در رنگ عید شانه زده دم اخترش
چون کرم جمله سر به عیدی کشته خشم / پرچم شده ز طره حور او اخترش
بر کلیم دست بدین طور روشن / با فال عید و نور انا مسعد بر سرش
هر جا که عید کرد برا عدا پشت ابر / از عزتش درخش و جواب حیدرش
آن شب که روز عید شبیخون کی کشر / صبح ظفر برآمد از اعلام ازهرش
قرای زر چو اختر و برگستوان چو چرخ / الحکم بخت زیور عیدی از اسکندرش
عید عدو به ترک بدل شد که باز دید / باران تیر و ابر کف و برق مغفرش
نصرت نثار عید برافشاند که زوات / شاه مظفر آمد و جاه مظفرش
مهدیست شاه و عید سلاطین ز تیغ او / خصم از غلامی آمده و جان او چاکرش
آن روز رفت آب غلامان که تو شغی / تصحیف عید شد بهای مظفرش
عید ملاکست زشکر که ملوک / و بوی غلام بوده بدریا معسکرش

آنجا که احمد و آیین مرده عید / زرد دشت اینست و حدیث قیصرش
حج ملوک و عمره نخست و عید دهر / بر در کشش کعبه کعبه ایست و مشعرش
من باز نزد کعبه رسیدم سلام او / سنگ سیاه باشد هندوی اصغرش
اینجا چه ماندهٔ تو که آنجاست عید تخت / زین پای باز کرد و پس صد ز کوثرش
گفتم که یک دو عید سیام بحج قدست / چون بچه زر شوم بشوم بار کشورش
گفتا مساز حج و عید دگر برآر / تا هم که هست پایکی برآید زخیبرش
کا قبای چرک خاصل خاقانی آمدست / اندر سر هم سه عید و دو حج شد میسرش
گفتم بعزت مکه و قربان که خلیل / عیدی که بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر / هر دو از این دو عید چه عیدیست اکبرش
گفت آنچنان خسرو انکه کدام عید / این حرف خورده ایست گران خورد مشتری
چون در صوت مسیح مظهر شاه که او / هر روز عید تازه از آن عید پرورش
هر هفته هفت عید و رسیدنش عیدگاه / از این هفت رنگ عید بود در برش
که آفتاب خطبه عید شام او / زان از عمود صبح نهاد به منبرش
عید از هلال حلقه بگوش آمدست از آنکه / بر بندگی شاه ببستند کمرش
از نقش عید یک نقطه ایام بر گرفت / بر چهره عروس ظفر کرد زیورش
تا دور صبح و شام بیابی دو ماه دو عید / هر صبح و شام باد دو عید مکررش
از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید / وز عید زاده هر که بداندیش ابترش

در پرده دل آمد و امن کشاد خیالش | جان شد خیال بازی در پرده وصالش
بود آفتاب زرد دی کز دو رنج درآمد | صبح دو عید بنمود از سایه هلالش
چون صبح خوش بخندید از دست آلود | من مست مست گشتم چون سایه در خیالش
جنبش ز خواب عربده رسوا ز سحر کافر | شب سیمبر و لب موم سیاه خالش
آن خال هم چو مشک از نقطه ز ره کم | بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش
وان خاک پای او شد پشتم بنعت آتش | جان صید زلفش آمد دیدم بنعت حالش
یار از بره فا پرده پیدا ز بخت بردر | خاقانی از درون سو هم خواند خیالش
کرد دست بوسش کردم کرسا... کریم | لب چو ابستم کز جان رسیدم ز وصالش
از کرد جنبش خسرو در خون خشم جوا | مشکین زره قبایش بر کین سپهر قوالش
دیدم کز سپهر گران بود از جواب صید گره | از صید گاه خسرو کردم سؤالش
گفتم مدری آخر رایات کهنه لیست | وان مهد جان مهدی چتر فلک ظلالش
آن خسرو خوار دریا وان روزه دار آتش | چون مشک بر بنفشه قوت ز بنفشه مثالش
وان تیغ شاه خسرو وان آتش کار دریا | دریا شده ز غیرتش آتش شده زلالش
گفتا که چند شب من دو لب بهم نخفتم | اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
از بوی مشک تت کان صحن صید گردا | آغشته بود با خاک از سم بور و خالش
رخسار خیره دیدم کز حلق شیر زه شیران | گلگونه داده از خون شاه فلک مثالش
بی غرق آب دریا در کوه هر جبالش | بال ... زهره شیران در آتش جمالش
شد بر کنار دریا زان صید کرد یعنی | لب تشنه بحر بوده ... آمدن ... مثالش

آمیخت تیغ هندی چون چشمه صفا | تا بحر گشت سیراب از چشمه زلالش
مصروع بود دریا کف بر لب آورده | آمد سبک چو خسرو خوشنت حور خالش
گیتی ز بخت چندان چون مستاع کژ کون | هفتم زمین علاشه بگرفت از آن جلالش
در موکب مثلث بگرفت ربع مسکون | فرمادروح مریخ از تیغ ... خصالش
چون آفتاب هر سو مکان آتش افشان | چو رای شاه بعضی و دست سخا کمالش
سر بر سر کاش آورده چرخ جنبان | کرده در قالب قوسین دیده در کمالش
زاندسان که روز مجلس از خلق گوی بخشد | اطلس بطانه ساز و بر واد نوالش
رنجیش شد زره شیران از خون بهای ... | متواضعه وش هریری متواضعه مثالش
چون در اسد رسیدی چون سیمبا سنانش | از ضرب الف سان کردی ...
دریای کند مارک از تیغ شاه گلگونه | نعلش بسازی از خون ... شیر و ...
سوفار وش ز حیرت وحشی دهان گشاده | شد چون زبان خنجر کرده ... زلالش
اجسام وحشی گشته ز ارواح خالی | تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش
از ... تیغ خسرو چون سبزه و ... | گستاخ پیشش رفتی هم گور و هم غزالش
آهو بخورد سبزه و سبزه بخورده آهو | انسی شدی چو دادی از وحشی انفعالش
چو فربان شه را از صید گور و آهو | گر صید شیر گردون هم عار داشت نالش
هم کاسه ذره بس بحر صید اور | گر حور خواره آمد ز رماه نو خلالش
گر خاک صیدگاهش یکباره آسمانها | بهر حنوط رضوان تحفه برد شمالش
صیدی چو بیشش گفتم و اقبال صید گردا | شو و زنند قرعه سعد و سعود فالش

از تیغ سر کردن ... سر ... ارواح ...

دو شیرگان جنت نظاره سوی مرکب　　کابستن ظفر شد تیغ ظفر جلالش
گفته الله اکبر خسرو و روز و ماه　　در زین کشد رستم در کف کشد زالش
نثار خلق عالم خاقان اکبر آمد　　کار جهان ا[illegible] ارزان و [illegible]
شاهی که در دو عالم طغرای مملکت　　مست از [illegible] تو تیغ [illegible]
شاهیست ساسانی [illegible] رسالت حق　　تا بیند حق تعالی گرد ز اقبالش
زان جام کوثر آگین جمشید خورد جرعه　　زان روح اژدها [illegible] ضحاک برده [illegible]
یا رب که آب دریا چون [illegible]　　چون جنبه آن عواطف پیرون [illegible]
دریا ز شرم جودش [illegible]　　اما چهار تخت الملک زمین [illegible]
گویا ز سنگ شورست از خشم موج دریا　　گر هیبت بلارک [illegible] صبر [illegible]
یا از مسام کوهست آب خوی خجالت　　کاندر خور [illegible] گنج [illegible]
روح القدس ز نقش [illegible] هیکل او　　خورشید موج [illegible]
قطب فلک [illegible] کانش هست [illegible]　　چرخ سهیل ادیم [illegible]
ای شاه عرش همت خورشید صبح را　　چنبرت جای نصرت و آفاق [illegible]
دهرست پیر مردی زال عقیم دنیا　　چون باد [illegible] چشم [illegible]
شد پیر مرد زان [illegible]　　شد باد [illegible] آسمان [illegible]
چون تار دق مصری در دوق [illegible]　　تا آن جبریل [illegible]
هر شد موافق او در دوق [illegible] خیانت　　هر سال در [illegible] آسمان [illegible]
گرد است خصم بازی چون [illegible]　　چون آب شد [illegible]

فیروزه شد ز گردون [illegible]　　هم کاسه سپر او خواهد [illegible]
جاسوس گشت بر خصم [illegible]　　عالم [illegible] هم [illegible]
هر از طریق نخوت آید به مملکت　　دیدار شرف که داری [illegible]
در تو [illegible] پس چون موسی [illegible] آتشش　　گرد و [illegible]
هر کو [illegible] آفتاب [illegible]　　از [illegible]
خورشید گر ز تیغ و نبال قطب آرد　　چون [illegible]
ای گوهر کمالت مصباح جان آدم　　خورشید [illegible]
خاقانی از ثنایت نو ساخت [illegible]　　کو [illegible] نطق [illegible]
خاک در تو باد از خون آسمان به　　صدر تو عرش رفعت [illegible]
فرمانت عز توحید اندر میان جانها　　جان [illegible] زمانه [illegible]
از بندگان صدرت شاهان سر فکنده　　[illegible]
تا آل مصطفی را زیبد درود با شه　　بر تو درود باد از مصطفی و آلش

صدری که قدر کان شکسته گوهر سخایش　　بحری که [illegible] جان فکنده [illegible]
صدر سخن که لازم افضال [illegible]　　این [illegible] مشتق است هم از صدر [illegible]
تا روز صدر اوست فلک [illegible]　　هر شب [illegible]
شعری به شب چو کاسه [illegible]　　[illegible] حلقه [illegible]
شمس فلک ز بیم اذا الشمس [illegible]　　در ظل شمس [illegible] شود [illegible]

والشمس خوان که داد قسم داد زیور بستش | کو هست بهر هم لبقی زیور تماشش

تا شمس دین هاست ریاست [illegible] | یکذره هست شمس فلک ز اختر تماشش

هست از سخاوتش همه جهان و اختران | از خوشه سپهر زکات سر تماشش

این بهر زن زد اه دل سیه [illegible] سینه | تا دفع چشم بد کند از منظر تماشش

رضوان ملک حضرت و مالک رقابت است | کارش بهشت عدن شده کوثر تماشش

لایق که برقیا پس در مراتب شود | طوبی حرز خلق چو کوثر بر تماشش

مهر وش عالم و عادل شود [illegible] | هر جا که یافته در مستقر تماشش

تا خلق را ز خلق [illegible] دستش وسیله است | بحری دو قطره است بر اخضر تماشش

وایکه بی بحر و از جیبش قطره است | از فوج زیر بحر یتیم او تماشش

سکه اگر بحر و از جیبش [illegible] | از دو صدف ز بحر گهر بر در تماشش

کوکی که فتح باب بخت آذر [illegible] | بهر نظام کل جهان جوهر تماشش

زان ده بنان که هست جبار [illegible] | هفت اختر و نه فلک از اختر تماشش

این هفت نقطه یک رقمند از خط کفش | وان صحیفه یک ورق از دفتر تماشش

خط کفت بصورت چو بیت [illegible] | بحر است لیک موج زن از گوهر تماشش

دست تماشش [illegible] بر صورت [illegible] | یا دست همت آمده صورتگر تماشش

چون ز اصفهان دو کانه هزار آفتاب زاد | هر که گر رفت همت او بر سر تماشش

هست آدم دگر [illegible] چنانکه | قوامی دیگر است کنون یا در تماشش

کاو نرخ آمد از چون گشته و پس | کز خلق یحیی ریخت پسر [illegible] تماشش

هر ناخنش معنی انگشت جعفر است | پس معنی بود چون کنم و جعفر تماشش

بر چشمه کرم شده و سد [illegible] کرد | بس جوهر جود خوانم و اسکندر تماشش

ابر از حیا بخندد و بیرون برد برق وار | کو نزد و فغانی ابر [illegible] تر تماشش

خوش می [illegible] شد کعب کوه [illegible] | تا گنج زر فشان و هم اندر تماشش

مردم هزار عطر مشکین [illegible] | معر جهان روا چه عنبر تماشش

در عیب همتش که جهان [illegible] | بر هفت [illegible] زمین [illegible] تماشش

بر سر بزند فاتحه عنبر سرش [illegible] | کز زر شدست جهان [illegible] تماشش

هست آفتاب زرده [illegible] چون [illegible] | شب برده [illegible] در [illegible] تماشش

ساعات [illegible] که بر ورق [illegible] | از منظر سپهر مستطر تماشش

بس حال کس [illegible] که کلاه [illegible] | ساز [illegible] کان زده [illegible] تماشش

بر خوان همتش جگر آز [illegible] | و ز ان [illegible] که [illegible] تماشش

ای شیر [illegible] دو دست [illegible] لاجرم | برده [illegible] خیال [illegible] تماشش

در هیچ چهار شهر خراسان ملک | کس [illegible] بود [illegible] خون جگر تماشش

یکبود [illegible] استعارت از آنجا که [illegible] | ارض کند [illegible] چو اسپان [illegible] تماشش

محمود [illegible] علیست چو محمود [illegible] | هم [illegible] ایاز جود [illegible] هم [illegible] تماشش

محمود وار بت شکنی خواهش [illegible] | تاراج هند و آن کند [illegible] تماشش

یعقوب [illegible] هست علی وار اگر [illegible] | زنبور خانه [illegible] زر و سیم اندر تماشش

چون [illegible] آب گرم [illegible] | جای تیمم است [illegible] در تماشش

نانی چو من جهانی سیراب فضل اوست — سیراب چه که غرقه از عرق سخاش
در خار خشک خاطرم آرد ترنگ پس — بادی که بر ورزد ز سوی عسکر سخاش
زان گل چسک تازه شود گر نسیم فیض — چون هر نسیب حالوتی ز خزر سخاش
از آستین نور پشیمان گرد دوست — تا نسیم بیکم بعلم مظفر سخاش
بسم چو ماه عقده شب رنگ از آن گشته — تا خوانم آفتاب جنیب بر سخاش
سجاده از سهیل کنم تا نگیم عصر — کز صبح بر هواست مر کشور سخاش
دل کو بخود دارد امید هست نزد اوست — تا چون کشته تحفه نار از اختر سخاش
پای دلم برون گشت ز خط مهر او — ز مهر او امید منت از شده سخاش
گر داشت یک عالم بعز بری جو در بهشت — شده چون هلال شهره پی هیکل سخاش
گر گهر نام آب بخورد ز تشنه داد — مشهور تر ز دجله شده آبخور سخاش
در حاتم کسبی ازو فضل ازو گذشت — نه نام زنده نام و نشان ای بخت سخاش
امروز معتبر بود هان زمانه اوست — صد کعب و حاتمند کنون کمتر سخاش
خوش لفظ از خوش مراعات اوی — هست این کتاب من ز گل پیکر سخاش
از لفظ من که بقصد مدحت چو من بزاد — پانصد هزار حال و کرم بحر سخاش
گستردم این نیاز محبت نیاز طمع — تا داده ام محب ثنا گستر سخاش
این تحفه چنان کز ملوک داشتم دریغ — کردم نثار بار گرانور سخاش
او راست باغ جود هم باغ جان من — نو بر فرستمش بعوض نو بر سخاش
او مرد ذات هست و من یکره جرم — یکبار بیم شده در بستر سخاش

من یافتم ز دانا معد کلیم وار — تا تار دیدم از شجره اخضر سخاش
امروز صد چراغ تنا بر فرد ختم — از شعله ای که یافتم از اخگر سخاش
صد نافه مشک دادمش از بیت عنبر — گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

گنج فضایل افضل پیدا شناسمش — کز علم مطلق آیت دوران شناسمش
استاد حکمت من و شاگرد حکم [illegible] — کز خیبه فن فلان دوز بوفان شناسمش
چون عقل و جان عزیز عزیزیست لاجرم — جانانه عقل عاقل و جان جان شناسمش
قدرش عراقیان چو شناسند کز کمن — چون آفتاب امیر خراسان شناسمش
سلطان امیر خوانده من بر جهان فضل — سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش
آن در سرح را که سیاهی فلک شناخت — نه شاه و محک خلف کان شناسمش
با آنکه مور حوصله و دیو گوهرم — هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
او خواندم معجزه سلیمان ملک شعر — من جان بصدق مور چه خوان شناسمش
هر نشت حرف افضل ما دیت [illegible] — هر گلکه رشحت هیکل رضوان شناسمش
تا عقل را خلیفه کتاب اوست هر چه خضر — هر خست طفل دبستان شناسمش
او خود هم حیات ابد داد خضر وار — زان قطعه که چشمه حیوان شناسمش
دادم دل و دو دیده ز اشعار آن سرشت — تا خوانم و چهارم ایشان شناسمش
در خط او چو نقطه اعراب [illegible] — خال رخ عروس ایمان شناسمش
در خط او چو دایره حزم [illegible] — در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش

نادیده هم آن دوات پر از کلک تیغ فضل — بر زاده گاه بیستم و پستان [illegible]
کمتر تراشش قلم او عطارد ست — زنشاید آید از عطارد کمان [illegible]
نجم زحل سواد دوات نهم چنانک — جرم سهیل دیدم قطران [illegible]
اشعار ش از عراق ره آورده بی برم — کاکسیر گنج خسرو شروان [illegible]
بر عیش بر گواهم اگر کشکر [illegible] — شعرش جواهر است که [illegible]
تفاح و کشکر عقل شد اوست — کین دو سه تا ن حجت شاهان [illegible]
خود امثال او نهم از دانش [illegible] — قطران نبرکه قطرهٔ باران [illegible]
گرده کشف چو پسته بود سر و گوز [illegible] — حاشا که مثل پسته خندان [illegible]
جان نهاد دست که از عقل هم چو عقل — فهرست آفرینش اینجا [illegible]
خاقانی از او دیدم معانیش [illegible] — او خود [illegible] که [illegible] خاقان [illegible]

ابو اسحق ابراهیم کانند جنب اعماش — بیک [illegible] نمی [illegible] سپهر [illegible]
بران زنده که او دارد [illegible] — که نفس زنده بحقیقت زیر زنده [illegible]
[illegible] که عقل در [illegible] — بر آمد اختر اقبال دیدیم هم [illegible]
بلی در [illegible] بران براهیم [illegible] — که [illegible] کنند اختر [illegible]
اگر ده [illegible] کنکر در [illegible] — هم اکنون زانفت کرده [illegible]
گر جود ست که خلیل آورده [illegible] — که مرغش [illegible] دوزخ [illegible]
که خم آتش [illegible] قدح دشمنان [illegible] — چو آتش نام وی [illegible]

من اندر طالعش دیدم سعادت [illegible] — که گرداند بسی [illegible] همی گفتی [illegible]
چه باک از [illegible] جهان [illegible] — جهانی نو پدید آرد جهان داراری [illegible]
درین عالم که خرم که اکنون جای [illegible] — که از فرجی [illegible] [illegible]
که در [illegible] آید از حال او عجب نبود — بدین گوهر شریعت بود [illegible]
باتش [illegible] زبان حال [illegible] — کسی کان در ماتم گرد کم [illegible]

گردون [illegible] خونش [illegible] — طاس از [illegible] بر [illegible]
[illegible] زهره گوهر [illegible] — حسام [illegible] [illegible]
[illegible] بخت [illegible] دولت [illegible] — زیر نگین [illegible] خطبه در [illegible]
زآنم [illegible] — دردا [illegible] خراسان [illegible]
نعظم [illegible] گوهر [illegible] — چون گردن گرد [illegible]
حور [illegible] جهان [illegible] — که تاج [illegible] سیستان [illegible]
[illegible] — [illegible] سلیمان [illegible]
اسبی [illegible] دست آسمان [illegible] — باشد [illegible] اخشان [illegible]
چون بار رضا شد [illegible] جبریل [illegible] — در در فلک باشد [illegible]
[illegible] — چون [illegible] نشان [illegible]
[illegible] — [illegible]
وان [illegible] بست [illegible] — [illegible] آمیخته [illegible]

جوزا الکام برکشید از گرد قلب عقربش — روی آفتاب ساتی شتیش دم چو ...ان
خورشید چون هولای دو بوسه زد بر پای او — هر صبح از سودای او بر خاک غلتان غلتانش

ساقیا تو بیدرا قسم دیگر کش — بر در میکده علم برکش
زهد را نیز آتشی برنه — عقل را سیل آتشین درکش
خانه دل سپید کن بر می — رقم لا سماع بر در کش
جان چو شد طوق آتش مست — هم تو داغ سکیش بر سر کش
گر جهان قالبی دو سه دارد — در جهان خسته‌ی خود درکش
خودپرستی چو حلقه بر در شد — بحزو هی زد چو حلقه در برکش
گر به سر سینه گشته سوزد — دیده بر دو هر سینه پیکر کش
دست گیر آفتاب را چون صبح — در تماج جوشش قلندر کش
روز و شب جز خط هزار نیست — غیر خط در خط هزار کش
عشق دریا سکتی چو خاقانیست — باد ساغر کشتی زر کش

جوشش سرکشی ز سر برکش — تیر چو ... از جگر برکش
پای فسرده بر تنم آب عدم — یاد لم ز آتش سفر برکش
رگ جانم گشاده گشت به تیغ — پیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون منت گفت رسید — دامن عمر پیشتر برکش

نردم

بوسه کردم آرزو سگی بیا — گر تر از دو چاره نه برکش
زنده دارم و یک جان خدمت — شو هیا ز دو سه شکر برکش
گریبان کفنه ز زمین شسته — جان به دین کفنه دیگر برکش
دامن دوست گیر خاقانیه — وز گریبان عشق سر برکش
راتب نطق را عراقی دار — بر در کعبه ظفر برکش
از پی قربان کعبه شاه — شاهی را از رخم خنجر برکش

گرنه دریاست گوهر تیغش — موج خون چون زند سر تیغش
کوه را چون شنیده سکندر — موج دریای اخضر تیغش
زهره از حلق اژدهای فلک — می برآید برابر تیغش
ماهی صبح بشکنند دندان — از نهنگ زبان ور تیغش
گر نه نصرت نه عافیت چرا — نقطه نقطه است پیکر تیغش
بعد و چون خاک رحمت حور — چشمه خورد ز آذر تیغش
دور ما بوده در زمین بهشت — تیغ حیدر برادر تیغش
این بهشت او شاد دان معرب — زان بهشت معمر تیغش
همچو آدم برهنه عریان ماند — مانده پوشیده اخضر تیغش
برگ انجیر بر تنش بسته — سبز از آن گشت منظر تیغش
زحل آتش کشد که زخم زند — سر مریخ کو هر تیغش

گوی اندر کف اجل مشتی است	تا پلنگست در سپر تیغش

در حبش سنقر آورد عدلش
در خزر چپل پرورد عدلش

گر جهان شاه جهان میخواهدش — آسمان هم آسمان میخواهدش
مهر اول بستر خوانش کرده بر — مهدی آخر زمان میخواهدش
زانکه شیطان سوز دجال افکن است — آدم مهدی مکان میخواهدش
در صدای کای از طاق فلک — هم فلک کیوان نشان میخواهدش
آهن تیغش دل اعدا بخورده — مردم آهن خای از آن میخواهدش
دیده دندان که خاید استخوان — کاوی هم استخوان میخواهدش
خطبه حسنش چو آمد آفتاب — مشتری خوزادان میخواهدش
سکه قدرش چو نوشت آسمان — ماه نو عنب دان میخواهدش
تیغ او مانند کوهی کز درو ی — ملک قواب کیهان میخواهدش
نقره نوزاده تا با تیغ او پیست — چرخ طفل لوح خوان میخواهدش
ابجد نا خوانده کز لوح ملک — طفل نقره حرف روان میخواهدش
رنگ جبر شست تیغش را که عقد — وحی پرور ریسمان میخواهدش
خصم شه تا عده دار از دست — عاقل آتش نشان میخواهدش

در شب و روز رسش دو خادم روز و شب
جوهر این و عنبر آن در شرق و غرب

شاهی

شاهی کز خلایق را تیمار کشد عدلش — کرد نقطه عالم پرکار کشد عدلش
چون فصل ز راز جانها اندوه بردارد — چون عشق همی از دلها اسرار کشد عدلش
ساده دور دو اکناف کشاف حوادث — یا بی ضلالت را بر دار کشد عدلش
یا چرخ ستم کم شد گرمش بشکسته — هم زآهن تیغ او دیوار کشد عدلش
گل زآتش ظلم نالیده به کاهش — از کین گل آتش را بر خار کشد عدلش
چون ابر همی گرید در پای تخالفش — کان کین کشد از دریا گر بار کشد عدلش
خورشیدش چو کند غارت در ماهی [illegible] — کاخزنه بیضا را تیمار کشد عدلش
از خانه مار آید زنبور عسل پروانه — گر کلک رقم وهمی بر مار کشد عدلش
سنگی که کند آهن سوزن نکند [illegible] — گر خاک سود دوزخ اشرار کشد عدلش
[illegible] سم در دریا بالا کشد جوشان — گر خلد سوی شروان انوار کشد عدلش
از حیض شود افعالش [illegible] — چون نام شد این در بار کشد عدلش
بر مرز زمین ملکت کو تخم تقا کارد — گاو فلک از خرواره در بار کشد عدلش
در عالم وحی حس زنگی شب است ادل — داغ حبشی بر تیغ بهار کشد عدلش
در بحر فلک گرده جبل [illegible] — گر قاف تقاف از کین یک بار کشد عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز علم آمد
از عدل چو مسطر شد پرگار همه عالم

گر آن سپر کشید از دیوان گشتنش — یا دیدن کردن گردان گشتنش
زآب سنان باران [illegible] — بازار اتکا [illegible] گشتنش

زآن هندوی چو آینه حصن بکین نهند — رایات رای و قدر و قدر جهان بشکستش
کو آن خراج ری ز عراق آورید پیش — کو آن مصاف غز خراسان بشکستش
کو رای کعبه کردن و قصد حلب زدن — وآن روز دست و مجلس میدان بشکستش
نقش طراز جامه توقیع بستنش — مهر سجل خامه خذلان بشکستش
از تیر طاق ابرو کردن گشادنش — وز حمله کاسهٔ سر کیوان بشکستش
چون حور در است قلهٔ جودیش آمدن — از فضل قلهٔ قدر سپهدان بشکستش
از خنجر دو روی سه کشور گرفتنش — وز پرچم سه باره دو سلطان بشکستش
زی آتش شهاب زقاروره فلک — وز آب تیغ لشکر شیطان بشکستش
بازارگان عیش وز جام جشن حرم — ناموس نوعروس سلیمان بشکستش
در حجلهٔ طرب زنی سیکران حس — بازارگان حرم بدخشان بشکستش
بر لعل شان زکار نهادن هزار مهر — وز کار مهر صفوت ایشان بشکستش
در خانه زیتش ملک الموت چون شکست — سودای هایت رایت عصیان بشکستش

دل درد زد و دست از غم ز نهار نکند ایش — کو میوهٔ دل ما ری بربار نکند ایش
کشتی که برد دل صبر است طبیبا — امروز طبیب شد بیمار نکند ایش
ای صبر تو ئی دانم پروانه کار دل — دل شیفته پروانه است اشعار نکند ایش
ای دیده بسیل خون فرداست نگاهی — خون از رگ امشب نگذار نکند ایش
آن تازه گل ما را هنگام وداع — شبهای وداعست آن ز نهار نکند ایش

تا عمر دمی ماندست از یار شکر زرد — گر عمر شود گو شو گو یار نکند ایش
سر گشته دلی دارم در پای جهان گشتی — تاریخ شکستان بینا نکند ایش
خارست همه عالم تو آبی ز جسمی — چون آبله دارد چشم از خار نکند ایش
شب هست شبم رفت از چهار ره — زان پیش که گذارد گفتار نکند ایش
خاقانی دل خاقانی بس — از عمر همی ماندست اینار نکند ایش
شروانست که ما را دل کیج رها کردی — تبریز که گنج آمد بی مار نکند ایش

ز عدل شاه که زو نیخ نوبه در آفاق — چهار طبع مخالف شده موافق
رسید وقت که گنگ از حضرت او — رساند آیت رحمت با نفس آفاق
بسی خانه که برج دره زمین ختن — سخنوران شود چون درخت در اوراق
شهنشهی که بحر انسیم انصافش — نزند صرد ز دم افعی عیان نکند
بشکر آنکه جهان را خدایگان بگرفت — که تا غیبت حقیقت ز خالق الارزاق
جلال دولت تاج الملوک فخرالدین — سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق
ز داد او دست زمان کرده با امان دهلیت — بحکم او ست قضا بسته بار ضیافت
زبس که بخت زمین عیش چون تقاوان — سپید روی کبری چون بزه چین ارق
عجب عار که از روح امه زین بس — نگاه سبزه ز گل برده بر سر عشاق
زمین برات بقا رای عالم مطلق — نگرده گاه جان چو بنام تو اطلاق
اگر ز شمع فلک نور باقی گفت — چون گشته سیتره زر سیح و باقی

سحرگهی که بدان برکشید تیغ چو صبح | بعزم رزم که گسترد از برای کین سیاق
ز چشم ناوک پروین که سیل برای گریز | ز آسمان بشتابند بنات نعش طلاق
بگیرد از تبش تیغ دامن ... | دل زمین خفقان و دم زمانه فواق
تو آبروی ز آمیخته خنجری چون سیف | درشته دار بنشسته ز آتشی چو براق
بیک گشاد ز دست تو سر جدا بی | شود چو ناخن کیمیا ز ... عناق
در آن زمان که کشد تیغ باکی ... | زبس که جان بدر آید همی ز چشم فراق
کمال بزم که از رواج تیره ز زر اشر | خلایق دگر از تو عیان کند خلاق
ظفر برد ز دو دست هنرهای ... | اجل دهد به عهده ... همی ... رفیق
ایا شهی که ز تأثیر عدل تو بر چرخ | محرم ... ز بهر اجتماع ... محاق
بدان خدای که با کان خطه ادل | ز شوق حضرت او دالمند چون عشاق
که نیست چون تو سخا پروری بشرق و غرب | نه چون ... شاکر تری بشام و عراق
مراحق از پی تو مدح در وجود آورد | تو ز آن تیم ده که دارم استحقاق
مراکز گاه کتابت سواد شعر مرا | فلک سپرد که شود در قمر ملک ورق
دقایقی که مرا در سخن نظم آید | بنزد او ز سپید ... بوسه ... دقاق
ایا شهی که زمانه عیال دفتر تست | بحال من نظری کن ز دیده اشفاق
که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق | چو طبع محروم از فضل داور رزاق
جهان موافق رای تو است مگر ز ایشان | که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق
مرا ز جنگ نوایب رجود جود برهان | که خلق را تو چی امروز نایب رزاق

بحسب طاق خود خواهد از مدح توام | چرا ز طایفه خاصکان بماندم طاق
تراست ملک جهان و توی سزای ثنا | چگونه گویم و بسپارد و وصف طاق
نماند کس که ز انعام تو بروی زمین | نیافت بیت المال او نساخت طاق
منم که نیست در این دور بخت با من | ز اتفاقهای رضای و ز اتفاق و فاق
بسوخت جان من از آتش طمع در کس | بدان صفت که ز دم آهن و ز دم حراق
اگر ز فضل تو فریاد میرسد چیست | که قتل من کند او وقت خسته الاق
شها بوصف تو خوش کرده ام ذوق | ... همی جز براستی تیغ ... ق
روا مبین طریق کرم که زخم نیاد | برادر ار چه کرم بود همی هزار طراق
ز بینوایی محتاج آتش ... کم | چنان کسی که بآب حیات شد مشتاق
عطای تو کند این درد را دوا ... | علاج این چه شناسد جبین تو حذاق
همیشه تا در موت و حیات ... | زوال عالم از این بام ... ق
در تو قبله آفاق باد و طاق ... | بهره مدح تو بگشاده نطق و سیاق
دوام دولت تو دعای خاقانی | قبول باد ز حق بالعشی و الاشراق

اگر ز دوست طلب داری ای قدم در نه که راه اینست | شمار رحمها ... قلم درکش که راه اینست
... عاشقی خود را بد جست ... | که خود ز آنجا ندا آید که ای کم گشته راه اینست
بسر بازی توان دیدن جمال ... | اگر داری سر آن سر ز پای ... اینست
سری داری ... | سری را صد سر است و سر سری را صد کلاه اینست

ترا چون عشق او بنواخت دعوی کرد عالم کش | که بر عشق آن دعوی قبول او گواه است
خود از الملک خاقت را بهر بهر او بینی | مترس از زحمت خونابهای ...
تو در راه تحیر مانده‌ای از بهر خلاص تو | خیال او رسن در دست بر بالای چاه است
برون آ دست همت را که چاه سرنگون است | اگر با خود جز خواهی هم آب و هم گیاه است
خدایی کو چو رخشنده شمسا پیدا کرده | ترا گو حبه بر کیوان نگر کایوان ماه است
ز صنعت خود برخیزد و در صفا گیرد | که او در آن سپاه دل ...
معطل کرد خاقانی گناه اندر وجود آنکه | تا بپشتیبانی آن حوزه زیرک ...

حریف خاص او او نی ... چاشش
سر افسگان کو بینی از سر ... درگاهش

چو لشکر پیلان کشد تیغ برای معرکه | غازی بهند ... چو پیل بجای معرکه
چینی ز ازدها ... صف ... معرکه | خایه مور ... چرخ ورای معرکه
تیغ نیام ... چون گره ... | راست که صور ... از دم نای معرکه
اسب ... کوی ... | طاق فلک ... هم بهسای معرکه
بیشه سپنان ... آتش آهن ... | شیر دلان ز تیر ... فرای معرکه
قلزم تیغ ... موج ... | ناوه ز موج ... عقد رای معرکه
تیغ کبود غرق خون ... | زاغ سیاه پوش ... صلای معرکه
مغز سران که ... | زین ده تیغ چون ملک ... ادای معرکه
تخته خاک رزم را ... ظفر | چیره شه ... رکاب معرکه

زینت شه ... لشکر ... | پرچم شه غراب گون ... های معرکه
رشته جان دشمنان ... | چون بهم آورد کنند عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او ... اجل
شد چو سماک تیره در حلقه ربای آتش

نو ز افق جامت دیوار نمود انگ | جوزا ز ... رخسار نمود انگ
... ز ... | ... چون پری از شیشه دیوار نمود انگ
دیس صبوحی ... | مرقع ز ... شهوار نمود انگ
چون ... باده ... | دامان ... رخ ... نمود انگ
کف ... زمان ... | دل ... از ... نمود انگ
صحبت ... | در ... دیوار نمود انگ
در باغ مغان ساقی ... | کز جام ... هشیار نمود انگ
ز ... شیر ... | از ... آهو ... نمود انگ
کو ... | چشمش ... خونبار نمود انگ
مست ... | چون غمزه خویش ... هشیار نمود انگ
آن ... | ورجی ... کردن ... نمود انگ
... | حلقش ز ... انکار نمود انگ
کشتیست قدح کو ... | آن موج ... دریا ... نمود انگ
خط بر لب ساغر ... چون ... | کز ... عیسی ز ... نمود انگ

بوی می خورد زنی در بزم شه شروان	آب گل و سیب تر ز بار شود آهنگ

نادره حقیقت درین مغکهای خاک | نعمت برای مردم و مردم برای خاک

جز حادثات حاصل ازین مغکهای نیست | ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک

این عالم است جای زن و چنبه موج | صحرای جان طلب که حق شد هوای خاک

خواهی که جان ز شرط سلامت برون بری | برخیز ازین جزیره و دشت فنای خاک

خواهی که در درکه دولت کنی طواف | بگذر ازین خرابه تا دلگشای خاک

دوران آفت است چه سستی چو داد دهر | ایام هر چه هست چه سازی سرای خاک

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس | حق بود دیو را که نشد آشنای خاک

خود را بدست عشوه ایام وا مده | گر یاد کس امید ندارد وفای خاک

اخوات چون بنات شب در دو سوده | تا دان طلب مکن که قضا در فضای خاک

خانا که زیر سیم دو مرکب غبار گشت | چون هست تا چه مایه بود خون بهای خاک

لا خیر دان بها و جهان در رسوم دهر | لاشی شناس بر کف سپهر و نوای خاک

چون حشمهای ثابت سپهر و زمین ببین | منکر دعای ازرق مکر نیا عطای خاک

ای هر جهت خود فلک طول عرض تو | دود بیت فتنه بسته معلق برای خاک

شبها ز گوهری چکنی شبهای دود | سیمرغ پیکری چکنی بوده مای خاک

گردون کان گروه بار نسکاه در د | کل صد ابیت عطه ساکن نمای خاک

تا که در محصر نظری چشم و جان بنی | ای از فروغ آتش و آن از نمای خاک

بگذر جهل نه سوی بستان قدس شو | طوطی ز عنکبوت چه سازی سرای خاک

جان داده حقیقت چه خوانی مراد صبح | زر بخشش خورست چه دانی عطای خاک

خاقانیا حقیقت جان را عدم فرست | کان چوب با خورشن ازین سر جدای خاک

سیلی بهر بها مخر و در ده بکش | باری نه چنین کنی بهای خاک

خامه که مدح خراسان سیاه گشت | خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک

نقش بلا محمد یحیی جامه شد | از قبه ثوابت تا منتهای خاک

او کوه علم بود که بر خواست از میان | ای کوه کی قرار دهد زیر بنای خاک

از مسند فلک بنی آمد خیمه جان | کای گنبد تو کعبه حاجت روای خاک

بر دست خاکیان حرکت اش در سکون | ای کاینات و اخوانان جهای خاک

وز آسمان که در حیش خاک مسکنت | واگاه که بهشت دیانش سرای خاک

ای خاک بر سر فلک آخر چرا گفت | کین چشمه حیات مبارزه های خاک

جبریل بر موافقت آن پاک شد ولی | بشکفت ازو ناقه ملایک بلای خاک

تا ارزه یافت پیکر خاک زمرقدش | هم مرقدش حضرت بس او شد شفای خاک

با عطرهای روضه پاکش عجب مدار | گر طوبی بهشت برآرد گیای خاک

سوگند هم بخاک شریفش که خورده‌اند | روحانیان بر دهن ما سخنای خاک

در ملت محمد مرسل ازین کسی | کاصلش از محمد یحیی قبای خاک

آن گر روز معرکه دندان فدای سنگ | وین کرد گاه فتنه دماغ فدای خاک

گر خواهد کرد بود ضیا بخش آفتاب | گر بطلی کم بود که در رتبه زدای خاک

خاک درش خزانهٔ ارواح دان صبح / فیض کفش معادل احسان زای خاک
زان خرد حلم ابر و زمین ره نصیب ماند / این گفت وای آتش و آن گفت وای خاک
سنجر نبود دولت او بود دولتی / باد از سپاه همتش شد جهانگشای خاک
کی فراو چه سنجد تعظیم سنجری / کو داد شاه دین چه بود پادشای خاک
پا کامرا تو نهادی پا بر خویش / در گردنای چرخ سکون و بقای خاک
خاکی جبل صباح سرشته ز دست فضل / بس بر زمان لطف مرا نیز ثنای خاک
خاقانی ضعیف خاک درش حافظ تو باشد / دین مشتی آتشی که نهد این ره زای خاک
جو قشم یک دو سه کز سیر دکو بساز / چون بیخ پای آب و چو باد جار پای خاک
این کرمبارک حس بست من قشیح / ان کو سراج پارس بو العلای خاک

صبح وارم کآفتابی در دهان آورده‌ام / آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام
عیسیم از چه معمورا آمده در جهان جله / خورده قوت مریم از خوان رضوان آورده‌ام
هین صلای جسک پیران تر دامن که من / مرده قرص کرم و سپیده آسمان آورده‌ام
طفل پیر مکتب تر دامنی مکتب آمده / بهر پیران ز شباب و مرده‌شان آورده‌ام
گرچه عیسی وار از جا بار سوزن برده‌ام / گنج قارون چون گرانجا سوزن نهان آورده‌ام
رفته زین سپهر لاله زیر دامان آن مرگ گل / کابنی گیتی حقیقت در جهان آورده‌ام
از نظاره سوی را جانی که آن سوی مرا / طوطی گویاست کز هند داستان آورده‌ام
من ز نسل آورده‌ام بس بس نظاره کز سفر / بی بالا طوطی شکرفشان آورده‌ام

در گشاده دیده‌ام خوناب تر کان فلک / ماه دلبسته میان خونکان بستان آورده‌ام
از سفر می‌آیم و در راه صد گلشن دام / انبت حبه چرب پهلو کاریعان آورده‌ام
گر سواران جنگ بوتس در کمند آورده‌اند / من کمند افکنده شیر ژیان آورده‌ام
چشم بر دوده از من و دام کز راه عشق را / شیر وار از سر چشمه روان آورده‌ام
بس که در بحر طلب چون صبح شب افکنده‌ام / تا در آن شست سبک صید گران آورده‌ام
نقد سنش ورای خوان صفت کرده دل نشان آورده‌ام / گرچه در نقب افکنی حل شب گران آورده‌ام
خاک پای خاک یاران بوده‌ام تا گنج زر / گرده‌ام سودا ز بس عنبری زیان آورده‌ام
خاک پیر آنکس که من هم خاک پیری کرده‌ام / تا ز خاک این پای گنج شایگان آورده‌ام
دیده‌ام عشاق زیر آن شکن داده از طرف / آنکه چون سنجه در کف بیستگان آورده‌ام
اشک بی‌در رقص و دل در حالت نالهٔ درد / بی در دیده طوقه صبر و فغان آورده‌ام
شمع در دست از نهیب سر هم هم در ره گشت / زرد روی تو از نهیب سر فشان آورده‌ام
ملک گران دارم که در تسم سر تیزم چو شمع / کین سر از بهر برین دردمیان آورده‌ام
آن رهنمای نشترهای آتش زرگلای پیاز / گردن چهره در کان و زعفران آورده‌ام
شو چنک تر آتش افکن که سر خوان بهشت / خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده‌ام
زر می و بهران سعیدی همراهی لذت آورده‌ام / دل چو عود سوخته زهر از کمان آورده‌ام
زر دمی زر تف دلهاست من دل شاد از گهر / شکر از صبح را شادی رسان آورده‌ام
گرچه شبها ز سموم آه تب تا سر برده‌ام / در نسیم وصل مهر تب نشان آورده‌ام
زان جهان می‌آیم از ره کرده در جهان / نسک طغرای نجات آن جهان آورده‌ام

درنشاده

دیده‌ام سیر چمن چهره گیسو نزد آب — خورده‌ام پس چهره ریزی در دهان آورده‌ام

چون کبوتر رفته بالا و آمده برپای خویش — بسته خط نیش نقطه و امان آورده‌ام

من کبوتر گیستم بر پای نقطه دارم چنانک — آن قدر رمزی که سوی آشیان آورده‌ام

زیوری آورده‌ام بهر عروس جان خبر — گویی از شعری شعار فرقدان آورده‌ام

نعبستان دیده‌ام کایشان ز طفل [illegible] — هم نشاط هم حلی هم رایگان آورده‌ام

پر عشق آنجا عرس یار [illegible] — من چه پیش شاه دانی رایگان آورده‌ام

این نوا و نیرها زان باز افکنی خواند — من ز جیب آسمان یک شاهزادگان آورده‌ام

دیده‌ام خلوت سرای [illegible] — تن طفیل و شاه دل میهمان آورده‌ام

میزبان در حجره خاص بروی [illegible] — من دل و جان پیش خوان میزبان آورده‌ام

دل ملک طبعت [illegible] زبونی داده‌ام — جان پری [illegible] دست خورده پیش [illegible] آورده‌ام

نقل خاص آورده‌ام زانجا و یاران بی‌خبر — کین چه میوه است از کجا این بوستان آورده‌ام

[illegible] ساغر دوستکامی خورده‌ام — دوستکام از جلوه در جرعه دان آورده‌ام

[illegible] بزم بی‌بهره نگه دارم چو خاک — گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده‌ام

دوست حقه در شبستانی و در دست پاسبان — من به چشم و سر سجود پاسبان آورده‌ام

پاسبان گفتا چه داری نور [illegible] گفتمش — کان زر داده‌ام من جان [illegible] آورده‌ام

شیر مردان شبستان گرفت آن [illegible] — من [illegible] نشان از آستان آورده‌ام

سرد داد و چون درش حلقه بگوش [illegible] — تا نه تشریف [illegible] کیان آورده‌ام

در نسیم باز کنم گو [illegible] — بر دل سوزان و چشم سیل‌ران آورده‌ام

آب و آتش پیش [illegible] شکسته — آب و آتش را رقیب [illegible] آورده‌ام

خون تبیغ جهان [illegible] — صد شتر بار [illegible] خان آورده‌ام

دل به خدمت ساده چون گو [illegible] — مجمر [illegible] زنده در تابوت [illegible] آورده‌ام

رخته [illegible] — شب [illegible] ورق ز عنوان آورده‌ام

هست باغ خلد را [illegible] — کان بهشت [illegible] باد [illegible] آورده‌ام

پیش [illegible] — کز سعود چرخ بخت کامران آورده‌ام

گوهری [illegible] — با سماع جان نهانی از جهان آورده‌ام

[illegible] — از درون [illegible] هفت خوان آورده‌ام

با شما گویم [illegible] — کین نهان [illegible] این دودمان آورده‌ام

[illegible] — من [illegible] فال [illegible] در نهان آورده‌ام

[illegible] — تاج ترکستان صاحب ترکمان آورده‌ام

داده‌ام صد جان [illegible] — هم دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام

کیست خاقانی که گویم خون بها [illegible] — خون بها جان صد خاقان و خان آورده‌ام

[illegible] — تا نه گنجینه [illegible] کان آورده‌ام

[illegible] — در فلان [illegible] آورده‌ام

تو مرا [illegible] — کز درش [illegible] روان آورده‌ام

یعنی [illegible] — خاک مشک آلوده بهر [illegible] آورده‌ام

خاک بالین رسول الله هم [illegible] — [illegible] بهر جان ناتوان آورده‌ام

وقت بازوی هنرهای جهان خوش کنم | گرچه پا اول نام و اوش بر زبان آورده‌ام

کوهر دریای کاف و نون فکر کن خاصش | کوهر در ملک دریا در جهان آورده‌ام

چون زبان ملک سخن دارد من از عهد رسول | در سرود دستار منشور زبان آورده‌ام

ملک در مدح رسول الله بتوقیع رقم | بر جهان منشور ملک جاودانی آورده‌ام

مصطفی گوید ز حضرت این جهان بی سلام | کاف را اعجاز سحر چنان آورده‌ام

ساوی اگر قوارهٔ مهر سحر آید نگار | من ز جیب مه قواره بر نشان آورده‌ام

یک خدنگ از ترکش آن تخته دریای عشق | نزد عقل از چرخ جانبستان آورده‌ام

خاسته‌ام چون دست بر کاغذی جامه کنی | تیر تخته از پی من شبان آورده‌ام

بخت من شیر نک بوده عزم جنگش کرده‌ام | پس بنام شاه شیر عرش داغ ران آورده‌ام

عقل را در نیمه کیش اقسمه خدایی داده‌ام | آتشکی برده و البرز سپلان آورده‌ام

جان نمکسالوده در صدر نیش جیحون داده‌ام | زانجهان بریم آهنی تیغ یمان آورده‌ام

گرچه چون زال زر سپری طفلی دیده‌ام | چون جهان سبز سر طبع جوان آورده‌ام

گرچه نیسانم خزان آرد من امروز هم طبع | آتش نیسان و ملک آب خزان آورده‌ام

من جهنم گر بهار باغ شب کم کرده‌ام | روز را این گلاب ترنج مهرگان آورده‌ام

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق | کاهلی آتش را ز جهر لفظ امتحان آورده‌ام

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ | شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام

زامتحان طبع مردم زاد بر چرخ دوم | تیر عیسی نطق را در خرگان آورده‌ام

تا غرض گل آمده نزد نشابور کرم | من بشهر ستان غزلت خانهٔ ای آورده‌ام

آن نشسته بر ره دانش چند داران جهل | در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام

گرچه در غربت زبی آبان شکسته خاطرم | ز آتش خاطر تابان چشمه‌ای آورده‌ام

سنگ آتش تیز کرده حوش شکستی کام | از شکیبی تیری خاطر عیان آورده‌ام

خانه دار فضل و پشت خانه‌ای بوده‌ام | پشت در غربت کنون بر خانه‌ای آورده‌ام

تا هر شهری شنکر اندر اهیسج آب و خاک | خاک شروان نکته آب خیزوان آورده‌ام

از هر شروان بوجه آرزو را بیاد | حضرت خاقان اکبر ارمغان آورده‌ام

هرچه دارم تر و خشک من همه انعام او | کیس گلاب و گل هم زان گلستان آورده‌ام

ادب جمله ملکت من سوزم جاودانش دیده‌ام | زره دانا دانگ نزد این داستان آورده‌ام

حضرت سیمرغ معلا کرده‌ام | ذات سیمرغ آشکارا دیده‌ام

قاف تا قاف جهان افسر کرده‌ام | گر حجاب قاف عشق دیده‌ام

در صدف قطب است در حوت آفتاب | خضر تی در پرده پیدا کرده‌ام

در دنیه قدسیس مریم یافتم | در حظیرهٔ انس حوا دیده‌ام

حضرت ملبیس بانوی سبا | بر سپهر عرش معلا دیده‌ام

چشم زرقا کشیده کحل غیب | هم بنور غیب بینا دیده‌ام

ابیت ملبیس که بر درگاه او | هر دو دین را تولا دیده‌ام

من کیم خواه از زمین خواه از عرب | کاینچنین ملبیس زرقا دیده‌ام

فیض رزدم و کاشی از خیش | بر درش بر روز و لالا دیده‌ام

ایمن زره‌زنی که چشم خضر او را | محرم کحل مسیحا دیده‌ام
روز چون هر شام و شب عنبر لقب | پیش صفه دستش خادم آسا دیده‌ام
جوهر و عنبر سفید است و سیاه | هر دو را محکوم دریا دیده‌ام
آب دست و خاک پایش را ز قدر | نشره رضوان و حورا دیده‌ام
آن سه دختر وین دو خواهر نیز وقت | در پرستاری یکجا دیده‌ام
ملک خاتون را درین خرگاه سبز | داد این درگاه والا دیده‌ام
بر درش بسته میان خرگاه‌دار | شاه این خرگاه جیبا دیده‌ام
بر لب بحر کفش خورشیدوار | قرعه زرین و سقا دیده‌ام
در کف بخت بلندش ز اختران | هفت دستنبوی زیبا دیده‌ام
میوه شاخ فر مردی ملک | هم تاج ملک آبا دیده‌ام
گوهر کان فریدون شهید | برقرار تاج دارا دیده‌ام
صفوة الدین عصمة الاسلام را | افتخار دین و دنیا دیده‌ام
بارگاه عصمت الدین روز بار | خسروانرا جاه محبا دیده‌ام
مصر و بغداد و پس شروان را در | هم زبیده هم زلیخا دیده‌ام
از نسب زهره و صفا در نخل او | هم خدیجه هم حمیرا دیده‌ام
آن خدیجه همتی کز نسبتش | بانوانرا قدر زهرا دیده‌ام
آستان حضرتش را از شرف | صخره صحرا و اقصا دیده‌ام
رابعه زهدی که پیشش هیچ وقت | هفت مردانرا مجارا دیده‌ام

خان او گاه دولتش را از صفت | جایگاه از چرخ اعلا دیده‌ام
بر دل مومن و جان مومنش | مهر و مهر دین مهیا دیده‌ام
آسمان توفیق و سیپاره هنرست | سیپاره را ستاره سیما دیده‌ام
چشم در دیدم ز نور حضرتش | تا نه چیده اری که جدا دیده‌ام
موسی‌ام کانا انا معه یافتم | نور پاک و طور سینا دیده‌ام
هر که در حق تا چشمش خیره ماند | زانکه من نور تجلی دیده‌ام
حضرتش را هم بنور حضرتش | بر چهارم چرخ خضرا دیده‌ام
نور حرمش حق تعالی را بجستم | هم بفضل حق تعالی دیده‌ام
کعبه هست ایوان چتر و کاه او | ستر عالی را هویدا دیده‌ام
کعبه را تا شد کبوتر در حرم | در حرم شهباز بیضا دیده‌ام
هر زمان این شاه باز ملک را | سپاه اقبال ما را دیده‌ام
گر کند شهباز هر غار آشکار | من شکارش جان دانا دیده‌ام
دوش دیدار منوچهر ملک | زنده در خواب آشکارا دیده‌ام

چند بارش دیده‌ام در خواب لیک
طلعتش اینبار زیبا دیده‌ام

هم درین ایوان تو بر تخت خوش | تاجدار و مجلس آرا دیده‌ام
لوح پیشانیش را از لوح نور | چون ستاره صبح رخشا دیده‌ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب | با درخت سبز زیبا دیده‌ام

عشق پنهان در حجاب برد رخت
یک جهان دل زین درخت و چشمه شاد
گفتم ای شاه این درخت و چشمه چیست
گفت نشناسی درخت و چشمه را
چشمه ما بود درخت احتیان
اصلها ثابت صفات آن درخت
گفت شادم کرد رخت و چشمه باد
شکر کز باتو و عمر رسد احسان
تیر چون تمشیره با مشروان رسید
آنچنان سپترا ستاره حمتا
کعبه را مانند در عالیتا دمی
گر ما حسب از زمان تاج دار
از هر کس که تا بود دعای
از صفا و صفا ز سپده خواندم
کافرم گر چون تو در اسلام و کفر
گز برای مال گفتم مدح تو
مدح تو هست دعوی زیاد دولت
پیشتر آدم نام بعد از شفیع

دست دولت شاخ پر ادیده ام
جلوه اش عیش جهنا دیده ام
کیمی دور انور موقفا دیده ام
گر کرهشان بر تو بیضا دیده ام
مرده با هم سعد و سما دیده ام
فرعها فوق الثریا دیده ام
دیده را جای تماشا دیده ام
چهره دولت قطرا دیده ام
کار ستر وانست با لا دیده ام
هر ترا انبیا فرهمتا دیده ام
محرم این کعبه ام تا دیده ام
خوانده ام چون در کتبها دیده ام
با ستاره نام اوا دیده ام
وز کتابت برای زیبا دیده ام
هیچ یا قوا خوانده یا دیده ام
کعبه را دیر چلیپا دیده ام
قاب قوسین او ادنی دیده ام
کش عطا بخش و توانا دیده ام

پیشتر آدم نظم قرآن را شفیع
پیشتر آدم کعبه را حق را شفیع
پیشتر آدم مصطفی را شفیع
پیشتر آدم چار یارش را شفیع
پیشتر آدم هشت مرد از شفیع
پیشتر آدم جان افریدون شفیع
مست آدم جان فخرالدین شفیع
گز پی حج رخصتم خواهی ز شاه
دل درین سودا است یک لحظه ترا
دولت جاوید باد و تو گر خلال
با ابد با دولت الطاف عدالت را
بهترین نور دوزی درگاه را

گز همه عیش میراد دیده ام
کاستانش خاک بطحا دیده ام
کا سپهم یاسین و طاها دیده ام
گز همه شان عزه والا دیده ام
گز دو عالم شان تبرا دیده ام
گز چهار ریش طورا دیده ام
گز شرف کسر بیش مولا دیده ام
کین سفر و را تمنا دیده ام
چون معرج دفع سودا دیده ام
جاه تو جان سور اعدا دیده ام
نسخه هر کس مغاجا دیده ام
تحفه این ابیات غرا دیده ام

هر صبح که نو جهان بی بینم
از مرال جان نشان به بینم
صبح آینه شود که دروی
نقش دل آسمان به بینم
بوم پی کاروان و سواس
غم هر قره در عنان به بینم
صحرای دلم هزار فرسنگ
آتش که کاروان به بینم
هر بار نفس که بر کشایم
غم نفتیده در میان به بینم

چنبرم گر کین کرد فلک ... | کمانی شیر دل از نهان می‌بینم
چو یم گر در صدف بود نازا | شهاروی آن زمان می‌بینم
چون سپر بسر دو زانو آرم | قرب دو سه کمان می‌بینم
پس بنا گفت عیش وقت | گر دیده نمک فشان می‌بینم
سنگ که چون نمک بر آتش | لب را همه از فغان می‌بینم
از خفتن غم بیاد غصه | دل حامله گران می‌بینم
خون گریم وز دو چشم | روی چکان روان می‌بینم
بر هر مژه در اشک داود | بر گرد و برسمان می‌بینم
ای جویم داد و هیچ ممکن | کس نا وده در جهان می‌بینم
صورت نکنم که صورت داد | در کوه انس و جان می‌بینم
در صد غم تازه تر گریزم | گر یک غم جان ستان می‌بینم
چون تب خالی که تب نشانه | دل را غم غم نشان می‌بینم
رستم که چشم از بلی عسر | از نا خنه استخوان می‌بینم
عزت بهار در گل بیدان | گشن هر غنچه خزان می‌بینم
گفتم بروم بوم نو نو | سوز جگر فغان می‌بینم
تو سوز هر اکران نه بینی | من و هم تر اکران می‌بینم
عمری بگران کنم که اسبی | زین کوچه باستان می‌بینم
در حوزه چاره کنم صبر | تا باده نخستان می‌بینم

رنگ زاینده خیش یاد نارم | جون با پیش رخان می‌بینم
دل شکم از عتاب یاری | کو را دل خورده دان می‌بینم
در چشم آنکه از آن گمارم | گرم چشمی نشان می‌بینم
سازم دل خورده را صبوحی | کز آینه زعفران می‌بینم
هر شب که بصفهای افلاک | صفها زده میهمان می‌بینم
چو چشم زچه گر از ترا | شستش همدم مهربان می‌بینم
من خود کنم طبع کشش را | در شستش سوی جنت می‌بینم
هم طبع بنگرم که کیست با | شستش نقش سالیان می‌بینم

اندی که ز دود دست و قرآن وار
در یک دری آشیان می‌بینم

بس گریم و دیده کیسه گاهو | هم فرقت فرقدان می‌بینم
هر کو بیکی دهل در خور | با هم خود و عشق دان می‌بینم
حالی بود داغ از اشک چرود | لون شفق ارغوان می‌بینم
خود در تب و صبح دارایم | در دق و ناتوان می‌بینم
از قحط گرم کجا گریزم | کالبد دل میزبان می‌بینم
جانی چو مزاج مشتری پاک | زالایش سوزیان می‌بینم
طبع خوشات نقش زالان | دو شیزه جاودان می‌بینم
در سکه این فلک گم گشت | رود وش خور زمین ستان می‌بینم

خوان

گویم که فلک علاوه کاهیست — کو داره کهکشان چه سنجم
دزدان پاسبه رسیده هر ماه — تا دردم شیرزنان چه سنجم
کو عرج کمی ضمان روزی — حت به دل ضمان چه سنجم
از شیر ستتر خورش بجویم — چون ترشی ترکان چه سنجم
روزی چه طلب کنم بخواری — خود بی طلب جوان چه سنجم
گر سوم که پاسبان درجست — نگذاشت که لعل کان چه سنجم
چون بر سر تاج شاه شد لعل — بی منت پاسبان چه سنجم
بی بی نگان سنگم از بخت — کارم همه چون کمان چه سنجم
نحی که سیاه داشت دوزین — خشکیش زنیزران چه سنجم
دل رفت گرا بیل بیابم دل — زین مرهم خشم آن چه سنجم
خسته نشوم ز خار ما اهل — زان خار گل جنان چه سنجم
بهرام منیم که تیز کردم — چون تیغ و دوکران چه سنجم
این تازه سخن که کردم ابداع — در روی زمین روان چه سنجم
دیوان مرا که گنج عرشیست — پیش اسد گنج بان چه سنجم
طرار بسی که دزد گنجند — هم دست بریده شان چه سنجم
طرار بریده سپر چو طیاره — آویخته بزبان چه سنجم
امید مطالعت که عمر — هیلاج بقا جنان چه سنجم
کاندر سه نون اختر سعد — در طالع کامران چه سنجم

از رخ و زلف تو رست در دل من جوش — وز لب و چشم تو گشت دیده من نقلدان
از پس خورشید تاخت آمد در شکر — تا تو شبرنگ رخش تاختی بر جهان
رو که ز عکس لبت خوشه پروین است — خوشه خرمای تر در طبق آسمان
صبر من از بیدلیست از تو که موج — چاره زنیم جست سوختن بیدلان
با همه آزاد دست یکسر موم ز تو — هست ز تو از وفا در سر موی ...
گرچه ز افغان مرا با تو زبان ... — در همه عالم منم موی شکاف از زبان
طبع چو خاقانی است سود اندر ... — تشنگی صفرای او زان لب چون ...
عهد کهن تازه کن کو سخن تازه گو — خاصه ثنای ملک کرد جنبش ...
ناصر ملت ... — شاه خلیفه پناه خسرو سلطانان
تا نفخات ربیع صور دمید از دهان — کالبد خاک را رسید از روان
حاشیه دارست ابر بر کتف آفتاب — غالیه ساییست باد بر صدف ...
گرد قباهای گل خشک ... — کرد علمهای روز پرچم شب زنشان
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب ... — راست چو قوس و قزح بر که کهکشان
روز به پرواز بود فریاد ... — شب تن چاره داشت لاغر ایشان ...
مریم دوشیزه بار نخل رطب ... — عیسی یک روزه گل مهد طرب بوستان
شاخ چو آدم ز باغ زنده و شد ... — فاتحه الحمد خوان گفت که جاوید مان
دوش که بود از قیاس شکل شب ... — هندوی حلقه بگوش گرده ... پاسبان
داد ... صبا عرض سپاه بهار — گرد و گردی ... و کیان خزان

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه چمن ... نیسان کان دید کرد آلت بوی جهان

خیل بنفشه رسید با کله و سلب ... سوسن کان دید کرد لشکری از ارغوان

بید برآورد برگ آخته چون گوش اسب ... سبزه کان دید کرد چاره برگستوان

از پی سور بهار یاسمن آیین ببست ... [illegible] کان دید کرد وقت از جوشن

لاله چو جام شراب باده افیون درو ... نرگس کان دید کرد از زر زرخودان

بوده سپه کوکنار خود [illegible] ... غنچه کان دید کرد مهر [illegible] میان

قمری در وی [illegible] جان [illegible] ... نسترن کان دید کرد خلخله زنگیان

مجلس گلزار داشت [illegible] ... بلبل کان دید کرد زمزمه [illegible]

فاخته گفت [illegible] ... [illegible] کان دید کرد [illegible]

شاه [illegible] فرود خسرو [illegible] ... خواند چو دید آن او خسرو [illegible]

زهره [illegible] ساخت [illegible] ... زهره [illegible] تیغ [illegible]

گوشه [illegible] بساخت [illegible] ... گوشه [illegible]

دولت [illegible] ... دولت [illegible]

باده و [illegible] گرفت هم [illegible] جام او ... باده [illegible]

راحت و ساحت [illegible] ... راحت جان و [illegible] ساحت [illegible]

غایت [illegible] ... غایت [illegible] آیت [illegible]

[illegible] شاه چو داود جم ... [illegible] کمال [illegible]

[illegible] ... [illegible] قضا [illegible]

بسته [illegible] تیغ [illegible] ... بسته [illegible] گران

ای [illegible] فلک با تو [illegible] ... وی [illegible] شرع [illegible]

[illegible] جهان [illegible] ... [illegible] قدرت [illegible] فلک [illegible]

قدر [illegible] فلک [illegible] بود ... [illegible] عنکبوت [illegible]

مطلع

تیغ تو [illegible] ... طره [illegible]

[illegible] جلال تو [illegible] ... [illegible] ملکوت [illegible]

[illegible] تو خصم [illegible] ... تاج [illegible]

در دل دشمن [illegible] ... چون [illegible] در میان

[illegible] ... [illegible]

[illegible] گرفت تیغ تو بر عدو ... [illegible]

[illegible] چرخ [illegible] شود ... چون [illegible]

[illegible] جهان [illegible] ... [illegible] فلک [illegible]

[illegible] ... [illegible] ناتوان

[illegible] ... چون [illegible]

[illegible] ... رقص [illegible]

[illegible] خوشه انگور [illegible] ... [illegible] آب [illegible]

[illegible] نقش [illegible] ... رونق [illegible]

[illegible] ... [illegible] عیسی [illegible]

خسرو صاحب خراج سپهر عالم تویی
بنده وجود تو هست شاه و صاحبقران

گر بجهان زین نسیج عطا کسی گفته است
بنده بشنیدست باد بریده زبان

شاه جهان نظم غیر دانند ما شعر من
دال نصیبه گذشت گاه و انداز عقل

گرچه بچشم عوام سنگ چو لؤلؤ است
لیک قضا آفتاب فرق کند این و آن

ای فنه بر هما سایه درگاه تو
شب چهر حل باد بر سپهر تو سایبان

باده خورنده چو خاک جرعه جام تو جم
باد برنده چو مور ریزه خوان تو خان

تا تخت نوروز باد بر تو دعا گوی حیدر
تا ابد آمین کنان عاقل انس و جان

عالم جان خاص تست تو به فرد کوکبت
گوهر دل خاک تست سر کشی ای نازنین

منتظران تو اند مانده ز ترکی کلف
زحش برون تا نامهای پرده برانداز این

کیست ز مردان که نیست تیغ ترا مه جبا
کیست ز مرغان که نیست دام ترا خم جبا

تاج ورانرا ز لعل ظرف نهی بر کمر
شیر دلانرا ز جرح واخ نهی بر سر جبا

جلوه گرست جرخ وانکه در کوی تو
صید دو ابشرق و غرب سایه دو آستین

کوی گریبان گذ جباید فنده ج
زرین بر پرده شود دامن روح الامین

ز آتش دلها صبا سوخته شد سر بسر
تا سر زلف تو گرد کند چین بچین

از جنش عشق تو در روش بوج شاه
حافظ خاقانیست سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم کیسه سرور دیهیم بخش
مهدی آخر زمان داور روی زمین

غارت دل میکند شوخ و فاخته است
کارش از سایه شد سایه پرافکن چنین

وصل ندیده بخواب فرحی کی خوش شدی
پسر خوان تنی کی بکند آفرین

درغمت ای زرد و پیر خون جگر خورده ام
تشنه بکجا من که دید آب خوش آتشین

جان چو سپاری تو نیست باد بدست هوا
مهر چو مقبول نیست خاک بعنبر مکین

کابین وصل ترا خار جفا بر رهست
مهر چو عیبی که هست یار نکرد یکین

عشق تو ام پوستین کرد و کوه برد
سوخته کرم رو تا چه کند پوستین

هست خانه فراست طالب چرب آخر
چون سپر کوی تو هست نیست هر سری

هست لب لعل تو کوثر آتش های
هست کف شهریار که جسر در یمین

هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر
آیت لا تقنطو بش نقش بود در جبین

حرج مهر سان که هست زاده شیر تست
که به مهر حال هست عطسه شیر عرین

ای بتو صاحب درفش چتر جوهری فلک
وی ز تو طالب زکوة دست سلیمان در این

پر خدنگ تو هست شهپر روح الامین
پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین

نوبتی بعد از قصر تو برد طناب
چیره شاه شرع را قدر تو زچیدا این

خامه سیمرغ کیست جز پر روستم
قائل ضحی که کیست جز پسر آتشین

گرنه سپهر رین آب ده دست تست
از چه قبل خم گرفت پشت سپهر برین

عدل تو پیش را زدا کرد جدا چون مه
کاتب رایت را صور تست نقش آستین

ملک چو تیغ تو یافت یکه و شود کار او
شیفته سجده شود چون سر نقطه نشین

تیغ تو نه ما چه بود حامل از نه فلک
لاجرمش فتح و نصرت هست جانب جاین

گر شنبل برون در رزم اسب تو نعل افکند
پاره کند در زمانش دست شهوار زمین

چون ز جوشن دو صف فتنه سر افراز کند
چشمهٔ جان اختلاج کوشش ما طینی

کوس و غبار سپاه طبل و صحرای [illegible]
خنجر و خود سپاه آینه و بحر و چین

صاحب بدر و حنین از تو کشد تیغ [illegible]
کان گهر چون سر تیغ بر کشی از بهر کین

گنبد نیلوفری کشیده گل شود
چشم سنان کرده است قعر جهان [illegible]

تیغ زبان شکل تو از بر خوانده جواب
ابجد لوح ظفر از خط دست یقین

از پی خون حسام تیغ چه باکی [illegible]
چون ملک الموت هست در کف [illegible]

خلق تو از راه لطف جان برباید ز جسم
چون حرکات فلک در [illegible]

از عدد سنگ صفت حلم و [illegible]
زانکه بقول [illegible]

ای همه چیستی که هست از کف تو [illegible]
هست نجاشی که هست بر در تو [illegible]

هر که به درگاه تو سجده برد روز حشر
آیت لا تقنطوا نقش شود بر جبین

چون تویی اندر جهان شاه طغان کرم
سگ ره دو [illegible] برد در [illegible]

مرده که خورد و پس دیرگی کند خاک [illegible]
وانکه به در بار سید کی طلبد یار کین

بنده ز جمله دلی هست بحضرت مقیم
دیو ز بی عصمتی هست بحجت [illegible]

شاید اگر در حرم ملک [illegible] آب دست
زینده اگر در ادم [illegible] میوه چنین

گر ز درت غایبست جسم طبیعت [illegible]
معتکف صدر تست جان [illegible]

سیرت یوسف ز راست صورت [illegible]
معنی آدم ز راست قالب خاکی [illegible]

مهره گلو کو مباش [illegible] مردم گرای
ما ز طلب کو مباش آهو صحرا نشین

سگ ار رسد آلوده [illegible] پاکان حق
بست در آسمان برزخ دیو لعین

گر ره خدمت بجست بنده عجب نی از آنکه
آنکه گزیده بخواست چشم ما [illegible]

بنده دهنی تازه کرد آنچه کهن [illegible]
کان همه خرمهره بود وین همه در ثمین

سیمکش [illegible] کان [illegible]
نطفه در ارحام خلق مصور شد [illegible]

اول [illegible]
بعد کیا ظاهر است [illegible]

مبتدع و مبدعند [illegible]
مبدع این شیوه اوست [illegible]

حاجت گفتار نیست [illegible]
سدره نشین [illegible]

گرچه درین [illegible]
آن یکی [illegible]

ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو
ظل خدایی که باد فضل خدا [illegible]

باره بخت ترا باد ز جوزا رکاب
مرکب خصم ترا باد [illegible]

کوی عشق آمد شد ما برنتابد بیش از این
دامن تر بردن آنجا برنتابد بیش از این

در صف بازار عشق از جان [illegible]
کین قدر سرمایه سودا برنتابد بیش از این

بر سر کویش [illegible] آستانش [illegible]
کاستانش [illegible] ما را برنتابد بیش از این

بر امید کشتن اندر پای وصلش [illegible]
پر خیال [illegible] برنتابد بیش از این

ما بجان مهمان زلف او و جان ما [illegible]
کین شبستان رخت ما برنتابد بیش از این

دل ز بستان خیال او بیوی خرم است
مرغ زند [illegible] تماشا برنتابد بیش از این

رشته جان ما دو تا بود اندر جان [illegible]
چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش از این

با بلورین جام [illegible]
چون شکسته شد [illegible] برنتابد بیش از این

از پی رشک خون حشر گردی گلین خاک قانیا / عشق تو سلطانست غوغا برنتابد بیش ازین
آب ما چون بخت رو دوش ملک خاکیان / بارگاه و حشاه و دنیا برنتابد بیش ازین
در دو سپرداویم حضرت را حضرت شاه / روح قدسی در دو سرا برنتابد بیش ازین
کعبه را یکجا رسد حج و حضرت کعبه را / حج ما بر مرتبه عدا برنتابد بیش ازین
نفس ما را است یک شقاب ... / گرد گرد نفس ما را برنتابد بیش ازین
شخص انسان را ز حق یک روح عقلانی / روح ده وزان بست کاعضا برنتابد بیش ازین
عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان / ساقی آوینی و جام برنتابد بیش ازین
ای سعادت بخش حضرت ... / دیده را فردوس ما وا برنتابد بیش ازین
بخت ما را بارگاه و فرش در افلاک را / حسد که محراب اقصی برنتابد بیش ازین
ملک ما زان درگه نامی بردن اعتماد / خوک را محراب اقصی برنتابد بیش ازین
حضرتت ... ز چرا کودکان آسوده ... / کعبه چیلان را مغاجا برنتابد بیش ازین
شیر ... ز سنگ دیوانه وحشت ... / نور ... شور و حوا برنتابد بیش ازین
که عجب کرکاو ... زر گر کو پیاله ... / کلک صاحب طبع ... برنتابد بیش ازین
گرچه حضرت آورد ... نرد جم / دیده جمشید والا برنتابد بیش ازین
آری آری با نوای ارغنون ... / بانگ ... مسیحا برنتابد بیش ازین
گرچه صهبا را به چه سوخته ... / ... کاسات صهبا برنتابد بیش ازین
از دو ... خاقان کجا ... / ... سهیل بالا برنتابد بیش ازین
دست چون ... دادی ... / گنج زر دادن به عنقا برنتابد بیش ازین

مشتری هر سال زی برجی برد ... / مرکبی ... برنتابد بیش ازین
... شرف ... و خیری نعمت ... / رشک بردن ... برنتابد بیش ازین
گر طبع زینت در پا موزه زرین شاه / ران او ... برنتابد بیش ازین
در حضور انعام ... / دام ... انقاضا برنتابد بیش ازین
طفل را گر ... وقت آمد ... / چون ... برنتابد بیش ازین
شاه چون بحر ... نثار / آب ... برنتابد بیش ازین
خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش / هفت چشم ... برنتابد بیش ازین
... تعیش ... / کان ... اعدا برنتابد بیش ازین
کاشکی قدرت ز ... / کین زمین ... برنتابد بیش ازین
از ... دل ... فلک ... / دهر ز آتش ... برنتابد بیش ازین
وزین تیر ... فلک ... / ذره ... خارا برنتابد بیش ازین
گرم ... / مهر ... برنتابد بیش ازین
دو ... عروسی ... / دیده ... برنتابد بیش ازین
طالعش ... / کوه ... برنتابد بیش ازین
زخمش ... / کفت ... برنتابد بیش ازین
تا شد ... قاف ... / کوه قاف ... عنقا برنتابد بیش ازین
بوالمظفر حق طراز و خصم ... / دو دریا ... برنتابد بیش ازین
طفل حق ... / طفل حق ... برنتابد بیش ازین

نام شه زان اول آخر الف کرده و بخوان | بعد از این در ملک خواهم برنتابد بیش از این
تا شه از کرم سود انشان هر عزی | کیش نظم طبع ما را سودا برنتابد بیش از این
خاک پای شه آب خضر و باد عیسی راست | تحفه‌ها قوت تمرا برنتابد بیش از این
شه سلیمانست من مرغم مرا خواند شاه | دانه مرغان دانا برنتابد بیش از این
از مثال شه امید مرده من زنده گشت | روح را برهان احیا برنتابد بیش از این
خط دست شاه دیدم کش معما خوانم | عقل را بر خط معما برنتابد بیش از این
نوک کلک شاه را حور الکیسو ستره | غالیه زلفین حورا برنتابد بیش از این
عقل را گفتم چگویی شاه در دو شرمن | بر توانه نافت گفتا برنتابد بیش از این
بس جمال شاه گفت از من بعقل بشنو که شاه | کو هیبت بر نام الا برنتابد بیش از این
همچنین ای دوز عاشق باش جشن گن | دردسر گسترده ایرا برنتابد بیش از این
رحمت آنجا چون توان بردن که مرحوان | خوش سخن حلوا برنتابد بیش از این
همچنان شاه کرد رکاب شاهان خادم | حرص را دادن تبرا برنتابد بیش از این
شاید از صفره کام آلود را عذری نهند | کو نسیم مشک حسا را برنتابد بیش از این
بر قیاس شاه مشرق کار سلطان شاه تخت | دیده کانگشتش رعنا برنتابد بیش از این
بر امید زعفران کو قوت دل برده‌ام | معصفر خوردن لیپکا برنتابد بیش از این
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ | سنگ بردادن بیکتب برنتابد بیش از این
من همه جهت از سیاب ملک فرسودم | در حضر سیار دهیا برنتابد بیش از این
تو بس اسب هر عزاری گر یاد فلک ماند | آخر چوب تهیا برنتابد بیش از این

خاطرم خلیلست کو صحرا نوردد اینچنین | شیر مست گر با آسیا برنتابد بیش از این
زهر منبر و بلای تنگ آسیب لگام | نحل بر دست توانا برنتابد بیش از این
پیل را گر گرم سیر هند بیرون آورند | در خور بردن سیرما برنتابد بیش از این
سنقری را گر جور باسیر پیش موجست | در جشن بردن بیکجا برنتابد بیش از این
مدح شه چون جا بجا منزل بمنزل گفته است | مادن مراح بیکجا برنتابد بیش از این
شه مرا زر داد کو مرد ادیبش در عوض | آن کرامت را مکافا برنتابد بیش از این
یک رضای شاه بس آید عوض طبع | از کرم کابین عذرا برنتابد بیش از این
من بمدح شاه نقبی برده‌ام در گنج غیب | بردن نقب آشکارا برنتابد بیش از این
هیچ هیچ از بتره کلکم سیر بعکس آن تک | هیچ تیغ نطق اینجا برنتابد بیش از این
کسیر باهم در حضور امانت زبان تیر هم شاخ | تیری شمشیرگو یا برنتابد بیش از این
از بس عذر زنانه کردم مبدای شعر | میجر آوردن صیدان نیز برنتابد بیش از این
داد مش بتصحیح نثر و صید هم ابرام نظم | دانم ابرام مشتا برنتابد بیش از این
داد بس خجلت مرا چون آینه با آینه | خوی برون دادن سیما برنتابد بیش از این
بر بدیه راندم این سطور دستم قلم | هیچ طاقت خاطر انشا برنتابد بیش از این
چون تماشا سر کرد خاطر مختصر کردم سخن | کین تماشا سر هیچ اعلا برنتابد بیش از این
باد خضری فلک لشکر که کشش گاه علام او | ساحت این منقبت غبرا برنتابد بیش از این
ملک دولت را برا قبالش تولا باد و بس | کامل عالم را تولا برنتابد بیش از این

دوشش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان
گشت ز سیر شهاب روی هوا پرنشان

داد بگیتی ظلام سایه خال سیاه
یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان

گشت چو خفت تنور قبه چرخ از نجوم
شد چو جهنم بوصف دخنه ارض از دخان

شام شعبده بود حقه ماه و شهب
مهره زرین مهر کرد نهان در دهان

چون سپر زرد مهر گشت نهان زیر خاک
تیغ سپیدی ماه کرد برون آسمان

مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق
پیکر جرم هلال گشت پدید از میان

دست چو آن آتشه عکس خیال پرست
گاه نهی شد پدید گاه همیشه نهان

دیدنی و نادیدنیش بود ز تیر و نگ حق (?)
گر چو خیال حسین گر چو خیال و گمان

در بر ایوان ماه بارگهی بود خوب
ساکن او خواجه فاضل صاحب قرآن (?)

نحت انوار غیب دفتر او بر گشاد
قاسم ارزاق خلق خادم او در جهان

بر در آن بارگاه بارگهی بود خوش
حور وشی اندرو غیرت حور جنان

سرو قد مشکبوی ماه رخ و لاله رنگ
چنگ زن و باده نوش رقص کنان نغمه خوان

بود در آن بارگاه نوبتی خسروی
سیمچو قضا کامکار سیمچو قدر کامران

خسرو شمشیر و شیر باعث سیل و غبار
والی اوج حضیض عامل دریا و کان

در بر آن نوبتی خیمه ترکی کمت (?)
خونی و خنجر گذار صفدر آهنگران (?)

آتشی کز هوا آب سپر تیغ او
کرد بر آتش بحکم کاه و باد در قران (?)

در بر آن خیمه بود خوابگه خواجه
کوست تاثیر سعد صورت معنی بیان (?)

منتهی کل علوم خواجه چرخ و نجوم
صاحب صدر زمان زیور کون و مکان

بود در آن خوابگه طارم پرخ حبشی (?)
همچو ابل دور بین سیمچو اجل جان ستان

برده بهنگام جنگ در صف مردان گروه (?)
حربه هندی او حرمت تیغ یمان

گشت زبیسار کان رفعت ایوان اکم (?)
بام خدا و ند را هست شب پاسبان

در سپهر کرم صدر کرام عجم
صاحب سیف و قلم ظهر بنی زمان

شیخ هادی زین دین خواجه روی نما (?)
شهره کلک … سرور و صدر جهان

منعم روی زمین داده بعدل …
چون عمر و چون علی کرد جهان داستان

گر به دریا نوال صدره خواهد (?)
خواجه گیتی گشای صاحب خسرو نشان

رایت کیوان او وقت ملاقات خصم
بر طلعه آموخته چون علم کاویان

لعل گهر بار او غیرت ابر بهار
دست زرافشان او طعنه زده بر خزان

عسر اعدا شده دهشت او پیشکار
منزل او شده خانه او رحمان (?)

تا خبر پرسش او در ملکوت اوفتاد
سبحه روح الامین هست مگر کالامان

رای صواب بیش بین گر چه زند فلک
خوان خطا را نهاد مایده بیخوان

ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب (?)
محو به ابر شش تو محقق امتحان

وای بصدای صریر خامه جان بخش تو
تاجیده ار دشیر بخته در اوان (?)

بخشش تو چون جو رده کیسه …
کوشش تو چون ستاره همه جا بی نشان

قوت عزم ترا کوه بزیر رکاب
سرعت عزم ترا باد بزیر عنان

هم سبب ایمنی را افتد تو کیقباد
هم اثر عدل را رای تو نوشیروان

چون رخ و اشک عدوت از شعشع خزان (?)
کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران

دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه	شیر علم کی بود همسر شیر ژیان
خصم تو گر بر خلاف عقل تو گوید	زآتش دل در دهانش همچو زبانه زبان
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو	خنجر خصم تو گشت جسم او را فسان
گرد بسی جسته ام در همه عالم ندید	تازه تر از جود تو چشم امل غیر آن
پای ترا بوسه داد زان سوی آخر زمین	گشت بری از بلا فتنه آخر زمان
کینه عدل تو هست در دل خشم ظلم	هست در او همچو کینه گرگ شبان
بحر کفا از کرم در همه عالم تویی	کافی دستور تویی قاعده نام و نان
خاصه درین عید ما کز سبب محل این	خاصه درین دور کز سبب جهل آن
روی سخنهای تو گشت زرد ز تشنیع	داشته تیغی تیز شد سرخ ترا زر چو آن
لاجرم از شوق بخت و شعف مدح تو	زآتش خاطر مراست شعر چو آب روان
غایت مطلوب من خدمت درگاه تست	ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان
نیست جهانم بکار بی در همچون تو	ور بودم فی المثل جمله در و جاودان
خاک در تو مرا گر بود دستگیر	خاک زند دست فقر بر سر این خاکدان
بگذرد از ماه شد سخنش از تو قبول	خاقنی خوش سخن سلطه سنگی از قران
تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود	همچو ز خون مرد جنگ دامن برگستوان
کوکب سعد باد و بر در تو بزرگ دار	چشمه خورشید باد بر سر تو سایه بان
مشعله رای تو باد خاطر مهر و ماه	قصه خوان تو باد مائده انس و جان
باد مسلم شده کن دسکون ترا	همچو گوهر نگار خانه گوهر فشان

جای تماشا که عقل و زبان خرد	حکم ترا زیر دست دولت بخت جوان
هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان	ایوان مداین را آیینه عبرت دان
یکره ز لب دجله منزل بمداین کن	وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی	کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد	گویی ز تف آهش آن آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله	خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان
بر دجله گری نو نو وز دیده زکاتش ده	گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان
گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل	نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسله ایوان بگسست مداین را	در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را	تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو	پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون	گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان
از نوحه جغد الحق مائیم بدرد سر	از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی	جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما	بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان
گویی که نگون کرده است ایوان فلک وش را	حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید	گریند بران دیده کاینجا نشود گریان

نه زال مداین کم ز پیره زن کوفه / نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن

دانسته تو مداین را با کوفه برابر نه / از سینه تنوری کن و ز دیده طلب طوفان

این است همان ایوان کز نقش رخ مردم / خاک در او بودی دیوار نگارستان

این است همان درگه کو را ز شهان بودی / بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

این است همان صفه کز هیبت او بردی / دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

پندار همان عهد است از دیده فکرت بین / در سلسله درگه در کوکبه میدان

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه / زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را / پیلان شب و روزش کشته به پی دوران

ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی / شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان

مست است زمین زیرا خوردست بجای می / در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا / صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین / بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز به هر بزمی زرین تره آوردی / کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گم شده کمتر گو / زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / ز ایشان شکم خاک است آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری / دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان

خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن / ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کاین خاک فرو خورده است / این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپید ابرو وان مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن / تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه توشه است به هر شهری / تو زاد مداین بر توشه ز پی شروان

هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه / پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان

این بحر بصیرت بین بی شربت از او مگذر / کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی / این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند / خاقانی مسیح دل دیوانه عاقل جان

براه عاشقی شرط است با عقل [illegible] رفتن / چو در عشق پیش آید به صد جان پیشواز رفتن

بکوی عشق هم عشقت رهبر اگر خواهی / به هر پادشاهی به صد در پادشا رفتن

هوا راه دل بیکس ز آن راهی که گراهی / که نزد عاشقان کفر است هر راه هوا رفتن

ترکستان اصطلاح شو برای مردم عشق / بچینی صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن

دل اندر بند جان مشوا تو وصل دوست / بت اندر آستینش [illegible]

طریق عاشقی باشد به پای بیخودی خود را / نه زیرک همدم [illegible] به دنبال قبا رفتن

که از سوز جگر در سوز هر دلستان [illegible] / گر از راه صفت برخوان اخوان صفا رفتن

چو سرمست از [illegible] / بجنت راکب [illegible] ناکی راه ناقه رفتن

نبود آزرده سیاهان باشی آن ساعت که خاک [illegible] / ازین کاخ فنا باشد سعد و تقاضا رفتن

ز تو تا غایت مقصد چه تکبر چه تکیب نه — چو زمی در میان داری که بسیار در راه رفتنی

اگر تو ز تن خویشی همه بسیار همه خود زد — از دون سوسته جان کند زین بروی سود زهمین

در این منزل ز سر تا پای جان پای رها کن — گره بر پشکر جادو مست شدن جهان بر فشین

زدود رنگی پشیمان باش زیرا که زشت آید — ز هیچ لب بودن طریق مصطفا بودین

مرغ دلی کز آن آشتی با عشق جانان تازه کن — با نیستان گرک آتشی پیش ای جانان تازه کن

ای عاشق جان بر میان با دوست جانان تازه کن — نقش سودائیان ز مهر سلطان تازه کن

ساقی فریب آتش مطرب غمان انگیز را — بر زاهدان انگشت گر نتابد ایمان تازه کن

در پهلوی خم نشست خم عشق با کشتی — بر چین نرگسان جرعه هم از جان نرگسان تازه کن

ای پیمان شکنی هر زمان عید طرب بر جان — از کاو سیمین هر زمان چون برق جان تازه کن

دوش عطف رود نشست می ریحان خورد — هم زاو شوخ ورد بست می ز آن بستان تازه کن

ای گشته شیخ کون با زنده دار روز — رند هر گاه هش کنون از وصل سلطان تازه کن

از صورت آه آخر شکن طاق فلک را از سنگ — بند طبع رنجش هر بار طوفان تازه کن

خاقانیا سبک جان شدی کار کش جانان — در عشق سر دیوان شدی نامت دیوان تازه کن

عشق آتش کاتب ز بود از عشق گریزد همه جود — آن دل که در بغداد بود اکنون شیروان تازه کن

چون جام گیری دا دده می خط بغداد — بغداد ما را یاد ده سودای خوبان تازه کن

رطل کشان صبح را نزل نوائی تازه چیست — زهره زنان بزم را ساز نوا تازه چیست

رنگ شده مشک شب بوی ختن را چه جرم — باد بر انگیزد صدف غالیه سائی تازه چیست

سیم سوزد و باده کش بادبان لعل در باده نگه — چون دم شد مشک تر عطر فزائی تازه چیست

سوخته چهره باده بیس روی مصدر مردانم — عشرت رنگها بیرون از رگ نوائی تازه چیست

باد صبا صد رهی صبح و گلشن پیش — برده و عده دارد فصل گشائی تازه چیست

رگ سلاح هوش را رها کرد هم او شه — عقل صلاح کوش است ملوئی تازه چیست

شاه روزگار هوا غالیه گون علم — شاه بیست جام می روز هوائی تازه چیست

نیست جهان تنگ جای طرب کام — را سوی خیمه فلک خم رنج جدائی تازه چیست

زیر پل خاک جوی آب وفا جوی بس — بگذار این پل کهن ار رو وفائی تازه چیست

نعت زدی در منطق طیر و زبان — بر در شاه جم نگین تحفه دعائی تازه چیست

غلغل گلستان شد فلک پر قفس از آن — حصن تماشه خیش حرم کعبه برائی تازه چیست

جنس درگاهش میان بست آسمان — خنجر جاهش زبان بست آسمان

مهدی آخر زمان شد گز درش — رحمت آخر زمان بست آسمان

بر در او تا شود جلاد ظلم — ماه را بر آسمان بست آسمان

روح شیدا شد ز هول کوکبش — مهر را روی میان بست آسمان

زان سیلاب جلال خشمگینش نفت روح — زان جلاجل زاختران بست آسمان

زیور امن از مثال امر او — بر جبین انس و جان بست آسمان

زان فلک را چون کبوتر بر درش — زیر پر خط امان بست آسمان

گنجهای کرسی پوشیده را / عقد بر صدر جهان بست آسمان

از بر فلکش جواهر وام کرد / بر کلاه عنبر قدان بست آسمان

بر درون العمین را از شاخش / آب بحرین در زمان بست آسمان

از حنوط چار خصم اوست شام / زان حجاب از زعفران بست آسمان

در جفای دست بخت اوست صبح / زان نقاب از ارغوان بست آسمان

بهر بزمش نقطه خورشید را / نقش در ایام کان بست آسمان

وقت استقبال مهد بخت او / قبه در صحرای جان بست آسمان

چند گویی عقد بخت او کیست / عقد بخشش آنچنان بست آسمان

خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن / مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن

روی بر دیوار محنت کن در غربت مرنجا / کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن

تا درون چار طاق چرخ هر ذره / طبع را بی چار میخ غم نخواهی یافتن

پای در دامان غم کش کز طراز عیش / آستین دست کس معلم نخواهی یافتن

آه را در شکنای لب برزبان کن زانکه / تا جراحت در دل محکم نخواهی یافتن

با جراحت چون بسازی با جگر / گر جهان مردی مرهم نخواهی یافتن

سنگ هم‌دردی در این شش جانه جای کن زان / گر فلک زین صعبتر ماتم نخواهی یافتن

از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ / رنگ خود بگذار بویی هم نخواهی یافتن

هر زمان از ناتنی او آرزو آید ترا / کاندرین هر گز دلی خرم نخواهی یافتن

قاف تا قاف جهان خیمه بشب وحشت زد / تا دم صورش سپیده دم نخواهی یافتن

تاج دولت بادیت در سلامت جوی از آنکه / چون زر اندر بوته عالم نخواهی یافتن

تاجوران تاجداری بادیت و رحلق دل / طوطی آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن

خشک شیخ آرزو در فتح باب زو سیاه / کان گلستان از این به نم نخواهی یافتن

حلقه بشکست در کار چهار لاجرم / تا درو بی قامت بی خم نخواهی یافتن

جان ما لا از جان ره خانه گردون مبر / گر کشش جانها روی بی پیچ خم نخواهی یافتن

جای خاقانی بیابی حبس برنج کرده / زو فتح بگشای چون محکم نخواهی

در هر کو در خون نشینی و چرخ کود جایگاه / خون از تیر آن در وجود عشقم نخواهی

فیلسوف اعظم و هوا تم گردی هم / جای او جوی ز آنکه اعظم نخواهی یافتن

گنج حکمت را با تش ده که او چون باد / جام زر سکندر چون جم نخواهی یافتن

زخش از نفس چیره ز بال ای کش از آنکه / هفتخوان عقل از رستم نخواهی یافتن

چرخ طیلسان بخت او بود داد بر خورد / لشکری از بهر این چو تو معظم نخواهی یافتن

صد هزاران خاتم از خوی تو ای باشی / نقش خاتم بر سبیک جم نخواهی یافتن

چشم ما خون دل خوناب جگر از کشت / ملک شهر آن داد هم نخواهی یافتن

سوخت کیوان از دریغ او خیال کو از آنکه / برزگار این چنین طارم نخواهی یافتن

مشتری از بس گریست بعمر رحمت خون / مصحف را حرف خوب معجم نخواهی یافتن

ای دریغا گر روح و جسم او از هم گسست / چار ارکان را دگر با هم نخواهی یافتن

دل از زلفت برون نتوان نهادن — قدم در موج خون نتوان نهادن

بدست عمر عزای جوانی است — برون زین سرنگون نتوان نهادن

ترا مردم غمش صد ساله و نیست — ذخیره زین فزون نتوان نهادن

بکشف عمر میکشی بار محنت — که بر وی مرحون نتوان نهادن

نیابت چون توان کرد ابلقی را — که داغش بر سپهر دون نتوان نهادن

درین منزل ز غصه جان بستانه — که بر ره نمون نتوان نهادن

خرابست آن جهان کاول تو دیدی — اساسی نو کنون نتوان نهادن

بصد جان ریسمان غم گسستست — علی این چه چون نتوان نهادن

ولی گر جنس رگ کندی نگه دار — که بر ناجنس دون نتوان نهادن

برون از جهان تکیه جایی ندارم — ورای خرد پیشوایی طلب کن

قلم برکش و بر دو گیتی قلم زن — قدم در ره رهنمایی طلب کن

جهان فرش تست و سپهری بر افشان — فلک عرش تست استوایی طلب کن

نه در دو چشم تو شد هستی تو — شوار هستی تو تباهی طلب کن

چو در گنبدی هم صف مردگانی — ز گنبد برون شو بقایی طلب کن

خدایان ره زن بسی یابی آنجا — جدا زین خدایان خدایی طلب کن

مزن زیج دروازهٔ چار حد را — برا ز هفت و نه پادشاهی طلب کن

تکوشاه و سلطان اگر مرد دردی — ز رندان وقت آشنایی طلب کن

خلیفه مه دار ملک سلاطین — برِ زیر گلیم گدایی طلب کن

به پیشیران مده نوشدارو ... — ز تشنه دلان ناشنایی طلب کن

بباغ دل از جبیل دره خواهی — چو خاقانی آی و نوایی طلب کن

غصهٔ اسپهان سحر دم سرم دریغ من — در غم چیست اسپهان بست عقبم دریغ من

چون دم سپید صبحدم کاتش دود برده — آتش دلی برآورد دم زدنم دریغ من

بیخ فلک بیل چهار دل من شکسته من — این چه لب رنگ اگر شکستم دریغ من

برکنم از نهال بیخ دل منبل غم — خار زجل زراه جان برکنم دریغ من

سینه‌ام پای گشته سر از بی هستی دوان — هستی بر تنم ولی هستی تنم دریغ من

دیده اگر چون سپید باد نکرد هراس — جامه‌ام و کرد چه خودی پیرهنم دریغ من

آب ز چشمه خورد خوردم و بس نیم جان — تشنگی چشمه خورد در کفنم دریغ من

هر چه که آوردم ز تب آتش طبع در دمی — نقد ز دل آتش آورد در دهنم دریغ من

هم صفت آن جوان بی آن چند گل — صورتش از ره خسان ریزه تنم دریغ من

سنگ سیاه گهر بوسه زده بیگهی — دست سپید سفلگان بوسه زنم دریغ من

تا جوم چو آفتاب ایمنیت عکس کی — بر سپهر خاک عورتی نور تنم دریغ من

هش حیات دو بستان کرسی بر ... — گر نفس مرگ دشمنان درحوم دریغ من

کو سپهر تیغ نابه و بار زر هم ز ... — گرچه بکر آید ها چو ... دریغ من

گرچه کان خرد را دانسته / عاجزم در ثنا و خاقانیه
صورت روح پاک می‌بینم / مستوجب تشخص خاقانیه
افضل الدین امیر ملک سخن / شارح رمزهای خاقانی

الا ای دل که وحشت حجت آورد الان / برکن شور این مغیلان غولان برکران
جان یوسف را در کار آر ذکر حضرت / داران این کاخ هیچ هفت ایوان دارا
برگرد زین سپهر و سیر ظلمت انگه روشنی / در گور زین خشک جان آب انگه
ابلقی را کاسمان کمتر چراگاه وست / چند خواهی بست بر خشک آخور
تا نگارستان نخوانی عارم ایام را / گر بر و پهلو ز نگار است از درون سوهان
جای رست گیتی که اندر باغ او / نیشکر چون برگ سنبل زهر دارد در میان
روز و شب جانسوز تو که تو از نا بجستگی / روز چون نیلوفری خاشاک و شب
تا بکی روز و شب چندین چو خاک و تیره / آن درخت آبنوس این صورت
از نشیم این شیر بهر سپر دوستان دل / وز ترنج عافیت خالیست بستان جان
دانه زین خط کرد دل خطبه بنام غم کند / سنگ گیتی نخواهد داشت نقش جاودان

نشیب

گلستان

دل منه بر عشوه‌های آسمان زیرا که هست / چشم روشن کارهای آسمان چون آسمان
زود بینی چون بنات نعش گشته پراکنده / چار روی پر بها و این سپر پیروزه پیکر باد
با اهل همراه و حد تنگ شوی چون شود / مرد چون پیل است با بهرام چوبین هم عنان
در خیال آمال ره چون شاه عزلت راه / جان بها نعل را در پای شب
بی‌نیازی اگر تم تعبیه چین هم / شربت عزلت بیاشامیش
چند کنی بار بره خوار چون دل / نسر طایر را چون دل
آنزمان کز در درآید آفتاب دل / گر توانی پایه خود را برون
خون مهر هستی تا برکه چاه بیست / هیچ دامانت نگیرد هستی کون و مکان
چشمه خورشید را که رحمت / مرکب جمشید وانگه رحمت بر گستوان
درد و پرستان خرد / کودکی کن دم چون مهر داری
هیبت اندر گوهر آدم خواهی مردمی / بر دل هدهد شیطان
خلوتی گر / رخصتی گر حلق مرکب دجال
شش جهت ای سکندر / هفت کشور دیو بسته ای سلیمان
تحفه پاک بادان در عدم / گر سرش
هر دو عدم کرآید در عدم / هوم آتش
دل ز سیره کی توان ساخت / سنگ گریه کی توان
تا بنا / تا زنا خبیثان
عیسی از کنشتا بر فلک / آدم از

چند چون بیچاره [illegible] از [illegible] علائق / تو برای [illegible] ملک [illegible]
این گره [illegible] کم [illegible] / [illegible] بالای سپهر [illegible]
تا [illegible] / چون [illegible] پایان [illegible]
عقل چون [illegible] / تا [illegible] جان تو [illegible]
گر تو هستی [illegible] / پس [illegible]
چار [illegible] / چار [illegible] چار ارکان [illegible]
چند [illegible] / چند [illegible]
تا [illegible] / تو [illegible]
همچنین [illegible] / جبرئیل [illegible]
جان مرد [illegible] عشق [illegible] / لعبت چشم [illegible]
اولین [illegible] صورت [illegible] / اولین [illegible]
چون [illegible] قناعت [illegible] جان [illegible] / گر [illegible] میکائیل [illegible]
[illegible] / گر چنین [illegible]
آتش [illegible] / آب [illegible] خاک [illegible]
[illegible] / پشت [illegible]
ای [illegible] افلاک [illegible] / ای [illegible]
گر [illegible] گرد [illegible] / تا [illegible]
چون تو [illegible] / چه [illegible] عیسی دل [illegible]

گرچه [illegible] صاحب [illegible] / کلک [illegible] صاحب [illegible]
چون کتاب [illegible] / گر تو [illegible]
[illegible] صورت [illegible] / یا کم [illegible]
تا [illegible] عشاق چون گل در جوانی [illegible] / چند ازین [illegible] همچون سرو [illegible]
[illegible] صحبت این [illegible] / مشتری صورت [illegible]
چون [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / صبح ازرق [illegible]
چند [illegible] / گر برای [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای عزیز [illegible] جان [illegible] / این [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
[illegible] الاسلام نجم الدین [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / صبح [illegible]
تا [illegible] اقبال احمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای [illegible] آدم [illegible] / [illegible] عالم [illegible]

گر زناری مسیح در زهری شرف داری که حق / هم شرف زین دارد آنکه ام ظهیر خوان قرآن

بیضه بشکن مرغ کن تا فو کر چون طاوس / بیضه پرورد دون نکنشان که زردها کیان

کین تماجهای فکر تو ترا بس وزبست / وین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان

چون خود چون اسن زمین چکش در شرح / قاف تا قاف از کلوی قیروان تا قیروان

زاده طبع منند ایشان که خصمان منند / آری آری کرده هست از غطه شیر دیان

دشمن جاه منند اینها که اشنه دوست / چون مبین از سطام باشم این گروه از دانشگاهان

زان کرامتها که حق با این سر دگر داده / سیکند انگشت چون عروده در زین

ما انکشتم زنی خوان کرده درست آتشی / خواهد همانا از عقد جه دمیدی

جان کشته از زار خوان ما بگردی / سنکار سیر السواد در نخستان

صد هزاران پوست از رحمش ببام برکشد / تا که یک پوست اکرده در فرشش

نکهت حوراست یا هوای صفاهان / جبهت جوزاست یا لقای صفاهان

دولت مفتی جبانه را دو چو جوزا / ما در یکی یگانه رای صفاهان

چون زر جوزای اختران سپهرند / سخته تمیزان از کیمیای صفاهان

بس که ز جوزا خضاب برد رفعت / خاک تکلی خضاب آدم نمای صفاهان

بلکه چو جوزا دو میوه اند خضابت / عرش و خضاب جهانگشای صفاهان

زان نفس استوا زند علی العرش / گر ز عرش آمد استوای صفاهان

خاک صفاهان نهال سرو بسدره / سدره و توحید منتهای صفاهان

دیده خورشید چشم درد همی داشت / از خوی خاک سرمه سای صفاهان

دادم ملک برای دیده خورشید / دست مسیح است سرمه سای صفاهان

صبح تهی کرد جست دامن سرمه / رنگ گرفته ز سرمه سای صفاهان

نور نخستین نشان پیش صبح پیشانش / روح وجسد را بهم هوای صفاهان

رنگ کلید آسمان گردم صبح / عطسه مشکین زد از صبای صفاهان

دست خضر چون نیافت چشمه دوباره / کرد تیمم بخاک پای صفاهان

جاه صفاهان بدان نشیمن عالی / مهبط مهدی شعر ثنای صفاهان

خیر سباهست خاک خیره ملکت / زان سببی خاک دان ضیای صفاهان

مرغ ضمیر و صیت عنقاست / مالک من بلبل صدای صفاهان

قلت لدار الحیوة قال لک عینی / قال نعم ثم کو اغنیای صفاهان

قلت لنفس السماء قال لک طعم / قال بلی جود اسخیای صفاهان

رای برین چیست خیرهای مکی جویست / کاگر ری او روا شت داشت رای صفاهان

پارس ارجع حاج بر لب دجله / خواستم انصاف با هوای صفاهان

ستوی گفت با صفا و بغداد / چند صفت بری از صفای صفاهان

مشکر بغداد چون شوی که زر دست / ریک بن وحله اش بهای صفاهان

خاصه که بغداد حکم خاص خلیفه است / فضل بهار زمینش بهای صفاهان

آن دگری گفت کز زکوة تن [illegible] / هست خضاب چه و نوای صفاهان

گفتم بغداد بغی دارد و بیداد / دیده ببین داد و بادهای صفاهان

کنج کلوخ سقایه خانه جی دان
و جلیل فرقد سقای صفاهان

ایده نه بغداد و جای شیشه گرانست
بهر گلاب طرب سرای صفاهان

از خط بغداد و سطح و جلوه فرنست
نقطه از طول عرض جای صفاهان

چون سر کوه قاف نقطه فا دان
نقطه بغداد و ورای صفاهان

عطر گسسته از ملک مشک بغداد
داهوی مشک ناته از فضای صفاهان

فاقه کنعان جهد و به حساب بغداد
نفحت معراد رد سخای صفاهان

بیضه مصر است به قرصه بغداد
ورخط مصر است درسای صفاهان

بیل کم از زنده رود و مصر کم از جی
قاهره مقهور پادشای صفاهان

باغچه عین شمس گلخن جی دان
ور طیبان بو شم گیای صفاهان

اینکه دادم جواب خصم گواهم
هست رفیع ری و علای صفاهان

هست سی سال هست کز سر خلاص
زنده چنین داشتم دفای صفاهان

الکه ختم الجواب آه و دیده خو
تا چه نثار کرده ام برای صفاهان

صحح دو فاروق دین چکو نشتم
صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان

در سنه ثا و نون الف بحضرت سلطان
رانده ام تا نون الف سرای صفاهان

صاحب جبریل دم جمال محمد
گرکرمش داده ام اصطفای صفاهان

داد نزار اخترم منجیه خورشید
آن گهر شهری سخای صفاهان

چشم علی اصغر و اتابک اکبر
بوده ره آورد من ثنای صفاهان

نزد سلیمان شهم ستوده چو آصف
گفت ما به بار سبای صفاهان

بس چو کهنه شدم زنی کوشش
حلقه بگوشش ثناسرای صفاهان

کعبه عبادت سنای من شد ازیرا
دیده مرا مکرمت سنای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد وسقه نیرش
تا بنهم مکه را ورای صفاهان

اینچه کردم برایگان نه برای طمع
کالقمه زر یابم از عطای صفاهان

دیو رجیم ار که بود دزد بیانم
کردم طغیان نزد ضیای صفاهان

در قیامت سفینه روی نخزد
سفینه را که بیست بر قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بری که کوشید
من چه خطا کرده ام بجای صفاهان

رنگ زر آنکه مرا نه زرجیس ابرا
هرکو رسید پس ز کیمیای صفاهان

جرم من آنست کز هوای عرشی
گنج خدایم و گنج خدای صفاهان

کنده گدای نخستین نه ام آخر
خو مکیس خوان زنبر یا صفاهان

گنج خدا را بجرم درد مکسر به
این نه پسندد ز اصفیای صفاهان

دست و زبانش چرا نه لو بریده
محتسب شرع و پیشوای صفاهان

پاسپرد از بر چرانه کشیده پیش
تحفه انصاف که خدای صفاهان

جرم زخشانگر و بس عتاب زیستاد
زینت بر استاد اصدقای صفاهان

کرده قصار پس عقوبت هزار
این شکست آن زاد و لیای صفاهان

این مگر آن حکم بار گونه مصرست
ای مصر است رو ستای صفاهان

بر سر این حکم نامه مهر بسنده
پرشم چرخ در فضای صفاهان

گردن بکوشش روزگار بر از در
تا شده چشم من اشنای صفاهان

پس لب دکوشم معطل و حسک اسا
هم نفسم چو کلک شکر خوای صفاهان

راست نهادند بر دهانش و چشم
مرده گر سیم از سه نای صفاهان

شیر رود و خط اقدس جنارا
باز مراحت کیس فدای صفاهان

وا خونا گفته ام شب به سحر با
وی که چو سه صفای صفاهان

زان گردم با شتاب که دیدم
گوشت سنا برق ار جنای صفاهان

گفت چو بربط عزن زراه زبان دم
دم زند چشم زن چو نای صفاهان

از تن عالم چو ره گوشت مباد
زهر چگونه سزد عزای صفاهان

وا صفاهان زا چه ام که و رشت
گر چه صفا باشد ابتدای صفاهان

خط شد وان که تا مدار بس شد
گر بجز ای رسید بقای صفاهان

نسبت خاقان من که چو کرمحشر
در نگرد دانش ازنای صفاهان

پانصد هجرت نزاد چون من یگانه
باز دو گوگانه گیم دعای صفاهان

مبدع علم نظم و نثر شناسد
گم نکنم تا رسم ولای صفاهان

از دم خاقانی افسری ابر باد
بر جلبا و اعد اقتیای صفاهان

حبش درگاهش میان بست آسمان
خضر جاهش رزان بست آسمان

مهدی آخر زمان شد کز درش
رخش آخر زمان بست آسمان

پرورد او تا شود خیلاد ظلم
ماه را بر آسمان بست آسمان

روح شیدا شد ز هول کوکبش
بهر ارو میان بست آسمان

زان سپاه پیل زا حبشیان یافت روح
زان جلاجل زاختران بست آسمان

زیور دامن ز زر مثال از مهر او
بر حبس ابرش چو جان بست آسمان

زان ملک را چون کبوتر بر درش
زیور خط امان بست آسمان

کنجهای بکر سپهر پوشیده را
عقد بر صدر جهان بست آسمان

از برطلسش جواهر وام کرد
بر کلاه فرقدان بست آسمان

پیر دولت قیس را از نامش
آب بحرین در زبان بست آسمان

از حنوط چار خصم اوست شام
زان خضاب از ارغوان بست آسمان

وز حنای دست بخت اوست صبح
زان نقاب از ارغوان بست آسمان

مهر بهش نطفه خورشید را
نقش در ارحام کان بست آسمان

وقت استقبال عهد بخت او
قبه در صحرای جان بست آسمان

چند گویی عقد بخت او که بست
عقد بختش آسمان بست آسمان

تا مرد حسن تو شد آسمان
دا مرد عشق تو آمد جهان

حلقه گوش غم تو گشت عقل
غاشیه دار لب تو گشت جان

زلف تو شیطان ملایک فریب
روی تو سلطان ممالک ستان

عشق تو آورد قیامت بدید
فتنه تو کرد مسلسل نهان

آتش رخسار تو از راه چشم
کرد خوزم گاه دل از ارغوان

سلسلهای فلکست این دو زلف
تا نکنی قصد سرش ناگهان

زانکه جهان گردد دیگر خراب / گر ببری سلسلهٔ آسمان
حلقه گرم شود از زلف تو / خاتم جم خواه بیاور آن
در لب او هست زکوثر اثر / در دل خاقانی از آتش نشان
قبلهٔ او اختر جوزا سخن / قدوهٔ او گوهر دریابیان
جوزهٔ ام حسن امام اجتهاد / قاضی شه پرور سلطان نشان

از همه عالم شده ام برکران / بسته بسودای تو جان در میان

از تب سودای تو ناخن کبود / پیش تو انگشت زنان کالامان
جان زده چون سایه بتو زده ام / با تو و صد ساله ره اندر میان
آن نه زگریه است که چشمم بقصد / هست گهر ریز بسوی دهان
لیک زبانم خود صرخت گشته / دیده نثار آرد بهر زبان
وصل تو بی هجر توان نی / گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که ز تف جگر / سوخته شد درد همی من فغان
در بهرم سفته شدست آفتاب / زانکه مرا دیده شد الماس دان
دود دلم گر بفلک بر شود / هفت فلک هشت شود در زمان
هیچ که غم دل خاقانی است / زو گشاده در کاروان
زین رهی گر زمعنش ماه هست / از طل خورشید سپهر آستان
مشتری عصمت خورشید دین / صدر ازل قدر ابد قهرمان

نایب سلطان پری اختر شاد / کو در اقلیم سخن کامران

شاعر ساحر منم اندر جهان / در سخن از عهد صاحب قران

از شجر من شعرا میوه چین / در صحف من فضلا عشرخوان
وز همه لفظ که سرپاش من / در خوی خوبی شده دریا و کان
نقش پری بافته در نظم و نثر / ساخته دیباچه کون و مکان
وز نسیه قطره سی نکته پال / نزل چکیده و بنهاده خوان
خور بشود دست بریده چو من / یوسف خاطر همه ایم عیان
اهل زمانرا نبریان خرد / از ملکوت و ملکم ترجمان
وحدت من داده ز دولت خبر / عزلت من کرده بعزلت ضمان
برده از آن سوی عدم رخت بخت / مانده ازین سوی جهان خان و مان
گر قلم بخشی دگر چه بری / زین نشوم عکس و زیان شادمان
من سخن بدیع و منکر مرا / جوقی ازین پس سبک جان گران
گوهر بینا نه و لاف بصر / جو همه گویا نه و لاف بیان
قالب جان سبعی ای از صفت / مهر بار از سقران در زمان
این چو مکس خون خورد و دستار دار / آن چو خرد سوزن ما طیلسان
عقل گریزان زهمه کرد و حرس / سنگ گریزد دل شیر ژیان
سینه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ / آتش خوران هوا و هوان

هست فرو مانده این سر جعبه   قافیهٔ هرزهٔ آن شایگان
خشک عبارت چو سموم و تموز   سرد معانی چو دم مهرگان
خنده زنم چون هده مخول است   سخت مباهات مشو این و آن
هست عیان تا چه سواری کند   بیک ببیک چوب و دو تا ریسمان
خاطر خاقانی و من هم یکیست   وین حیلها جمله یهودی گمان
حجت معصومی مریم بس است   عیسی اگر روزه گرا متحان
نشرهٔ من سخ امامت و لیس   تا نرسد زهر سنانم زیان
پرورش بستان عدم اجسم شاد   گر بفرستش دهر خزان شد جوان
حشمت او مالک رق رقاب   عصمت او سالک خط جنان
چشمش او دیده کمین گاه کن   دانش او یافت کمرگاه کان
هست بتائید خصال او زمرد   قاضی از آن گشت برآمال جهان
هست حسنت کش او نفس کل   عالم از آن میرودش در عنان
ای کف تو عالم جود آفرین   جاه تو در عالم جان داستان
معتکفان حرم غیب را   جنت به از خاطر تو میزبان
کنگرهٔ دیدهٔ اسلام را   جنت به از خانهٔ تو دیده بان
از پی کین ساختن از خصم تو   آب زره دارد و آتش سنان
حرج مرا وقت ثنای تو گفت   تیره ملک نطق ستاره نشان
نادی ام گاه سخن بی نظیر   در طلب نام نه در نیه تا نان

طبع نه چون ببر طبع من   پیل که چشمه نبیرد نردبان
مند قعن امد جف القلم   الحجت لی و صعک رطب اللسان
زین تحمل سخنانم ببین   زین متشاعر لقبانم مدان
دانم دانه حسنه و پاک تو   موج محیط از تری ناودان
خسته دلم شاید اگر بخشدت   کلک بنان تو شفای خفقان
نیست عجب گر شود از کلک تو   سور رستان دل من بوستان
بس که بزرگان جهان دیده اند   خرد سرا از شرف جاودان
مورچه را جای شود دست جم   سوی مگس وحی کند غیب دان
حق شبان تاج نبوت دهد   ورنه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی وحی فرستد بلطف   پادشه دام و دد و انس و جان
از در سیه بر گبران رسید   نامهٔ پران و بریده روان
نور به از خار کند شیخ گل   قرص خور از سنگ کند بهرجان
ابر گهر پاشد بر تیره خاک   باد گلستان کند از گلخنان
منت فضل و کرمت ای همه   وین همه در وصف تو گفتن توان
ای لوفای تو میان بسته چرخ   وز تو بهای را عدد بیکران
صدر تو میدان کرامات باد   واسطه سعادات ترا دیزبان
محتمل هر قدر تو قدر قدان   متصل مسند تو شعر ایان
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر   عمر تو چون عقل تو جاویدان

آوازه رحیل شنیدم بصبحگاه / با شب روانی دو اسبه دویدم بصبحگاه

با بختیان مست باچنگال درد / راه هزار ساله بریدم بصبحگاه

رستم ز چار آخور سنگین کاینات / در هشت باغ خلد چریدم بصبحگاه

دیدم که کنج خانه غیبست جای امن / پشت از برای نقب خمیدم بصبحگاه

کردم ز سنگ ریزه ره توتیای چشم / تا آنکه پس [illegible] بریدم بصبحگاه

کشتم بباد سرد چراغ فلک چنان / بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه

بسیار کرد پردهٔ عاشقان دراهم / [illegible] پرده فرو دریدم بصبحگاه

هر شب سپید کرده که دل چاشنی گرفت / با بانگ کوس نوش چشیدم بصبحگاه

خورشید خاک شد ز پی جرعه با فتق / آندم که جام جام کشیدم بصبحگاه

زان جام جم که تا خط بغداد داد / عیش هزار دجله خریدم بصبحگاه

شواند آفتاب رو گردن آن ایاس / کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه

امروز سرخ رویی من دانی از چه خاست / زان کاتش نیاز دمیدم بصبحگاه

خاقانی مسیح سخن را بنقد عمر / دوش از درخت بار خریدم بصبحگاه

ای سپهر قدر را خورشید و ماه / وی سپهر فضل را دستور شاه

افضل الدین بوالفضایل بحر فضل / فیلسوف دین فدای کفرگاه

۲

بر خلق جهان قفا خوار امروز / خاقانی را مسلم آمد

از جمله صد هزار فرزند / فرزند خلف آدم آمد

پیش که صبح بر درد شقه چرخ چنبری / خیز مگر برافکنی برقع صبح [illegible]

پیش که غمزه و شود چشم ستاره سحر / بر صدف فلک رسان صدره جام گوهری

برکش تیغ خشم زود ای که صبح بر / این خوش هزار تیغ از سر چرخ خنجری

ساخت فرو کنند ز آب آینه خود آنچنان / صبح غبار زرده زنده ابر کند زره گری

زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ / صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری

صبح چو حال عاشقان صبح کند [illegible] / گر چو دلی دلیران مرغ کند نواگری

خون بصبوح خیسد قهقهه کرد خنده رو / خنده کند ز قهقهه صبح چو گل [illegible]

رود بر رود نشست از جگر نیل و صبح سر / صبح دو کرد از کف جام صبوح داوری

نوبت صبح کیست هیت شگرف اگر دی / داد و دهی که صبحدم سیده [illegible]

نرمی صبح عید را گر تو بخواب بگذری / صد ره اگر قضا کند حاصل صبح [illegible]

نیست ز نامه عمر ورده م ز رفته خاکی / حاصل وقت را نگر تا دم رفته بشمری

عمر بیست دست جاودانه سیل [illegible] / گوش کن تا سپیده سیل از پل عمر بگذری

اگر غم جهان خورد کی خورد آنچه [illegible] / بس تو غم جهان مخور تا رخیات بر خوری

خواب تو می نشاندم بر سر آتش [illegible] / کان غم مشک بر سرت آینه منور آوری

شو ز گلاب اشک خواب با تخجان / با به و لاله در کشی جام گلاب شکری

آهو که مشک تو آم بر جه رخ گرمست شد / خواب خلک نه [illegible]

برگ می صبوح کن هر که فروش [illegible] / گر چه ز خواب جسته خوش [illegible]

[illegible] گلاب لعل بر [illegible] سرم کز فلک / با همه در [illegible] در ده لطف [illegible]

برق تو هیمهٔ وجود من سوخته تو ام کجا
رقص کنان بگرد خود لعل عجب چو دو ...
بر عجب و دم خود خیره زکات داده
منتظری که از فلک خوان زر ریزد
خون جگر بخورده از پی خوان فلک
کرده خوش جو بجو کرده و آزموده
درده و آن چکیده خون ز ابر بهاران
از پس زد اختران آمده بر فلک شب
تیره شد آب اختران ز آتش او ...
هیچ کبود جامه بی ریخته اشکهای ...
آن می و جام پس بهم گویی ...
در کف ساقی از قدح حقهٔ لعل آتشی
ساقی بزم چون پری جام بکف نهفته
در کف آموی بزم آب ز دست ...
از قطرات جرعه‌ها ز ده دره ریخته
دختر آفتاب ده دور تتق سپهر گون
کرده بجلوه گردنش باد مسیح مرهمی
مطرب سحر پیشه بین در صور هر آلتی

سوخته به خواه اگر بادی ...
طوق کنان سرو دمش چون خط ...
چون دمش از مطوقی چون شکنش ...
خواه کجا کی و جامه کش خواه زر ...
عمر تو بخورد و تو هم در غم خواه ...
کرده بجور جرعه هم کلاه داده ...
گاه نیز رخ فلک برده عروس ...
رفت سیاهی از فلک ماه ...
برد رحابت خط جام آب چو آتش احمر
تا تو زجرعه بر زمین جامه ...
کرده نسیم ده دهی صوره ...
در گلوی قدح زکف بسته ...
او زند ز جام اگر ز آینه می ...
آتش موسوی است آن در برکاو ساغر
یافته چون رخ فلک پشت ...
گشته بزهره بر فلک حاکم ...
کرده ... عنبل آذری
آتش آب و باد و گل کرده بهم ...

بربط اعجمی صفت مست زبانش ...
دست و رباب سرکشی بسته بره ...
چنگ برهنه فرق را پای چو ...
نای عروسی از جبش ده جبشی ...
چنبر دف ...
در سپید عوران عیب گشته ...
در عرفات تشنه‌یان بادیه کرده ...
در عرفات عاشقان بختی ...
دی تمام دیگری موقف اگر تمام شد
در سوی مشعر الحرام آمده اند ...
در منی خورده بین خون حلال جانور
مرکب ... تری گشته هم ...
سنگ فشان گشته خلق از پی آن ...
در طواف کعبه ...
در هم سنگ کعبه را بوسه زنند ...
کوی جهان و ماه تو ... سنگ کعبه
طاعت ما ست گر کنی نام در خور
کعبه ز بهر آن رسید ...

از پی زخمه ترجمان کرده ...
ریز خزینه ... کاسه سر ...
خشک رگی گشته و خون ...
تاج نهاده بر سرش از پی ...
لیک بهیچ وقت از و هیچ ...
روز چو عوران زده لاف سفید جادر
ما و تو سیریم ... بادیه قلندری
کاکه بار کش سری ...
چون تو صبوح کرده خورد ... دیگری
محرم می شویم ما میکده کرده مشعری
ما نخوریم خون ... تا نرسید ...
خیره بر گلوی دل گو گذشت ...
ما همه جان فشان کنیم از پی خم ...
ما و تو و طواف دیر از سر دل ...
ما همه بوسه گنیم از پی زلف ...
ورد تو کرده ز فرقی دست تو ...
روی سفید جامه را داغ سیاه ...
قیمت اصل زان همه ما و تو از میان ...

ز آه بنجاه فسق ما ختم چون مرد آورد — وا دمان خدای بس ...
کرده و خسرو کرده انداره رکعبه — تاج و عمره ... در خسرو ...
خاطر خاقانی از آن کعبه تماشاگاه — در حرم خدایگان گرد ...

ماه جاه ملکت شاه فلک کمر
عالم فاقه برده با ترشه ...

ماه و جام از فلک در صفت تو ... — بر دگران که نگاه ... که بود ...
سوی بسا عرش شود گاه برد پرورد — آتش خنجر تو ... آتش شکند ...
بلکه تیر از او شود رونق صاحب ... — هر که ماه از او شود ...
چون به آن شیر و چشم ... آرد — روی زمین شود ...
تیر تراز کیوان تری برج برج بسپرد — چشمه ...
چون تو برج تو جنبد که برآورد ... — یکسره برج از او شود ...
از همه گشته فلک دانه خوشه خورد ... — چون سوی برج رفت از ...
از سر خوشه‌ها گشت دامن ... — گرد رگ ...
گوی‌ها از آن رگ ... ریخته ... — اینهمه خون که ... آتشی ...
باز چو زد خاص تخت تراز ... — تا جل خوان کند صفت ...
از پی صنع زرگری کوزه کرم ... — کوره ... فلک ...
گر همه ... فلک ... قلب ... — نقد عراق خون ...
عید رسید و ... ماه و جشن ... — هر ده ... عنان ...

شاه طوفان صبح چون باده غلام ... — گیتی قرو مستوری کند و آن کند ...
شاخ چو مریم از صفت عیسی ... — کرده و بیان ... نقطه ...
عیسی خورد او که تابش باده ... — مریم عود را کنده برگ درخت ...
میوه چو بانوی کند در ... — نارنج چو بانوی حبش ...
تا که ترنج در خوان شکل ... — در ... شده زر همچو ...
نخل بخشش آمده که میوه شده ... — باده رزو بر گنبد درخت ...
سیب چو مجمری زر خورده ... — کرده برای مجمرش ...
مه چو شاه طفلان زرد و سرخ ... — سیب برهنه ناف چون ...
خال زغالیه ... نرگس ... — خال ز خون نهاده ...
نار همه دل ... دل همه چون ... — سیب همه رخ دو ...
خم چو پری گرفته یافته صبح ... — خط ... شده برگ ...
شاه بشاخسار زرنگی چار پاره ... — خنده زنان چو ... میان امرودی
در بر ... شکر ... صفت ... — کرد لوای ... چون موکب جام ...
گرد درخت ریخت ... — هم رسند ...
خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت — مستحق الخلافتین از طوالع ...
شاه معظم اختسان ... — نحس بر زحل شود سعد ...
قامت صاحب افسران ... — برده بجود ... صاحب ...
ای ... جام نیلگون یافته فلک ... — بر در مشرق ... کوس ...

مست هست و نه فلک مست بجای دو دست	دولت یوسف را عقل بخرد مشتری

چشمه خضر چو از لب لب جام کوثری
گر ظلمات بحر جست آینه سکندری

شاه بهر طارم فلک رست [illegible]
ریخت بهر دریچه چرخ [illegible] سری

غالیه سای آسمان سود ز آتش [illegible]
از پی مغز خاکیان طبلهای عنبری

یوسف روز جلوه کرد از دم [illegible]
یوسف گرگ مست بین دعوی [illegible]

گرچه صبوح فوت شد [illegible]
زان می آفتاب وش [illegible]

در ده کیمیای جان آتش جام [illegible]
طاق هلال [illegible] طاق روان کوثری

طفل مشیمه رزان [illegible]
حافظ [illegible] باد عصیم [illegible]

چون ز گلوی [illegible] در قدح [illegible]
عطسه عنبرین [illegible]

رفت [illegible] در فراق [illegible]
راست چو شب [illegible]

حلقه آفتاب روی از پی ارتفاع می
چنگ نهاده [illegible]

چون کلهش کجی کند [illegible]
تا مشوی از جای [illegible]

گرد [illegible] فلک چاک زنه [illegible]
سرو دو قواره را زهره کند [illegible]

زهره زند [illegible] چون دل [illegible]
چون سر ناخنش [illegible]

چشم سهیل و ناصیه ناخن آفتاب [illegible]
کاتش [illegible] و باد [illegible]

چرخ [illegible] ازینش [illegible]
انیت نسیم مشک [illegible]

ساقی دوست ساقیا [illegible] سال [illegible]
می کرده [illegible] ساله ده [illegible]

گاه صفای [illegible] آتش [illegible]
تا چه گسسته خاکیان [illegible]

می سفال جام [illegible]
لب [illegible] خشک [illegible]

تیغ [illegible] سیاه [illegible]
در قدح [illegible] عکس [illegible]

[illegible] فرشته [illegible]
[illegible]

در [illegible] آسمان [illegible]
پای [illegible]

هفت طواف کعبه را [illegible]
ماه [illegible] کعبتین [illegible]

تا کرد [illegible]
بر [illegible] خانه [illegible]

ازین [illegible]
در [illegible]

[illegible] دولت ملک [illegible]
[illegible]

خسرو کعبه آسمان [illegible]
کرده [illegible]

حیدر آسمان [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]

در نفس [illegible]
در [illegible]

تا گذران دل تو [illegible]
خاک [illegible] جان [illegible]

خانه دل [illegible]
[illegible]

[illegible] آتش [illegible]
گرچه [illegible]

مایه [illegible] تو [illegible]
[illegible]

[illegible] غم [illegible]
تا تو [illegible]

نور [illegible]
چشم تو [illegible]

بر دل خاقانی از داغ جفا نهی چه شد | او ز سگان کیست خود تا برود [illegible]

از تو بهی روی دولت عالم بدید | خاصه که چون [illegible] خاص شه [illegible]

دوش که صبح چاک زد [illegible]

خضر درآمد از در صبح [illegible]

شعله برق در روز نو [illegible] | قله برف و صبح دم [illegible]

بیضه [illegible] جهش از [illegible] | روضه قدس [illegible]

دست و [illegible] سوی کوه [illegible] | گرم روان [illegible] کرده [illegible]

در قدم و فلک رواده رتبه [illegible] | چهره چو ماه [illegible]

دیده [illegible] لب آتش [illegible] | نطق [illegible] تا زبان [illegible]

گفت چه طرفه طالبی کرد [illegible] | [illegible] حال این [illegible]

در [illegible] چو نرگسی در [illegible] | [illegible] چاک چاره [illegible] خاک [illegible]

حلقه آن [illegible] | از پی آن چو ماه [illegible]

چند نشانه [illegible] بود [illegible] | جوهر [illegible] سایه [illegible]

مثل عطارد [illegible] | طالع تو [illegible]

کعبه آسمان [illegible] صدر [illegible] | خاصی [illegible]

در [illegible] کعبه را [illegible] | در حرم خدایگان کعبه [illegible]

سایه ذوالجلال [illegible] | [illegible]

موکب شاه اختران [illegible] | [illegible] صدر [illegible]

عقده [illegible] فلک [illegible] | او هم [illegible]

[illegible] کم شده [illegible] | [illegible] فلک [illegible]

هیکل [illegible] آسمان | در حرکات [illegible]

خاک در خدایگان [illegible] | [illegible] چار [illegible]

غازی مصطفی [illegible] | با قدم [illegible] سپهر [illegible]

مفخر اول البشر [illegible] | [illegible] عدل [illegible]

خسرو صاحب القران [illegible] | [illegible] صادق [illegible]

[illegible] صدر [illegible] | [illegible]

چون ظلمت [illegible] | خانه [illegible] مشتری

گوهر [illegible] که [illegible] | [illegible] بستان [illegible]

[illegible] آسمان | آه دل [illegible]

شاه [illegible] فلک [illegible] | شیر فلک [illegible]

[illegible] فلک [illegible] | [illegible]

[illegible] حرم [illegible] | [illegible] عرش [illegible]

[illegible] | پرده [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] | از دل [illegible] عاشقان [illegible]

[illegible] را | [illegible]

ای [illegible] فلک صدر [illegible] | ای [illegible] فلک ذات تو [illegible]

پرده ربع ما روش نیروی کاز آسمان … چون تف کرد کاو به شوکت تار حیری
ربع تو مار بجه و گر پرچم آفتاب طاس … از بر ماه چارده ساده کند صنوبری
حلقه ربای ماه نو خنجر دست ما جرم … تیره گشت فلک سپهر زانکه سماک اژدری
سرکالت از رست از بر عرش برشود … حیث جهان [illegible] سوره از سر سوره بگذری
زینه دور عالمی زان چو بنی و حرف فی … بحر عقول را دری شهره علوی را دری
نایب پیکری قوی کرده بتیغ مهر … [illegible] کفو شنه راسی کوی پیکری
هم چو هم جمشیدی کرده بخدمت [illegible] … روح در سروش آسمان [illegible] گستری
گر به شعری یمن بین مثال تو رسید … تیغ شود سهیل وار ارکنه مشتری
از سر کاتب قدر برسد حرف حکم تو … چرخ چو حرف بخوان حلقه شده ز [illegible]
برسه ناوک اجل صورت بخت خصم تو … دیده چو میم کاتبان کور شده ز کوردی
خط دهر تر بود خاک گشته بر سرش … خصم شود چو آب تر خاک به سر [illegible]
نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش [illegible] … فرق کند فلک بدین بولعبی [illegible]
[illegible] شود شاخ در سینه … قوت موم آتشی فصل به قوم [illegible]
تخت تو [illegible] عرشی و کعبی گشته … شاه [illegible] ز آن کاختر [illegible]
کرده [illegible] کعبه در [illegible] … خاک در [illegible]
کیسه [illegible] هزار [illegible] … گرچه [illegible] بدبستان [illegible]
فر عراق فلک تو سی [illegible] عراق [illegible] … گر [illegible]
سلطنتی و [illegible] چون دو ظرف [illegible] … بس تو میان این و آن واسطه [illegible]

گر ز قبول سلطنت عزم کنی به [illegible] … در [illegible] خاک عراق [illegible]
ور بعزیمت سلام آوری از عراق [illegible] … و [illegible] آتش عرق چون شود [illegible]
ور بعراق وقت را عزم [illegible] عراق [illegible] … ای سر [illegible] کشور [illegible]
در عقبات راه دین [illegible] … تیغ [illegible] آب [illegible]
بر سپرد [illegible] … در [illegible] فلک [illegible]
چون قلم [illegible] … تاج سر ملک [illegible]
باد صبا [illegible] … هم تو فلاح [illegible]
ور [illegible] … هست [illegible]
خاک معسکرت فلک [illegible] … زانکه [illegible] فلک [illegible]
زیر ضیاب [illegible] عرش [illegible] … ای خط [illegible]
[illegible] دولت [illegible] … بنده [illegible] دولت [illegible]
گرچه [illegible] … شعر [illegible]
وصف [illegible] … بنده [illegible]
باد [illegible] جهان [illegible] … عیش [illegible]
کرده [illegible] … فتح [illegible]
[illegible] … بنده [illegible]
تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی … حکم تو طوق گردنان [illegible]

از فلکی شرف یافته با شرف مشتری — از ملکی گر بسته با کرم منصوری

در دستار و مهرکی مهر فلک چنبری — از در جنس آیتی مهر مسلک جوهری

نوح خلیل عاقل خضر علم آصفی — احمد عرش جیبی عیسی سپهر مسطری

خسرو پیام دولتی پیام سپهر سروری — رستم زال دانشی زال زمانه داوری

ربع زمین زو رگشت حسب همه جعفری — زان سوی خطا جستوا در خط خطی داوری

عالم تو شناگسته رای تو از جمله نبی — کشور نور رقم زده فرقوار حو فرسی

امر تو نقطه فلک سر سروی تا کند — هست محیط دایی جار بسیط داوری

عدل تو داری کند ملک بیرون حیا — کاتش و آب را دهد با گل ری برابری

حج مرو از فلک عرش مرج از غلو — طوق در تو میکند ازان کمر سروری

هست زلف چرخ گشته ازی صیقل یمنی — شانه در آن مرجی آتشم در مرو سری

کشتی جاسه تا درد هند رئیس بود — گر عسلان سبب دارد امید برابری

روی سی کجا بود مرد رهرو را که خود — وقت ستوط تو زنش خورده دهی ستوری

در همه پیلز فلک جلوه زمانه شا — خیمت تخت نعم تو دارد روی ...

حرکت ناقت هم بگو دی عنزاد — مید بارش خورد تا رها از عروری

تیغ تو صیقل ماوی ملک حلقه ملک شد — دست تو چون عمود صبح آمد و گرد گستری

انجمن مغز علم خاطب مجلسی زبان — از گمان ... بود خاطی و منبر پرستی

قائم عصم آسمان ... نشسته بر زمین — اختر و حمل عقربی آتشی دلو عنبری

پایه تخت زیبدت بر سر تاج آسمان — گر بسر تخت فلکت تاج ملوک گستری

مربع شرف

تخت حساب شد عدد گرد ز خال تاج — چهره چو تاج خسروان دیده چو گوهر ...

تا جوار ملک را فرز گوهری رسید — تو سر کوهری ترا منظر تاج گوهری

تاکه عروس دولت یافت عروس از فلک — بهر عروس کاین که ابلق گیتی اشتری

چون ز گهر سخن رود در شرف خلال — چون اسد و اثیر و خور ناری و نوری ...

نعل سپیتور تو سزد حلقه فرج استرت — تاج سر ملکشهی پاره دست سنجری

از گذری که عدو بر طرف عالمت — زحمت او چه کم کند ملک ترا مقدری

گر حبشی نگاره بر کعبه بگذرد — کعبه ملوث کی شود گشته از مظهری

ناسخ او نباشی باز روی که در ظفر — ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری

ای حرم تو از کرم جست جوار خسروان — چون سخن من از نکت سحر حلال حاضری

زان کرم است سرگران جام ... — زین نحفت دل ... طبع عنصری

تا صف بود فلک صورت در ... — عود و خطا ... صلیب قیصری

باد خطاب عیسوی ... در گفت ... — کافر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

خاتم

چون صبحدم عید کند نافه گشایی — بگشای در حرم که کند صبح فدایی

آن جام صدف وار که بخشد در زر صبح — چون صبح نمود از صدف غالیه سایی

در خنکده زن نقب که در طاق فلک صبح — هم نقب زد و مرغ بره داد گواهی

چون گشت صبا خوش نفس از مشک ... — خوش کن نفس از مشک ...

شو خوابگه کن از زر زهره دلان ... — دستی خورد از خوابگه زرین سپاهی

چون خواجگی بار سر گرسنه چشمی — از خواجه گردون مکن زر گدایی

ای خواجه گردون که نوالت همه زهر است — تا نانت زجه شیرینی و تو چون طغانی

چون پوست ملخ و زر زبان مهره آزاد — این فعل چنان از گنه عمر که هست

می نوش کن و جام همه بر یاد فرخ شاه — دل مرده در این دخمه سپرده چه کاری

بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج — گر طفل نه بازیچه چرا آیی

جام است چو انگشت داود همه بزم — مرغان سلیمان و پری روی سبایی

چون حلقه مرا سری چینی و آن سلسله لطف — تعویذ خرد کم کن و سلسله خایی

بشکست قفس بلبل و بلبل رس گفت — ای عقل چه درد سری ای بی چه دوایی

آن لعل لعاب از دهن گاو خرد ریز — تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی

مجلس همه دریا و قدح ها همه ماهی است — دریاکش آن ماهی اگر مرد صفایی

از پیکر گاو آید در کالبد مرغ — جان بریان گر بی خم یافت رهایی

آن گاو و مرغ آمده و از مرغ بجا هی — وز ماهی سیمین شوی دلها هوایی

ماه نو ما حلقه ابریشم چنگ است — در گوش کن آن حلقه چو در حلقه بپایی

این تخته ده خاکی و شش پهر فلک را — قطلا بست و تو بر آن هم سکنی جایی

تراح عقلت نیست در شهر و نرد ده — اینجا چو اسیری کنی آنجا چه گدایی

چو اسب ترا مهره گرفته کم از آن — خشک آخر و تر سبزه چو در نه چرایی

در کار سپهر دیگر از هوس بختی تو چند — هر ماده جام آر که خام درآیی

بحران هوس جام چو بحران بپرداز تو — را گرد بار سر جام هوس برسر آیی

گر محرم عید نه هم کعبه ستایان — تو محرم می باش مکن کعبه ستایی

احرام گرکیسه ای چو قدح گیر که دارد — عریانی بیرون و درون لعل قبایی

کعبه چکنی با حجر الاسود و زمزم — با عارض و زلف و لب ترکان ختایی

هم خدمت ترکان حلقه بگوشان ختن به — از طاعت آن کعبه نشینان ریایی

با میکده با کعبه با عشرت یا زهد — اینجا نتوان کرد سبکبال دو هوایی

کوهستک دل اینجا ده نغزو و در روش — تن همه عشوی و مشکین شده دل ازین جای

برزال سپیدموی مشاطه شده چنگی — بر طفل حبش روی معلم شده نایی

بر بط شده بکر آبستنی باسینه چو مریم — زاییده ز رومی گرکنه بچه زایی

بر کاسه رباب آخشه چنگ خوش عیسی — گر چار زبان میکند انجیل سرایی

جنگست بپا هش از آهسته تا ساق — وز ساق زر زیست طاسش لعب سراپی

نایست یکی یار کرده ای حسره دشمن — بلرزی چشم کند یار صبا سیه

دف حلقه تن و حلقه بگوشش سرتن — در حلقه سک یاری ابروی خطایی

خاقانی و بحر سخن در بار کرده شاه — لفظش همه گوهر و لب عرش دریایی

حال پیش گشت سازم گر چشم من آیی — دل روی کفایت دهم از روی کفایی

سر غسل بیاسم است کنم آنکه خورشید منی — کاین بکیش دل من را بگشایی

خورشید منی بی تو مرا طلیم ناکه — من در تب هجران و تو درد بر چه جایی

گر کسر روز چشم گذری تیره — چار دهم بازپسین مسی و ضیایی

این غارت جان چیست خود این جنگ تو | گر کرد آشتی کن بکش این گرگ رهایی
هیچ اشترت امشب که برافشاندی من | رحم آری و دور کاهش جان عزیزی
یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان | یا بر جگر ریش مهمان من آیی
تو بر جگری دست نیالائی خاک | خور بر جگری نیست مرا جست دوایی
خستی دل خاقانی درویش بر پیکا | کای خسته بیچگان من آخر تو کجایی
او در سخن از بالغ مرده قصب السبق | چون خسرو خاقان کرم از خاطر عطایی
کی خسرو ایران ملک معرب کر قدر | رخ خسرو ایران رسدش بار خدایی
دارای ملوک عجم اسکندر ثانی | گر چشمه خورشید که خوش خطایی
اقلیم بر آسوده ز جاسوسی هوشش | بچاده بیاده که کند کاه ربایی
شاهی که کند صدره کرنای فتوحش | گوشش که برآن فلک راست نوایی
توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز | هم داعیه امنی و هم دفع دبایی
شمشیر ملک دید همی گفت چه زیبا که | طاغوت پرستان را طاغوت بلایی
درشاد دست ظفر آینه سیمینی | هم آینه صیقل شمشیر قضایی
از سهم تو زنگار گرفت کین خشانش | در چشمه حیوان ورق زهر لبایی
ذوق تو بره عارضه احمق از خصم | احسنت زهی زهر که تریاک شفایی
ای خسرو شاه ای قلم تحفه حضرت | از خط دولت الف عز و علایی
ای دست ملک یخ اگر ساغر و خنجر | ماهی و نهنگ انر تو دریای سخایی
ای جود ملک راهب رهی و جهانرا | امید تیست و تو خاقان دار روایی

ای رایت شه نادره ارزانی دقایم | بحر عدنی گویی یا کوه صفایی
ای بر حرم رایات ملک چشم چو داغ | گز بهر غراب آمده در فرعایی
چون نقش بصر در سیهی ... | چون زلف بتان در ظلمات اصل سیاهی
هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه | تا کعبه کجا هست ازان کعبه کجایی
ای رای ملک ذات سپهری که بود دست | با صاعقه خشمی و تو با ابر رضایی
ای نام تو خاتم جمشید که بر تو | ختم است جهانداری و خاقان کرایی
ای تخت لواتت مرا خاقان نام | ظل ملک العرش یا عرشش آری
چون آدم و داود خلیفه تویی از حق | حق زی تو نیابت که خلفایی
گر رحمت حق هست عطا بخشش عطا تو | نور رحمت حق بر همه آفاق عطایی
هست از تو عطا خطا مست شاهی | عیسی عطایی ملک الموت خطایی
بهرام ملک هیبتی از چه کرخش | خورشید فلک هست بر جیش حیایی
چون ماه مه حسنم و چو شعری ... | چو تیر هم و چو کیوان همه رایی
بوده کیان بهتر آفاق و نیا هست | بهتر ز کیان بوده و تو بهتر ز شاهی
رستم ظفری ... | جمشید فری ملکه کیومرث دهایی
در کشور دولت چو نبی ... | در بیشه صولت چو علی شیر وغایی
ماننده علی ... | از نسل فریدونی و ... عبایی
... | البرز شکافی تو اگر ...
روزی که ... | خود روز ...

آوازهٔ کوست چنانکه خیزد
زین سان که شود دست دل از تخت صنایی

زگرد سپاه و سمت برش گردون
قطبی شود این ازرق فیروزه سمایی

ای کلبه صد لشکر جرار چو خورشید
کارایش این دایرهٔ سبز عطایی

محتاج به لشکر نه از آنک از دولت
دارنده این لشکر این هفت سمایی

دولت بفرستد به سپیه معانی
قرآن بچکد ز تخت تو عمرو کسایی

جمشید کیانی ز که خورشید ولیانی
گر نور جیانی همه رخ عین سمیایی

چون فضل ربیعی نه کی فضل ربیعی
ور جود طبیعی همه تن لطف و نمایی

قدر تو بر افلاک سپه راند ولیکن
ما در تو نگنجیم که بس تنگ قضایی

از طالع می داد تو دیده همه صد ها
اختر ستمگران رهی دو نوبانی دایی

تیسیر برآمد و برآمین نفسرده
هیلاج نبود ... که جاوید بقایی

گردیده همه عالم که دریا نصد و دشتان
انگاه به دست آوری دیدهم ثنایی

خواهند ز تو امن قسیح با فسطال که
در ظلمت ... در خوف چراغی و رجایی

گرچه ملک الغرب توی ... الا ها
بر تخت خراسان ملک الشرق تو سایی

هر چند که اسکندر را آسایش بهرام
بهرام به شاهی و به اسکندر سیاهی

صد منزل از آن سوی فلک رفت ...
در قدر تو صد منزل از آن سو رهایی

زاران فتنه که بود سقف جهان را
تو سد چه رخنه زلزال فنایی

ایران بتو شد حسرت فردوس خراسان
چون گفته من سلک معنی و ثنایی

ای وصف معالیت معانی ثنا هست
اندیشه بشیی و معاد که فدایی

عجب ترسانم از بهر مادهٔ طبع
اگرچه مبدع علمم درین فن

کجا هم در دهان افکند ایام
که چون ایام بودم بسته توسن

زبان مار من یعنی سر کلک
گزند شد جهرهٔ حکمت مبین

کشته چون مور بر جنیل گزدم دهان
که جنیل مور گزدم است دشمن

ز بی چون جز مرا نظم محقق
نیابی جز مرا نثر مبرهن

نیارد جز درخت بید کافور
نریزد جز درخت مصر روغن

ز نظم من به چیست کیس مزور
ز عقد من به ز نکیس مزین

ز نیش ... ز دیوان ... اشعار
ز عیسی را عقاقیر است دادن

جگر من ... آب حیوان
زبان من شبان وادی ایمن

کبوتر خانه روحانیان را
نقطهای سر کلک من ارزن

برای تحفهٔ ... اهل معنی
همی بارم ز خاطر سلوی و من

شعاع خون شود گردون چو بیند
عروسان خاطرم را وقت زادن

اگر تا بیند در عشر که از چرخ
سراید شعر من زر سار اجهن

بخشد مشتری دستار و مصحف
دهد مریخ حمایل تیغ و جوشن

ازین نور ... فارغ چند ماهی
وزین جوقی سر سیلی بزرگان

همه قلب و جود شو لیکه عنصر
نعایم دار ... و دامن

چو موسیچه همه ... در جوکشن
چو دم سیحه همه کون دراز ...

همه چون دیک زاوله راده ...
کنون ... یافته یعنی ...

خفقان دارد سلامت شد دل من | گر دوا از ملک عزلت یافت مسکن
دلی چون صبح کاذب کشته کم عمر | چو صبح صادق دل گشت روشن
به وحدت رستم از غوغای وحشت | برستم بسته گشت از چاه بیژن
برستم زانده کیسی چسلم | چو کشتم زاندوه عزلت چو کس
نشانه بر دو دانه خرما بنه ده | نشد چه گوفت آهن خرما آهن
دلم آبستن خرسندی آمد | اگر شد مادر گیتی سترون
چو حرص آسوده چه روزه چه نوروز | چو وپره رفت چه روز و چه روزن
ز آتش شعله خواهم داد دل را | چو دل خرسند شد کو خاک خرمن
چنین هر شام بالای سر طایر | بخوانم هستم مرغ مسبحن
سلیمان وار مهر حسبی الله | مرا بر خاتم دل شد مبین
ز پای ماران گر نبدم چو صحنه | نه بر حصان سنگی ما دم
نخواستم چار طاق خیمهٔ دهر | دگر بسپارم عنان طوق گردن
مرا یک گوشه‌ای بس بود جای | دهان مار چون سازم نشیمن
جهان انباشت گوشم زین سیه آب | بدان تا نشنوم تیر ملامت زن
مرا چون دل تنور آتش شد | از آن طوفان همی بارم پیرامن
ورین عنبر و زهر آمیز خونم | مرا آفاق شد چاه دو معدن
اگر نه سرنگون سارستی این طشت | لبالب بودی از خون دل من
سنا اندر رنج و دو دهان سیمرغ | مگس در گلشن و عنقا به گلخن

بردار نقش از ره تا جان تازه بینی | وز بیم گشت غمزه مهمان تازه بینی
گیسو فکن دو نقش ایمانت تازه گردد | کفر و حجاب کفرش ایمان تازه بینی
پروانه‌ات را مردم خوش خلقی | شمشیر پر بیانی فرمان تازه بینی
ترکان غمزهٔ او چون در کشند تیغ | در هر دلی که جویی پیکان تازه بینی
در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی | در هر لب سفالین ریحان تازه بینی
مردم ز برق خنده‌اش چون گرد و باران | برگشت یار عمرم باران تازه بینی
جام جان دستی بر خاک پایش افشان | گنبد ز زیر برپر صد جان تازه بینی
گرد و ره عرفت دردی گذشت ز دل | از اقبال شاه شروان دوران تازه بینی
چون آستان سلطان بادآوری بیگین | در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل و نقد | بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
تا عرصات حضرت از چار ارکان بخشش | بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود عالیست حضرت کز جنس عالیش | برتر ز هفت کیهان کیهان تازه بینی
در تازه‌ای ز کابش هم عکس شادی | در حد خاکتش جوزان تازه بینی
بخشش مصیح خبری با کوهک | گل با گوسن و دستان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان | چوگان کوی او زمیدان تازه بینی
خواه سپهر کان دم خورشید گوی گردد | چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
هوشش چو باغ رضوان با صفه سلیمان | گر منطق الطیور بش الحان تازه بینی
صف بست خوان او را عقل که حوران | بر کرسی و دامنش سلطان تازه بینی

درخطه شاد کیهان خواهش کی جوی — در بیو طاد بشش کیهان تازه بینی

شروان ولایی آمد چون شکری بحر — کسرای وقت ثانی ایوان تازه بینی

یارب چه دولت این که تازی و دیگر — در مابتش فتوحی رسمان تازه بینی

عیبست جنس پرسش کز ترک آسمانی — چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی

مست آسمان سماسه زاغا فضلش — دلهاء بنده کاندر احسان تازه بینی

ملکش بجلد ماند در دشت حلو ملکش — از ذات شهریاری رضوان تازه بینی

دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهان — بر خاک درگه او صد کان تازه بینی

خصمش زکم بقایی مانند کرم پیله — کور آذر کرده خود زندان تازه بینی

پرسش زحل بسوزد گر کام حوت گردد — در قصر کانش دندان تازه بینی

دریاست آستانش کز سنگ داد خواهد — بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی

طفلیست شیرخواره بخشش که دولت باد — امید را بهر دم بستان تازه بینی

نور وران گشاده چشت از سوکب جلالش — تا بسکر جهان را خندان تازه بینی

خورشید گو بی از تو سالار خوان او شد — کور از نا هی اکنون نیران تازه بینی

شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه — تا درکف عطارد دیوان تازه بینی

با دستش کمال دولت تا مردم از کمالش — در ملک آل ساسان ساسان تازه بینی

فهرست ملک بادا باشش که تا قیامت — در ماه کرم را عنوان تازه بینی

همسیش لطف بادا الفت بعاشقش کز کجا — بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

درین منزل اهل وفایی نیابی — مجو اهل کارمروت جایی نیابی

عمر جهان در نکاح فلک شد — که جز عذر زادنش زینی نیابی

یکی دو از ناشنوی سنگ و آهن — بجز بارمت زیاهی نیابی

اگر کیمیا می و حاجت خواهی — جز از دست هر خاک پایی نیابی

دم خاک پای تو مس را کند زر — بس از خاک به کیمیایی نیابی

نفس عنبرین دارد آن آتشین دان — گزین خوشتر آب و گیاهی نیابی

با آب خود سنگ عظمت بگردان — گزین تیزتر آسیایی نیابی

و درین هفت ده رزینه شد بالا — ورای حشر دو ده گیایی نیابی

ونیکی بنه شهر اگر خانه سازی — جز از دل درو کدخدایی نیابی

حد با بنه شهر بی نشستی که آنجا — جز از هفت ده روشنایی نیابی

هر شهر و ده گر بیازی الا — علف خانه چارپایی نیابی

بیت شهر غوغای یاجوج گیرد — برو نیش سکندر دعایی نیابی

بنی روی آید کند کاغذش پیه — که از هندی آهن بنایی نیابی

در شهر یاجوج گیرد اگر شب — کر سد زنا زا بقایی نیابی

برون ران تو از شهر و ده رخش همت — کاینجاش آب و چرایی نیابی

جنت ورای حشر و شو که دل را — جز این سدرة المنتهایی نیابی

فلک هم دو تا شد پی پست کورا — عصا جز خط استوایی نیابی

دلت آشنایی کزو صدق زاید — که جز صاد دفن دو کاری نیابی

بصورت دو حرف گر آید دل آنا — زدل راست گوتر گوایی نیابی

در خطهٔ شاد کیهان خوابش گر جو جا … در بهو طاوسش کیهان تازه بینی
شروان بهاری آمد چون ... … کسرای وقت ما را ایوان تازه بینی
یارب چه دولت این گر نازکی دیگر … در ساحتش فتوحی بر سان تازه بینی
عید است جشن بزمش گر ترک آسمانی … چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
مست آسمان بساط از فایض فیضش … دیباهٔ شیده کاز ابیسان تازه بینی
ملکش بجلوه مانده در هشت خلد گلشن … از ذات شهسواری رضوان تازه بینی
دستش بکان چه مانده کز لعل یاقوت … بر خاک در گه او صد کان تازه بینی
حضیضش ز کم بقایی مانند کرم پیچه … گو دار کرده خود زندان تازه بینی
تیرش ز حل بسوزد گر کام جوی گرداند … در قبضه کمانش دندان تازه بینی
دریاست آستانش کز اسکندر ... … بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی
غنیمت شیر خواره بخششکی در ... … نامیه را بهر دم بستان تازه بینی
نوروز آن گشاده ... … تا چکر جهان را خندان تازه بینی
خورشید گوی از تو ساله ... … گو را زمانی اکنون نیسان تازه بینی
شرح مناقبش خ باد ... … تا در لغت عطارد دیوان تازه بینی
بادستش کمال دولت ... … در ملک آل ساسان سامان تازه بینی
فهرست ملک باد ... … روز ... گر هم ز اخضر ... تازه بینی
حسنش الف باد ... … بر آل ربع مسکون احسان تازه بینی
درین ... خیالی … تجوی ما ... جایی ...

عمود جهان در نکاح فلک شد … کز جو عدد زاوش ز ... خیالی
یکی روز زنا شوی سنگ و آهن … بجز نارعب زبانی نیاپیچی
اگر کیمیای و حاجت خوانی … جز از دست هر خاک پایی نیابی
دم خاک پای تو بس گر کند زر … بس از خاک به کیمیایی نیابی
نفس عنبرین دارد آتشی ... … کز این خوشتر آب و گیایی نیابی
باب خود سنگ فطرت بگردان … کز این تیز تر آسیایی نیابی
درین هفت ده در نه شهسوار … ورای خسرو ده کیایی نیابی
ولیکن به شهسوار اگر خانه سازی … به از دل در و کدخدایی نیابی
... بایه شهری نشستن که آنجا … به از هفت و ده روشنایی نیابی
مه شهر و ده گر ... … علف خانهٔ چار پایی نیابی
شب شهر ... … ره و رخش سکندر دهایی نیابی
زنی روی آید کند کاغذی ... … که از شهری آهن بنایی نیابی
مه شهر یا جوج گیرد اگر شب … گر سد زمانرا بقایی نیابی
برون ران تو از شهر و ده ... … کاینجاش آب و چرایی نیابی
جهت ورای خسرو شوکه دلا … جز این سدرة المنتهایی نیابی
فلک هم دو تا پشت بر پشت گو را … عصا جز خط استوایی نیابی
دلت آفتابی کرد صدق زاید … که جز صاد و نون دو تایی نیابی
بصورت دو حرف گر آید دلی آنا … ز دل راست گوتر گوایی نیابی

الف را بت صورت صواب بینی
اگر گر شود هم خطایی نیابی

نه نون و القلم هم گر آنست دال گم
نه چون راستش مقتدایی نیابی

ز دل شاهبازی ساز گور را چو کعبه
همه روی سینی قفایی نیابی

چو دل کعبه کردی سپهر و دراو
کم از مروه یا صفایی نیابی

بره صد نهایت از کعبه دل
برون زان گزینی ره دغایی نیابی

گر از کعبه در دیر صادق دل آیی
به از دیر حاجت روایی نیابی

ور از دیر گر کعبه صدق بوی
بجز قبول دعایی نیابی

رفیق طرب راه داعی کن از نه
ز داعی غمم مرحبایی نیابی

درین خانقه غم مقیم است گو
بجز پرده دل وطنایی نیابی

درین ماه خوف آتش غم سرکی
گر افغان ربع رجایی نیابی

چو برسام سر دست قلب شما را
دوا به ز قلب شفایی نیابی

بغم دل نه کآیینه خاطرت را
جز از صیقل غم جلایی نیابی

غم دین زداید غم دنیا از تو
که بهتر ز غم غم‌زدایی نیابی

و لیکن هم از غم چو جنس نزار
ز هر مرغ فلک پیمایی نیابی

مه مهره گر راست بازان عشق
درین تخت نرد آشنایی نیابی

همه ما چو ره ششدر و مهره در کعب
بجت پیشدر گشایی نیابی

اگر کم کنی هم بکم باش راضی
گر دل را بس هوایی نیابی

دعا در پرستش نیش منی باران
چو یک نفس خواهی دعایی نیابی

اگر شی از ربیع سکون بجویی
وفا و کرم هیچ جایی نیابی

عقاقیر صحرای دل هست این ره
که سازنده تر زین دوایی نیابی

دو هر کشته برگ شحونیکی انزا
جز از فیض قدسی نوایی نیابی

از آنکه عقاقیر صحرای دلها
درین هفت دکان گیایی نیابی

دغا بازی از داعی حق طلب کن
گزین ساعیان جز خفایی نیابی

کرم جز ز درگاه حق جوی کز کس
حقوق کرم را لوایی نیابی

دمی عیسوی جوی کاسه جانرا
ز دار روی ترسا شفایی نیابی

دمی یوسفی زن که کنعان دل را
رضاع لبنات عطایی نیابی

بریخ آمال تا دل زنجبه
که از خوان دونان صلایی نیابی

چو سه گرده باشی رگ آب دیده
بجز سبزه نو تیایی نیابی

خود را چه کوسی بر خوان دونان
که بر خوان جهان خوش لقایی نیابی

چو برگ اجری از مطبخ کم خور
اباستی از خود ابائی نیابی

فرشته شوار ره بری باشش پری
که هم کاسه الا همایی نیابی

نگوییم بجوی از کس و پس نگویی
چنان کن که از کس جزایی نیابی

خدای نکو هست نام نکو سیه
که بالای از این بر فزایی نیابی

نی شمع روشنی سر بهابین
گر از ظلمت زر بهایی نیابی

که مردان نیازی و دعیت
اگر سیم مروت سخایی نیابی

نیازش گر سر انجام بخشی
غذا کم بری گر غذایی نیابی

نه عودی که خوش شدم مسوزی چو عشق	اگر چون شکر در ربابی نیابی
اسیران خاکند اسیران اول	که چون خاک عنبر فزایی نیابی
بکم مرتبت از تاجداران اکنون	چو بره نه چینی غذایی نیابی
گدایی بخود صفت شو که روزی	سرش رفته خر پادشاهی نیابی
ولی پادشا را که یک لحظه از سیر	کلاه کم شود جز گدایی نیابی
گرفتم فاخره وی نقش اول	ز خسرو شدن جز همایی نیابی
وگر نیز خسروی آخر اختر	کیان کیسانی و بایی نیابی
کرم جستن از عهد خاقانیان بس	گزین تیره مشرب صفایی نیابی
ازین [illegible] سک حوزه شیر ناچخی	درین شوره مردم گیاهی نیابی
ازین رمین آنچه کرم می نیابد	خوردیم آهن اقلیمیایی نیابی
مجوی از جهان مردمی کین لانت	بتر زیک دوران جدایی نیابی
ندانی که تریاک چشم کو زبان	ز دندان مسیح اژدهایی نیابی
اگر کرم شب تاب آتش نماید	از آن آتش انس و مینایی نیابی
ز دودمان که برق و سپر لنبه زاول	با آتو سحاب سحابی نیابی
فضات از در ظالمان گرد فارغ	ازین دادگرتر قضایی نیابی
تو و کنج تنه غربت و جان صحرا	که از مرغ خانه نوایی نیابی
چو عیسی که غربت گزند سوی بالا	بجز سوزنش رشته تایی نیابی
تو چون نام جوی زنان خوی کم کن	که جم را بجز اقتدایی نیابی

به بینا قوت سنگ آهن ربا را	که آن قوت از کهربایی نیابی
اگر کهربا چینی از مار شاهی	ز کبریت هم کهربایی نیابی
نخواست مویز ون عیار آمده اوج	که با او بجز زار خایی نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو	که چون او معانی سرایی نیابی
به فی الطیر را ز ومش پای اجر	جهان از سلیمان لوایی نیابی
بی تا نو سنگ یاوه هس منبری	بجز سیمرغ کنه رایی نیابی
گزین شعر بر کوه خوانی تمام	که جز بانگ امد صدایی نیابی
عقابیست وحشی چو جعل مختل مهذب	که از زخم خارش شفایی نیابی

گرچه کان خود مرا دانستی	ما جرم در نهاد ما دانستی
صورت روح پاک می جستم	مستدرح بشخص ابن سینی
الفصل الله به پاسبانی حکمی	شارح رمزهای ده هانی

جام شوره چون نسیم باغ و سرای هر نکی	ز آتش نوبهار دگل ز دو دزنگی
بر روی خط داد افق شوره چی	عکس دوا آفتاب را نور فزای یک رنگی
جوره آهنین کز حقه گنج چی	لعل دربی و زرد دران گنبد گشای رنگی
جان پری در بنفش آن حصار و تردی	نقش پری شیشه چی جگرهای رنگی
دایره شوره چی خجسته لو طاهای زر	کرده چو سطح آسمان خط سرای رنگی

شب سپیده باز چون بر سر کوه طلب | باز سپید روز چون بسته قبای برنگیزد
قطره صبح نیزه چون شیر سپیده دم | عالم دردمند را کرده دوای برنگیزد
سالی تو ست قرص خور خوانچه‌ای اگرچه | ذره خوان تو شد سپهر نوای برنگیزد
تا به در تو بنده شد بر سپهر ماهی ده | چشمه خور بجوشد چون وقت صفای برنگیزد
ابر چو جبل چند از آن هر دو بار جلیبان | دی مه و دست طبع اگرچه نوای برنگیزد
روز کرم بسال تو حسن نکند رد وجم | خاک ز چرخ سیم گرد فضای برنگیزد

باد مثال شاه حکم قضای برنگیزد | بر سر هر مثال تو مهر رضای برنگیزد
هفت فلک به بخشش کی تا به در تو | چار ملک سه نوبتش [illegible] برنگیزد
رخنه ز دست بخشش ناخن شیر [illegible] | ناخن بخت [illegible] بحر عطای برنگیزد
باد دل جهانیان واله تو خلقتش | چون نظر بهشتیان بهر لقای برنگیزد
قوت روان خسروان شد خاک درگهش | چون غذی ملایکه باد ثنای برنگیزد
باد چو باد عیسوی گرد سپهر [illegible] | از پی چشم درد جان شاف شفای برنگیزد
خانه مار پیکرش باد رفیق گنج دین | مهره دو زهره [illegible] دوای برنگیزد
گر صفهان [illegible] سپهر [illegible] | او بجز دو [illegible] شکر فزای برنگیزد
حرج دهر [illegible] | آینهای درع او [illegible] بهای برنگیزد
در هر رحج اطلسش گرد ردای کبریا | نقش طرازهای دو [illegible] لقای برنگیزد

هر نفسی رهی غم از پی شادی و [illegible]
باد بمصر زندگی [illegible]

عدلش ز مهدی نشان برخاستی | ظلم و دجال از جهان برخاستی
طوطی از حرمان نشیمن ساختی | [illegible] دستان برخاستی
واکه مهدی برکان واندر کهست | گرد و دیو از کان برخاستی
عدلش از نه طبایع [illegible] | چار طوفان مرز مان برخاستی
گر نکردستی قیامت عدل او | خود قیامت ناگهان برخاستی
ور نه تدبیرش داشتی طاق فلک | کرسی خاک از میان برخاستی
فرق کوه ار باد قدرش یافتی | پشت خم چون آسمان برخاستی
گر شکسته نیزه ماندی اکنون | پیشش از تخت کیان برخاستی
گر ره ماندی کمان بهرام را | لرز پیر از استخوان برخاستی
زین خلف جان پدر شاد است شاد | کاشک از خواب گران برخاستی
دولت بیدار دیدی جاودان | گر ز خواب جاودان برخاستی

ای دل بنوای جان چه باشی | بی برگ و نوا نوان چه باشی
تا زیست روان گسسته دو جای | چندین بغم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان | [illegible] که نو زمین و آن چه باشی
آنچه دو درخت را نگه کن | بشنو که تو در میان چه باشی
بر خوان فلک خرابی دونان | آتش خور این دونان چه باشی
چون آتش خور گرسنه خورشیش نیست | در مطبخ آسمان چه باشی

روی وزنت از کشادی نیست — در تحفه هفت خوان چه باشی

با عبرت گور خانهٔ جان — در عشرت کوره خان چه باشی

با این همه کرد جهان‌بینی — جز درد ... جهان چه باشی

تقویم هوس علم ششش روز — امروز خطا نویسی نشان چه باشی

از کیسه سال و مه دوان هیچ — در دیده ... بکان چه باشی

خاقانی عاریت عمرت — از عاریه شادمان چه باشی

کردار لطف خواهی اللّٰه — مرغ قفس ارسلان چه باشی

ای تازه به علامت آثار جهانگیر — وی تیر قیامت بادار جهانداری

از گوهر ... بهرام ... — در شیب ... سپالار جهانگیر

صف بسته غلامانت کشاده جهانگیر — صف ملکان پشت انصار جهانداری

چون آینه خنجر در شانه دستانی — ای نور مصور چون ... جهانگیر

شکفت گر از ... پس ادریس ... — تا در پس کینه پشت اخبار جهانگیر

کرالدکر اولاد سلطان کرد — آنروز که ... کار جهانگیر

سلطان ... تو سپرد ممالک — چون دیده که ... بر کار جهانگیر

تیغت که عطا کرد این عالم ... — خورشید لقب ... جهاندار

گرچه سپر آسوده اهل ... — مهدی ... جهانگیر

قدر تو جهان رو کرد از ... جهانگیر — وافرودم از قامت ... جهانداری

رایت که فلک سجده با عدل موفق — کز عدل جهان دارد معیار جهانداری

هفتم فلک ایوانت ایوان فلک اختر — ای داده به تو نصرت معمار جهانگیری

چون سبزه عدل آمد باران کرم آمد — کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

در دو پستی کو تا بجان در بستی — چشم او را جان ز میان در بستی

کاش در دو عالم دو یک دل دیدی — تا دل از عالم جان در بستی

کو سواری بر سر میدان درد — تا بنفرازکش عنان در بستی

درد از آن دارم که درد افزون است — کاش هستی تا بجان در بستی

آشنایم تا بری بر چشم درد — تا طبیبان را دکان در بستی

سایهٔ دیوارم ار محرم شدی — در بروی انس و جان در بستی

آه من گر آسمان نه بر شدی — من در هفت آسمان در بستی

گر طبیبان داشتی آواز درد — هفت زنار از نهان در بستی

گر مغان را ... مرغان دیدی — دل بمرغ زنده خوان در بستی

گر بیوی نام مردی هستی — دست زنار کمر زبان در بستی

ورنه خون بودی عشوه‌ها — کافت چون ارغوان در بستی

هر غبار از حبابی کعبتین است — گر چشش از لب زبان در بستی

برده خاقانی افغان بیدرد — کاشکی راه فغان در بستی

گر بسم دستور دستوری هستی — دل به دستور جهان در بستی

شاها سپه و تاج شهان چون کرده‌ای | ای سپاه ملک ملک جهان چون کرده‌ای

پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت | ایوان هم کرده چنان چون کرده‌ای

در انتظار قطره عدل تو ملک | همچون صدف گشاده دهان چون کرده‌ای

تا کسر شکستی یادت بنیاد ملک | بر پهلوی زمانه سنان چون کرده‌ای

خط بر جهان دی زحال سعه ظلم | بر ... ملک نشان چون کرده‌ای

از ره چهار هفته کرشک آن دو هفته | زیر حسوف خاک نهان چون کرده‌ای

ملک ترا جهان بجهان هیچ رنجه | این ملک را زمان زبان چون کرده‌ای

آسیب زمهرر دریغ و ... | بر گلستان دست نشان چون کرده‌ای

چشم سیاه شان که زرد آب ... | نرگس مثال دیر فغان چون کرده‌ای

مارا خرد ماند دل که زیر خاک | شب با سیاست ملکان چون کرده‌ای

... نطق ... آورده ... | مهر سکوت زیر زبان چون کرده‌ای

دانم که کوچ کردی زین ورطه خطر | ره بر چهار سوی امان چون کرده‌ای

این راه غول داده ... | تا چهار سوی هفت جهان چون کرده‌ای

آفاق زیر خاتم شاهی خوارزمشاه است | ما از بخت یافت بکین همسری

پیش سپه مهره قدرش چو ... | از بانگ پشه دبدبه کوس ...

از بهر آنکه ناله درگاه او برد | عنقا کمر ببست برای کبوتری

چرخ کبود را زچهارم ... | ...ه می رسد که راکس ...

از دهر داده هر فضولی ... | خون ریختی کرشش ...

تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست | از چار ... چه گوید چرخ ...

شمشیر کو ... خواره او ... | انگشت که خورد ...

ز خصم او ... | آن قدر هم ز قدرت او خواست ...

کوسار گرچه بهر خلاف خدای بود | نطق از عطای ...

گردون ... مصحف ... مستوده بود | کاشر ... برتاج ...

روح القدس بخدمت او ... | کامروز در زمانه تو اسلام پرور

خوارزمشاه ... | خاقانی از طریق سخن ...

ای جهان داوری که دور ترا | عهد نامه بقا فرستادی

... گوهری که کیوان را | مدد از کبریا فرستادی

عزم را چند روزه ره بکین | ... قضا فرستادی

پیش مهدی پیشگاه ... | عدل را پیشوا فرستادی

آب دین رفته بود ... | رفته را باز جا فرستادی

وقت قدرت ... از یمن | ... سها فرستادی

روز کین ... رایت را | ... فرستادی

گر سپاه از چرخ چون ... | در دم اژدها فرستادی

بسم کوه پیکران در رزم | کوه را بر هوا فرستادی

ز آب تیغ لیا لوا شیر سپهر / آتش اندر وغا فرستادی

آخر نام خویش را بر چرخ / نیم تا ر بلا فرستادیی

شررش در کواکب افکندی / دود وی اندر هوا فرستادی

کوه را زهره آب گشت که هست / کامتحان از دو الف فرستادی

زهره آب گشته کوهست / کوه را زجر فرستادی

از سنان برق آتش شمشیر / حرفها زان سنان فرستادی

ای چه آن ز نور خلق تو زاد / که بخلق خدا فرستادی

هرچه خورشید زاد و بود از سنگ / هم بخورشید وا فرستادی

اعظم سبب خاقانیه / گنج خاقان عطا فرستادی

جبه ها دادی از نهان و کنون / جامها بر ملا فرستادی

چشمها دادی از مکارم و باز / قلزمی از سخا فرستادی

آسمانی که از خزان دادی / مهر و مه بر قفا فرستادی

مرزری کان ناب بخشی از کان / نقد کان را بها فرستادی

مرزری کاغذ آب داد از کان / برهی از ما فرستادی

نام در مسال خود نعش عطاب / کرمش ای رضا فرستادی

جان مصرع مشرق و از شمال / خط خوز صف فرستادی

چون سه حرف میان نامت / از قبول لوا فرستادی

خاطرم تیری است حامل کرد / گردش از صفا فرستادی

مری کشی هزار دلیه در دست / صد هزارش دوا فرستادی

من یگان کشته هوای توام / کشته را خون بها فرستادی

خون بها گر هزار دینار است / تو دو چندان بها فرستادی

زین صفت کو قصاص کشتن راست / من نشدم زنده تا فرستادی

گنج عرشی که شایت نزبان / که مرا کیمیا فرستادی

هر دو ان گنج من که درند / تا مرا توتیا فرستادی

من نیایش گر شما توام / گر صلت چون نیا فرستادی

بخشش تو بقدر همت تست / نه بقدر ثنا فرستادی

هم چنین بخش تا چنین گویند / که هنر را سزا فرستادی

فضل و فطنت سپاس دار توام / کین عطیت بجا فرستادی

نشنوی اگر حاسدان گویند / کین همه زر چرا فرستادی

تحفه روح اول البشر است / که بمردم کیا فرستادی

الکبیس و سیر بهشت / طیب ناسفا فرستادی

داده ای کرم پیله را از قوت / پیل با لا نوا فرستادیی

کرم شب تاب را شب یلدا / در بن چه ضیا فرستادی

در سر ابر خل به نیلوفر / زابر رحمت نما فرستادی

شاد باز کاه کم شده را / در زمستان قبا فرستادی

به نکردی و خود نکو دانید / کین نکوئی کجا فرستادی

هوا خضر است و بستر کرده از پهلوی ... | خود بستست و بالین کرده از زانوی
به چه آدمی در بر چو آتش خیزران که | ز پس وز آتشین خنجر کرده ...
از آن شه پرده چشم عروس بکر آلوده | که چشم با لعبتان دیده جفتی کرده پنهانی
ببین پرده زان چشم عروس نقطه ... | که چنده بچگان دیده را در قفس ...
بچون سیاه و ماه از اشک خاک سوده | که رخ لعل بکانست و اشکم لعل بکانی
دل از تعلیم غم بچه معاذ الله که کلام | که غم و پرده بستانست و دل طفل دبستانی
ز دل چون لوح طفلان نسخ اشک ... | که در آن نشره عیدست ز آن ...
رقوم اشک اگر چه ... نقطه زده ام | رموز غم بهر حرفی بدید و ...
شایع آمد میان عیسی و من ... | بجان آن خر بجز بیرم ...
فلک چون آتش دهقان ... | که برملک مسیحم هست مساحی و دهقانی
شب غمهای من چون شد ... شادی ... | شود ویسان آن نقد من ...
مرا شه گلشن عیسی ... سنگ ... | سپهر ...
مرا آینه وحدت نامه ... | مرا پروانه عزلت ده ملک سلیمانی
چه جای عزلت که ملک است ... | که عنقا مور خوان گشت ...
اگر چون عیسی از خورشید سازم خوان ... | پر طاوس فردوسی کند ...
بدست تست از خاطر ... | مگس ...
نکوی بر دولت از ... | طرب بر مردم است از عید ...
دلم را منزلی ... است از ... | که را ... است ...

خوانی

دانم ... جان که ... باز | دانی که چنان ... فرستادی
... | ... فرستادی
... اسکندر ارسطو را | گنج ... فرستادی
شاه ... | زر و ... فرستادی
مصطفی ... چنان | خلعت چون ... فرستادی
... سوی قنبر | ... فرستادی
... در فلک ... | ... فرستادی
... تاج کیان ... | ... فرستادی

... | ...
... | ...
... | ...
دلم کعبه است ... چگونه ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

بهشت از آب و خاک آری سر ظلمت بیرون دل — که هفتاد و اند حجب پیش است بهر شفا ظلمانی
دل آنجا علتی دارد که نفحی نیست در وحشش — هنوز آن روز وحشش بسته است او چاره گردانی
هنوز از سعفه یاری نرفت از نفخ بیرون خون — هنوز پیش در و در روبهی خو و ساقه پنهانی
دلم چون در سپیش خوابست سلطان خرد گفت — که زین باده هوس پیشی که شیخ روح جسمانی
بدیدی آفتاب جان در اصطرلاب اندیشه — بخوان از حسن التقویم در تحویل انسانی
نه زو مردست آنچه دیدستی عشوه آنچه خواهی کن — ز اهل عالم علوی نه قاهر علم برد اینها
بدست شرع ابلیس طبع بیدار کرد — به آب عشق حیض نفس حیضی را مسلمانی
چو طاوست چه باید لبس اگر باز هوا گیری — چو هر گوشت چه باید حیض اگر شیر بیابانی
ز انگشت ازین ها زاد بگذر خاک بر گیری کن — که اینجا در ره پیوند هر افاق ربانی
مقامات ملک بر پاست تا زر با تو بر گیری — تو زر در خاک می سازی و آخر دست میخایی
اگر خواهی که رفت از بر سودی رو ز خیرت — فلوح انداز در دیده ذوق ربانی
حسود از نوح گریاند ز نقطه او این چو نشد — گر از بیزی گران باری ز ابجد حرف یابانی
اگر یک ره نفار مرده خواهی کرد بر کیستی — وضو از آب دامان کن که پس آلوده دامانی
در این ظلمت سرای و هر چو سیمی ما لبیت — چو شکی سیما بشتاب و باشد کند ره نمود دانی
بخوان در هر چون ز دولاب بیاباتی کاشانه — که برد و آب گردد دست کاربش کانی
نگشتی از این ایام و باد وحش چرخ سرگردان — با عمی از این کشتی و قایق باد و آبانی
فلک هم مرکب تند است گر چو او نگشتی — عنان بر بار دم دار و در زردی پیشک میدانی
عیار در هر کم ز زرست بدیدم آتش هست — ز زرت زینت چون آتش بر آبت در ابی

همه دور فلک جورست تو دایم فلک داری — زبر کار فلک بیرون توانی رفت شوانی
فلک را شعبه بدبختی است در کار تو کان — چو بختی بار بدبختی کشش از مستی حیوانی
اگر با بخت بر بادی قرصه ای نان خدا دو نان — تو چون دوران بفردی بساز کار دو بیرون ای
میز با سازی و در ساز و دل را خوش خوگر کن — که آیت زیر کاهست دلالت زیر نقصانی
بعلاوه لی تا نهر روده کویا قوت از فروع خود — سفر جل زنگ بود دل کی آخر گشت رهانی
اگر بر بوی جگر کی گریزد پشت از باران — بیار رو قناعت کن کی در بایست بجانی
یقینی است از ما دان که سینه سوزی آن — ز سوی رشته و جابیست یکی جنتم سبحانی
وگر عنقایی از هر عان در کوه قاف دین گیری — که چون بی قاف شد عنقا فنا گردد زبان
سلامت بیرون بهتر که زین بحر وارد پی بیشتر — چو تنگی گور دین بجو است زو هیچ گردانی
بیوه و آتش غبار رود در گرفت مسلمانی — اگر شان برد راحیا ریشی دیک در مانی
از آن در خود ز ادم خوش خود که رباطن — مرقع دارا بیسی طبع کار شیطانی
ترا در بند کان از دانکی باغی از آن دنیا — گر از زرق پوشش چو نیکان خشن نیز بیرونانی
از آن بر سیرت صندوق تحت میکن چون پای دانی — گر سینه آنی و در زیج شکل کعبه بزمانی
خدا کی خطع از ادی بی را فکن نام درویشی — که بالام سیه پوشان خانه لاف ملک تا نی
بیوه و آتش غبار دور در گرفت مسلمانی — اگر شان برد راحیا ردین هیچ در مانی
بسنتی جان به نیک سیداری چو کبک پستانی — جلا پیش سکساران چو سک دم انکشانی
نفس را برز ما به حصور تا کیسان کاول — وضو با ظل کشته آخر بدار ز بنا در مستانی
هوا چون تا کسان داری ز دو کشاکش ای هست شده — خراج از ده بر ضی خوی برد می سودا بستانی

چو بر [illegible] سلک ستایان گشت [illegible] — خاک افشان هر خان و دکان [illegible]

ز غیب موسوی ثانی و پس چون [illegible] — [illegible] که مردم [illegible]

[illegible] نام [illegible] — باز با قوت اطلس [illegible] داغ [illegible]

خانه آب و خاکی [illegible] در جوی [illegible] — [illegible] ایشان [illegible] مرغ [illegible]

[illegible] دست شد [illegible] — [illegible] کافیست [illegible]

سخن گفتن [illegible] — ملک [illegible] خاقانی [illegible]

چو آزاده [illegible] — چه [illegible] سلطانان [illegible]

پس از [illegible] سال [illegible] گشت [illegible] — که سلطانیست [illegible] سلطانی

به سلطان [illegible] — [illegible] گنج [illegible]

بخوان [illegible] — [illegible] صنعت [illegible]

دگر [illegible] — [illegible] که [illegible] جهانی

[illegible] جلوه کرد [illegible] سلطان — [illegible] آفتاب [illegible]

چو آوازه وفات ناصر الدین در عراق [illegible] — [illegible] عراق [illegible]

نماند جان [illegible] ابراهیم [illegible] دیده [illegible] — [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] نوح [illegible] ابراهیم [illegible] — [illegible] مانند [illegible]

خلافت [illegible] احمد [illegible] — که فاروق [illegible]

دل [illegible] چون [illegible] — چو مردان موسوی [illegible]

ز قطران شب [illegible] کافور [illegible] — [illegible] کافور [illegible] قطرانی

اگر کافور با قطران [illegible] — هم کافور و قطران زاد و داغ [illegible]

دلم [illegible] سوخت در جانم روان آتش — که [illegible] عرش [illegible]

سخن [illegible] ماتم است اکنون که [illegible] — در گفتن [illegible] عیسی [illegible]

علی گو [illegible] — علی وار از جهان [illegible] ماتم [illegible]

وحید [illegible] عالم بود و لقمان جهان [illegible] — چو مرگ آمد چه سود [illegible]

[illegible] — کز این [illegible] آن [illegible]

چند از فلک ابلق شب و روز — افتاده [illegible] که [illegible] باشم

خندید ز پی آب دست هر خس — چون [illegible] قد خمیده باشم

تا که چو ترازوی از زبانه — در گردن [illegible] کشیده باشم

[illegible] زبان تیز [illegible] — تا راست روی [illegible] باشم

گویی که ز جسم [illegible] — این چند [illegible] شنیده باشم

در جوشن [illegible] — [illegible] کار رسیده باشم

خاقانی دل نگاه دار [illegible] — [illegible] شوخ دیده باشم

[illegible] بایستی که جان افشاندمی — دامن از اهل جهان افشاندمی

شاه [illegible] — زنده [illegible] پایشان افشاندمی

گر [illegible] بر زمین — آستین بر آسمان افشاندمی

گر وفا از رخ بر افکندی نقاب	بس نثارا که ان زمان افشاندمی
گر مرا دشمن زمین دادی خلاص	بر سپر دشمن روان افشاندمی
سرم شمشیر اگر خون کردیی	در سر شکّ خنده جان افشاندمی
گر مقامی هست هست آن دامی	هستی خود در میان افشاندمی
جرعه جان از زکوه هر صبوح	بر سر صبوح خوان افشاندمی
لعل تاج خسروان بر بودمی	بر سفال خمستان افشاندمی
دل ندادم ورنه بر صید آمدی	هر خدنگی کز کمان افشاندمی
گرنه خاقانی مزنه آمدی	دست بر خاقان خان افشاندمی

گر دل آزاده بودی چه غمستی	عقده سودا گشودی چه غمستی
خم مزه آنت گلستانی بیارم	گرنه خار آزمودی چه غمستی
گر مشامی که بوی آن شنودی	بوی قناعت شنودی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم	گر ز دولت درودی چه غمستی
دیگه خسروان در ملوک نمودم	گر در غزلت نمودی چه غمستی
چه کهتر را ستودم از کهر طبیع	گر کهتری را ستودی چه غمستی
سر عیسی که خاص چشم جوارت	گر عجب جو نسودی چه غمستی
گرنی سپاز کار ور الفات	سی سلامت فرودی چه غمستی
لاف پلنگی زنم وگرنه چو گربه	لقمه از دونان ربودی چه غمستی

بخت غنوده جز از دل غنوم شب	گر بفراغت غنودی چه غمستی
گستی خاقانیا شاد بودی گر نه	گر منش از بن قوم بودی چه غمستی

بخت بد رنگ من امروز کمست	یا رب این رنگ سوادا زچه خست
ولدل دل زنسپه خندق غم	چون حبابم که بس اشکسته وست
یا من امروز فلک را بجفا	آشتی نیست همه اشتلم است
شه چو کشتی بگری کار فلک	که عنانش مثل یاد دم است
دولت امروز زن و خادم است	کین امیر ری و آن شاه قمست
هر که نعمت والی امروز جباده	سفلگی را بجسم کلب بمست
تا هر کجا خدا دادی روی	زر آلوده سنگ حلقه دم است
باز چون هر در خلق افتد کار	زر بر سفله خدای درمست
این کرم جستن خاقانی چیست	که کرم در همه آفاق کمست

در جهان هیچ سفینه سعیم نیست	غمگساری زکیمیا کم نیست
کشتهای نیاز خشک بماند	کابرهای امید را نم نیست
خشکیهای سینه را نو نو	خاک بر گل که برگ مرهم نیست
دم سرد از دهان برا جگر	بارکردان که بار هم دم نیست
هیچ کس خوش وفا امروز	در همه گشت زاد دم نیست

بنوا از خزار خرم هست / بلکه نا اهل هیچ خرم نیست
گر بنا بیله ... پستی کو ... / نان خدا عافیت درهم نیست
دانا آسوده کیست در عالم / آنکه مقبول اهل عالم نیست
هست سالی دو روز شادی خلق / چو بپرسی دو روزشان هم نیست
زانکه یک عید عیش عالم را / که درو صد هزار ماتم نیست
جز خاقانیا ز خوان جهان / که جهان میزبان محرم نیست

ای نیم موی آزاد نخواهی شد / موی شدی اندر غم هم شاد نگوئی شد
در عافیت آبادت از رخنه در آمد غم / پس خنده جنبان گشتی کآباد نگوئی شد
بولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش / تو آب شوی زین پس پولاد نگوئی شد
ای عمر دژ خاکی کز آتش غم جوشی / ای گر خور آتش بر باد نخواهی شد
تا چند کنی کوهی کو را نبود کوهسه / گر کنده کوه آخر فرهاد نخواهی شد
سیدی طاعت را کوبی شده ای استاد / کابوان سلامت را بنیاد نخواهی شد
از مادر غم زادی آلوده خون چون گل / با هیچ طرب چون مل از راد نگوئی شد
در زیر شکسته خون گذرشته ای ... / در روی ز دل فیروزی بغداد نگوئی شد
خواهی دم شاهی زن خواهی دم درویشی / گر غم همه جای آزاد نخواهی شد

خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم
ز عهد کرم جانی کز یاد نخواهی شد

امروز جاه و مال خسان دارند / بازار و هر بوالهوسان دارند
در غم سرای عافیت از سادگی / گر هیچ نیست هیچ کسان دارند
عزلت گزین ز مسلک گیتی / کان پیشگاه بازپسان دارند
پیکان عهد را بنده گردن / عذری بنه که دسترسان دارند
از سفلگان نوال طلب کم کن / کایشان دم و بال مگسان دارند
بیرون مه صفات درون تیره / گویی قضا دآینه سان دارند
دولت با مال حبل و هند آری / خوان هیچ غم مگسان دارند
اقلیم خاوران ز نان برده / آفاق خواجگان خسان دارند
خاقانیا گر نفس کم زنی خوش دلان / کانجا قبول خوش نفسان دارند

غصه آسمان خورم دم درکشم دریغ من / در خم شست آسمان بسته منم دریغ من
چون دم سرد آسمان ... / آتش دل برآورد ... دریغ من
بس که فلک ... / این چه آب رنگ ... دریغ من
برکنم از ... / خار حسل ز راه جان ... دریغ من
هشیار ... / هستی ... دریغ من
دیده ... / باد ... دریغ من
هر چه من آورم ... / تف دل آتش آورد درد ... دریغ من
آب ز چشمه خورد و خورده ... / سنگ ... دریغ من

جم صفتان ز خوان من ریزه چینند من چرا — سور و شیونی از ره عشاق بریدم دریغ
سنگ سیاه کعبه را بوسه زده هر کسی — دست سینه سفلگان بوسه زدم دریغ
تاج درم چو آفتاب بیت شکی می بجا — بر سر خاک توری عور تنم دریغ
پیش حیات دوستان کز سر [illegible] — از پس مرگ دشمنان در حرم دریغ
کو سر صبح باید و بار دم زنید سر — کز جگر پاره چون شفقم دریغ
من چو گلم که در وطن خار بود خار ازان — رستم و گور رستم شده وطنم دریغ
چون ز زبان من روده نام کرم ز خشم من — چشمه خون فشرده دود رهم دریغ
چشم کرم گریست خون گفت که من کرم — زانکه خوان بخل را یاسمنم دریغ
آه برآمد از جهان گفت مراگه یک جو — نیست کیمیای از کرم بر چشمم دریغ

منم آن کز طرب چنین باشم — لیکن از غم طرب گزین باشم
درد و غم یار هم ز صاف طرب — زانکه با درد کش قرین باشم
یکدم و نیم جان گرو دارم — من مقام دلم چنین باشم
سلک در دوستان پیشش خواهم — کرمه با گرو گزین باشم
در زمین نقش خویش کم بینم — هم نخواهم که نقش کین باشم
راست چون نیم مه کز خویش — گرچه گز نقش چون نگین باشم
آفتابم که خاک ره بوسم — نه هلالم که نازنین باشم
نه حسودم که آن کشم بر حق — بهر یک شب که در کمین باشم

بهش

چو ره بر چشمه آفتاب ز خاک — من همه از خاک چو ره چین باشم
کو خرابات کهنه شیر دلان — تا سگ آستان نشین باشم
ره آن جمع مفت مردانند — من کز آن باشم که همنشین باشم
من کز قسم که درد خود نشینم — تا درین دور کم حزین باشم
یا بصد سال پیش ازین بودم — یا بصد سال بعد ازین باشم
چون منی از عهد هیچ ننویسم — از پی عهد چون غمین باشم
چون من امروز در زمانه نیام — چه میان نخل گفته دین باشم
من نه خاقانیم که خاقانم — تا که دار راستین باشم
شرق و غرب اتفاق کرد از آن — مبدع معنی آفرین باشم

دردی که مراست بر هم نفروشم — گر عافیتش صرف شاهی هم نفروشم
یکدانه حب مرا بر هم سر درد — من درد تو ره ده به دو عالم نفروشم
کو محرم غم گشته
ای خواجه من و تو هر دو فروشیم ولی — الا زره چشم بمحرم نفروشم
ای منم آن بای زبان کم شده اسرار — این غیبت بهشتی ابد کم نفروشم
من غیبت شدم غیبت شدن ای غیبت — کان تیغ بصد مهر داریم نفروشم
کو تیغ که مفتاح نجات است سرم را — زهری که بصد تاج سر هم نفروشم
لب خنده زنان زخم سر تیغ کنم نوش — کان را بصد جامه آدم نفروشم
وستار سر و هوش زمان دارم [illegible]

زان مقنعه کان شاه به بهرام فرستاد | یکتار به صد معجر رستم نفروشم
زین خاک که دارم چو کله بر سر مفرش | بر زی بهزار اطلس چرخ علم نفروشم
این یک شب خلوت که بهر جمعه فراغت | خاکی که نشستن در او مسلم نفروشم
گفتی بکنی خدمت سلطان بکنم نی | یک لحظه فراغت به دو عالم نفروشم
گوینده که خاقانی نه از بخشان دل | دل کو سگ گلخن بیلغم نفروشم
برگو دولان سوزن عیسی سپارگ | برده دوران رشته مریم نفروشم

ای صبح لاجورد چنین بوالعجب چرایی | کآیینه رخسار نگار از دو سه جایی
هر ساعتم هوای درد کهن برآری | چون من زدوست زخم انگشت بر که جوایی
رنجه ماهم تا چند برگرایی | دانسته عیار رم تا چند از زبانگی
پرورده بیکدم بر یک صفت بجای | تا چند چنین بری آخر نه گهر بجایی
خرم بسودای آخر در دور آسیای | ای جور گر کشی هوشم خود چه نمایی
چون صوفیان صورت در سلکوله صفای | لیک از صفت چراپشان دور از صفایی
الحق لطیف جای گرچه کسف رای | لیک تا زان کسی که بطبع بود دوتایی
اگر از دهان کار بجوز آب بانزی | در رحمت او نکنی هیچ کیمیایی
از آفتاب دولت آمرت روشنایی | کور خسته کرد روزن است از دغایی

خاقانیا نه هست اسب هر جایی
ای سوخته نوایی کم خام کم درایی

مرا داده دل ز آتش فتاده است | از آن غمزه من چنین خوش فتاده است
بهشت آسمان هشتی در فراقم | ز دود دلی کآسمان مفرش فتاده است
منم کاب نا دیده بخیل بندم | که از جان من در من آتش فتاده است
غلط گفته ام بخیل چه کرد دیده | چو نیلوفرم آب مفرش فتاده است
دلم حاجت می شمارد بلا را | نیامیزد این دل بلاکش فتاده است
امید من بانداز دل رسیده است | خدنگی ببالای ترکش فتاده است
منم خرم و یک فتاده است نقشم | شما عکس و نقشتان خوش فتاده است
ز سیب ملامتی بمنزل رسیدم | کجای تو گر باریست از برش فتاده است
من و گوشه گشته از گوش مای | اگر گیتی خود دریا مشوش فتاده است
عجب گفتنیست با نقش گیتی | ولی تخت زر دوشش منقش فتاده است
بنه پیش خاقانیا سر جهان را | که عاشق گشت از چه سرکش فتاده است

بیا تا با آن رنگی که من داشتم | برفت آب و رنگی که من داشتم
بموی دلم باد یکرنگ بود | منزل در رنگی که من داشتم
بود رنگ و سیاه هوا لاجرم | هوا برده رنگی که من داشتم
خوار شد بسیاری که من یافتم | کجا نشد خدنگی که من داشتم
بخوناب و چشم خوبان بخورد | همه صلح و جنگی که من داشتم
چو شیر آتش خنگ جسته آرم | پی هر پلنگی که من داشتم

کنون خو بخوبه طفلان درون / بجستند جنگی که من داشتم
به خاقانیم نام کم کن مرا / که شد نام و ننگی که من داشتم

بجوی سلامت کسی آبی نچشید / رخ آرزو ی نقاب بی نچشید
نچشید دل آوخ بخواب دل ز دردی / که در دیده بخت خوابی نچشید
همه نقب دل بر خراب آید آوخ / چرا کنجی ازین خرابی نچشید
اگر عالم خاک طوفان بگیرد / دل تشنه الا سرابی نچشید
کسی بر ندارد سر از جیب دولت / که در گردن از ره طنابی نچشید
دل افسرده ماندست چون عمر دل / که از آتش طبع تابی نچشید
رطب سبز گشت که سرخ گردد / که آب رخ ماه آبی نچشید
همه عالم انصاف جوینده نیست / ازینجا کسی انصاف یابی نچشید
اگر سالها دل در داد گوید / جواز بانگ حلقه جوابی نچشید
چو موقوف نرقست عزان گوید / که در رق آهو راستایی نچشید
جهان گشت زرد و وفادار آوخ / کزو بر کرم فتح بابی نچشید
بترک سخن گفت خاقانی ارا / طراز سخن را لباس اینچنین نچشید
نگوید غزل را قرین هم نگوید / که معشوق و مالک رقابی نچشید
بپای الطیور کش فرو بسته از / جهان از سلیمان خطابی نچشید
بب آب کافسرده ماندست / که بالای سر آفتابی نچشید

بیشانی که ضایع شود در بتن / کز انجم خواران غرابی نچشید

سوختم چون بوی بر نایدز من / و آتش غم روی بنماید ز من
ای خیال یار در خود آمدی / ای تو دانی هیچ بگشاید ز من
گر بگیرم در بر تست از آنکه / بوی بیماری همی آید ز من
دست بر سینه زنم از دست اجل / تا کلاه عمر بر باید ز من

درگفتم خبث گنج می‌باید / وز دلم قیمت رخ می‌باید
هیچ در صبر دل غنده ام زانکه / دانم از صبر هیچ بگشاید
غم گساری در این بجویم / رق او دیده هم نمی‌شاید
صد جگر پاره بر زمین افشد / گر کسی دامنم ببالا ید
تا من از دو بیت دو بگفتم / شنیدند زبانی و تماشا ید

ای عمر از سلامت نشان می‌بینم / ای عشق از ملامت امان می‌بینم
نه راحت دمی همدمی میکند / ز بخت زمانی زمان می‌بینم
قرار جهان بر جفا داده اند / مرا گر قراری از آن می‌بینم
دو دیده کنم عمر یک دلی / که از نیم جنبش نشان می‌بینم
همه روز خورشید چون صبحم / با میدیکی جنبش جان می‌بینم

فلک رنج و دونان روزی بسپه — مرا جوی ناکسان میدهد
بخورش کردن دیگ هر کسی — نمک شیر و نمک آن دونان میدهد
مرا چشم در دست کشیر نیست — تا توتیا زنگیان میدهد
فلک خاک نزد خاقانیا — که روزیست از بی خاکیان میدهد
خود او را همی خاک امنیت بس — که نیا پستانه جز آن میدهد
نکو کاسه‌سان میده بار روزیم — که روزی ده آسمان میدهد

چه نشینم که فتنه بر پایست — رایت عشق پای بر جایست
هر چه بایست داشتم الحق — محنت عشق بود در بایست
صبر با این بلا ندارد پای — که بزیده نه نبید بر پایست
راستی به که صبر بفزونست — بر سپهر چو هون توان پایست
نخ امید من ز بن رگ شد — انگنه شاخ زمانه بر پایست
کار من بد شدست تر ازین — هم شود تا فلک بدین پایست
از که نالم بگو ز کار گذار — یا از ان کس که کار فرمایست
خیز خاقانی از گشت جهان — که نه بس جای راحت افزایست

ای دل ای هلاک تن کردی — بس کن ای دل که کار من کردی
سر من زان جهان همی آید — که ره جان چهای تن کردی

از گلستان کیستی بزهره بسپر — که شکار آهوی ختن کردی
شب مهتاب چون بسر بازی — قصد خورشید عشوه زن کردی
در شبستان آفتاب شدی — آه من آسمان مشکین کردی
از سلیمان نه به بود دیو — در پری خانه چون وطن کردی
وه جرم بهر یک شب هر بیت — رگ صد سالم از حزن کردی
تو بی آن مرغ کاتش آوردی — خود بخود قصد سوختن کردی
نیشه در جادو بردی — سر بر شاخ باب زن کردی
دانه دست پای دام تو گشت — از که نالی که خویشتن کردی
ای چو زنبور کلک خاقانی — که سپه انوز سرد هین کردی
سخن انوز ز دست خاقانی — تو چه تکیه بر سخن کردی

از هستی خود که یاد دارم — جز سایه خانه یادگارم
در سایه ز من بریده گردد — هم نیست عجب بروزگارم
چون سایه ز من بریده یار — چون سایه ز من رمیده یارم
در مفلسان مرا چراغی است — زان هیچ نفس زدن نیارم
زان هم که از نفس بمیرد — در کام نفس شکسته دارم
چون هم جنسی کنم ستیزی — در آینه چشم بر گذارم
رسم ز نفاق آینه هم — زان نتوانم که دم بر آرم

خاقانی وار وام ایام | از کیسهٔ عمر میگزارم

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ | کار بر نامد بپایان ای دریغ
سینه چون صبح پسین خونین ز درد | کافتاب آمد به پیشین ای دریغ
بخت نومیدم ز امید سپهر | درد نومیدی من چون ای دریغ
غصه‌ی طالع ببین کز فلک | دره هست و بخت تسکین ای دریغ
آب رویم رفت و ز آتش چشم | روی چون آتست پر چین ای دریغ
هیچ را جمشید و افریدون نماند | گر زمین چون گشت سنگین ای دریغ
آسمان بطبع مرادم برفشاند | پیشش هیچ نرد و نه فرزین ای دریغ
صاعقه بر بام عمر من گذشت | نه دری ماند و نه پرچین ای دریغ
مرغزار جان طلب خاقانیا | چون فرو شد ناصرالدین ای دریغ
از دهان دل برآمد آه آه | کاخر گسست سنگین ای دریغ

دل دزد زهاست از غم زنهار که داد از خویشش | کو میوهٔ دل باری بربار که دارد خویشش
لعلشیکی که بدزد دل صبرست طبیبا | امروز طبیب شد چه چاره که دارد خویشش
ای صبر تو نی دانم پروانه کار دل | دل شیفته پروانه است زنهار که نهد آتش
ای دیده تو سیل خون فردا نگاه | خون از رگ جان امشب زار که نهد آتش
آتش زده گل‌ها را هنگام وداع آمد | زان پیش که بگذارد گلزار که نهد آتش

شب غیبت و شبم رفته است از جاده | شبهای وداعست این زنهار که داد از خویشش
تا عمر دمی مانده است از یار بمشکلش | گر عمر شود گو شو گو یار نگهدارش
سرگشته دلی دارم در پای جهانی مشکل | تاریخ شکستان هست آن نگهدارش
خارست هر چیز نو آبله چشمی | چون آبله دارد چشم رخسار نگهدارش
تا ای خاقانی بس خویش معشوقی | از عمر همین مانده است اشکار که دارش
سر داشت که تا آمد بی کیسه تاکنون | تبریز که گنج آمد بی مار نگهدارش

عهد عشق نیکوان برباد باد | وصل و هجران هر دوان برباد باد
سبزه کان بود دام آهوان | بر سر سرو جوان برباد باد
چون گوزنان هوی از جان گشتم | کان شکار آهوان برباد باد
نعل در آتش نهاده ای مرا | آن نهاد جاودان برباد باد
صف صف از مرغان نشانه حجت | همبر طاق ابروان برباد باد
شاهدان بزم را گیسوی چنگ | بستن اندر گیسوان برباد باد
گرد ترکستان عارض صف زده | آن سپاه هندوان برباد باد
تا توانی خون گری خاقانیا | کان جوانی وآن توان برباد باد
پادشاه تازه و مرد جوان | همچو شاخ ارغوان برباد باد
ای جمال الدین جوانمرد فسانه | نام موصع و آن جوان برباد باد
هر خسته ترکه یافتم از غم بسوختم | هر بال و پرکه داشتم از دم بسوختم

از ناله هفت چشمهٔ گردون شکافتم
وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم

چندین هزار ذره ز مشک امید را
بر مجمر نیاز بیکدم بسوختم

بنگاه صبر و خرمن دل را بخلخلی
کردم محیط با هم و در هم بسوختم

هر جوهری که بود درین تخت لاجورد
از شعلهای آه دمادم بسوختم

گر چتر روز سوختم از دم عجب مدار
منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم

از تف دل بشارع صحرا چنان بدم
کز دود مهره در ارقم بسوختم

نی‌نی بسوختستم دل خاقانی از غمت
نی دیگری که ماند بماتم بسوختم

دوشش از آنجا بسینه بخوردی بیاختم
ز خاک فیلسوف معظم بسوختم

هر ساعت این خروش برآید هزار دل
کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
گویند صبر کن نه همانا من این کنم

درد فراق را به کدام طبیب عشق
بیرون ز صبر چیست دوا تا من آن کنم

گوئی زبان صبر چه گوید درین صفت
گوید کمی خروشش بعهد امن آن کنم

گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری
دل گرد آب خضر شکیبا من آن کنم

یاران ببرده دمن زین آتش سرشته
ایشان چه کرده‌اند بگو تا من آن کنم

آتش کجا در آب فتد چون فغان کنم
در آب چشم از آتش سودا من این کنم

آن ناله که فاخته میکرد با هزار
امروز یاد دار که فردا من آن کنم

گفتی که یار تو طلبی هر دگری
حاشا که جانم آن طلبد با من آن کنم

اندوه کیسه ز من شد و انده و من گداخت
وامق چه کرد ز نانه عذرا من آن کنم

کاوس در فراق سیاوش ما تنگ چون
با شکری چه کرد تنها من آن کنم

خورشید من ز زیر گل آنجا چه بکنیه
غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

دیر خبر داشتی که یار تو گم شد
جام جم از دست اختیار تو گم شد

خیره لاشیع بر کن از تف سینه
آن ره جوی کرد یاد تو گم شد

حاصل عمر تو بود یک رقم کام
آن رقم از دفتر شمار تو گم شد

نقش رخ آرزو بپردی که چینی
کارگه آرزو نگار تو گم شد

از بچشم دوان با شکنجه بناله
باز برون ده که راز دار تو گم شد

چشم بمردمت رسید گران کاه
مردم چشم از کنار تو گم شد

چشم تو گر شد شکوفه بار زبونی
میوهٔ جان از شکوفه زار تو گم شد

نوبت شادی گذشت بر در امید
نوبت غم زن که چنگ بار تو گم شد

هر تن با سویت غمی و ناله کنانست
هر سپه سویت که آن یار تو گم شد

زخم کنون یافتی ز درد و هنوزت
نیست خبر کان طبیب کار تو گم شد

هست گسستی مهر که یادی ز نفسش هم
کانکه ز غمرت یاد کار تو گم شد

بار سبو چون کشی که آب سبو بکشت
هم ز سبو چون که بار تو گم شد

خون خون خاقانیا مخور غم روزی
روز شب کن که روزگار تو گم شد

هر غم کز آسمان حشر کرد دست
غوغا ببرد دل من آورد دست

دل خاک گشت غم همی زاید — زان هر نفس هزار و یک باد دست
آب از مژه سوی سینه می ریزم — کز باد جفاش گرد بر گرد بست
پرورده و چشم زنی جستن — کو هم نفسی که آتشی بر رو دست
خورشید محبت دجوی هم جنسی — ننمود هزار دور رهم فرد است
از پشت جهان نزاد هیچ اهلی — الا دو تن جهان فرد خورد است
با سینه چو کینه گردون را — با پشه عقاب را چه ناورد است
با دانش من ساخته چاره گری — دانش بکرست و دهر نامرد است
زین بس به خاک آن کسی دارم — کو خاک مرا بیاد کرد است
خاقانی را دریغ هم جنسان — کشته است که سوی او نیاورد است

ای خواجه حساب عمر بر گیر — زین خط دور رنگ و نام بگیر
جز خط مرور شب و روز — حاصل چه ازین سرای تزویر
خوابیست جهان و دهر تعبیر — خوابیست حیات و مرگ تعبیر
خاقانی ار انده رسیده است — تا کی بود اشک و نوحه زحیر
کین نوحه نوح و اشک داود — در یوسف تو نکرد تأثیر
فرزند که از تو بسته ایام — آن جان بتو باز داد تقدیر
او زود شد و تو دیر ماندی — این سود بدان زیان همی گیر

هیچ کس عمر گرامی نفروشد بقیاس — سر زین هیچ فراهیست اگر کس نیست
در درد دل بر که کنم عرضه که درمان نیست — کیمیا نیست که در هیچ اثر کس نیست
آن جگر تنگی من کو که ندیدن او — خشک آخر ترا زین دیده نرگس نیست
غم او بر دل من پرده نگاری است — کس چه داند که بران پرده کدر کس نیست
آه و دردا که چراغ من تاریک شد — با درم کن که ازین درد خبر کس نیست
غلط ستم من که چراغ من کس را نیست — لیک خورشید مرا مرد د گر کس نیست
دل خاقانی ازین درد و دل سوخت — وز درون غرقه بخون کشف جگر کس نیست

دست درافشان خداوند ز تیغ ار بنمای — سر گردون را بخون تیغ مهمان آورد
گر زاو در قبه البرز بر زلزال افکند — چتر او در قبه افلاک نقصان آورد
گر حیات از آب هست آن را او خاک یار — ز آب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
تیر او چون ماهیش اندر حوح ساند — ماهی و ضد گردون هم بران مرد و بران آورد
هم تیر او هم تیغ سپهر از گوهر — بر سپهر خوان بچه سیمرغ مهمان آورد
هست جد مجلسش از فلک — هیچ وقت از چار ... خراسان آورد
همچنان باشد که تاجی بر سپهر سلطان — هر که ری او خلعتی از بخت سلطان آورد
خود همای سلطان او دارد که سلطان — هر زمان پیشش سر اندر خط فرمان آورد
تاج افزاید سلیمان را گر از باد هوا — پر مرغی تحفه نزدیک سلیمان آورد

باد دار و رحمت باد از تار خاک درگهش — توتیای چشم خاقانی غبار درگهش

زمان ملک چه ساحری ساخت — کز بخت چار آذری بپرداخت

در چند سپه دو پست موسوی داشت — در شعبده صنع ساحری ساخت

شکل فلک دوازده برج — زین قصر دوازده دری ساخت

از بس که بصنعتش طراز — نقاشش طراز ساحری ساخت

از چهره چرخ برد زنگار — نزهت که چهره ی سری ساخت

وز روی شفق گرفت شنگرف — تصویر شهانشه فری ساخت

یک دریا گوهر از قلم رانده — تا صورت شاه گوهری ساخت

شاه عجم اختیان که دیبا — پیرایه ز عدل پروری ساخت

اسکندر وقت که حسامش — عقل آینه سکندری ساخت

خوان

خوان چرخ و فلک مثال داد — آفتابست و ده هلال صد برد

آفتابی که آفتابش بخت — کی همه برسپهر خوان کرد

عقده دار و نه تا زر لعل — لعل دار و میان زر زرد او

آفتابی که خاورش ز هیبت — دارد از تاج شاه اختر او

گر ملک شاه سعد تاج زان — که برج ماه از گهر او

سر برج آفتاب شکافت — گرد ازو زده هلال اختر او

هر هلالش گرد گشته جدا — خوش تنش بخشنده نه ناظر بکشش

از پیش آفتاب او زر دست — چون شفق سرخ دارد و همراه او

مجمر زر بگرگ میبارد — از برون عطر وز درون سر او

سر خون سنگدل و دوران — دامن آب خضر آبخور او

چون نصرت رسیده خاقانی — بر سپهر خوان رسید با خطر او

صبح گاهی که چار بهشت — چون نی شکرین بیشکر است

قطره کوثر و نقره قند — از شکرها عطر او ز بهشت

نی کلاش و نیشکر مانده — گر نیست حسرت زر تر زبهشت

کالکر از رشک نیشکرش — زهر در حلق و خار در جگر

ای مصر پیش قند می زاید — تا سمرقند قند او سحرست

دست شکر زیر نوعروس چمن — ای مصر پیش حاطب مصرست

ای عروس پس فلک سرد دست — کان نی مصر یوسف دیگرست

گر شکر داد فلک او چه عجب — پس شکر خوانده ای عجب تر

زعفران کرچه دو آست — آزر و منذر زانکه بحر است

زین اشارت که کرد خاقانی — سپر فراست بلکه باتوفرست

پشت جم راست و دل بخنداو — همچو نون و القلم همه گهرست

بختم از سر گذشته قلمش — چون سخنهای او بلند برست

سیم و شکر فرستم و تحلیل — که چو او هست پس چنین اثرست

شعر گفتم بعذر سیم و شکر | مختصر عذر خواه مختصرست
شکر و سیم پیش همت او | از من و شعر من بسا ترست
خود دل و طبع او ز سیم و شکر | کان طغماج و باغ شوشترست
سیم سنگست پیش دیده اکمه | هست تراشش کلک او گهرست
انفصال نجوم خاطر او | فیض طبع مرا نویدگرست
زین سپس ابروار چشم جان | این قدر فتح باب با حضرتست
تا ابد نام او برانچه عقل | مهر بر سیم و نقش بر گهرست

سرو دانی که همه تا چه چیزند | کز سر تا بقدم تا جو رند
بلقا و بلقب عالم را | عز اسلام و دو خطیبای عجم
اوی نفس ملایک نفسند | پادشازاده و عیسی سیرند
برتر از نقطهٔ خاکند بذات | نه به پرگار به افلاک درند
هم صاحب صدر فلک اند | بعقل نایب حکم قدرند
نی عسکری ملک طراز | عسکر آرای ملوک بشرند
یا دوات همه پرنی شکرست | همه شیران گرد نیشکرند
شب برد شیر و ماه سوی نیه | نای کلک شب او جنبند
سفره مایده داد همه شب | تا همه سفره نشین سفرند
خوانشان خوانچه خورشید بزد | کز جهت همه عیسی هنرند

گر کهی خورد ترکان طلبند | گر کهی در رخ ترکان نگرند
مه ترکان فلک زین پس این | خلق تماشاجی ایشان شمرند
خورد ترکان نه عجب گر پیاده | هندوی دوکه مرا طبع کرند
هندوانند سپرها از سیم | لیک دارنده تیر حذرند
گرچه محور سپر و قرصه خور | قرص خور بین که بمحور سپرند
سپر تیغ بعهد پاره گشته | چون به تیر سخنش سپر بازبرند
هندوان چینی در طبع منی | گرچه دیلم همه سیمین سپرند
خورسی کرده تیرست و تیغ | تا بزرگان لب تیره خورند
این چنین مختصری ساخته | کرده عالم بیرش مختصرند

ای قوی دل بر فسیح الدرجات | ور ز رب مهمان داده برات
پنجم چار صفی از ملکان | ششم هفت تنی از طبقات
رای رخشان تو بر چشمه خضر | زنده ای ز رحمت را و ظلمات
خصم تو کور تو آیینه شرح | کور آیینه شناسد جهات
حاسد از درد کشاده است زبان | هم کنون نفس سپرد آفات وفات
یک دو او ز برآید ز چراغ | گاه خودن که بود در سکرات
گر نباکند و طن کردی نقل | پیش تا لی بره ما حسنات
آن بسی که یکی ده گرداد | چون زآحاد رسد در عشرات

دانکه جای تو گرفت آنجا — هیچ دانش از روی صفا
کالف چون بشد از منزل یک — صفر بر جای الف کرد ثبات
از تو تا غیر تو فرق است چو — نسب از آدم دارد نبات
دایم از تاج بقای تو بپاد — هر کمالات مجدول جولات
گر رسید کلک تو به — هیچ نقصت نرسد ز حوادث
گر دل خسته خاقانی را — از تحیات به بخشی تو حیات

لطف ملک الوحش بین جانه ازلی — تا بر دل کم بوده هر کرد خداوند
دل گفت که لطفه که گرشتم از آن حیح — جان گفت که المنة که وارستم از آن
چون کار دلم ساخته شد ساختم آنچه — شیرین مثلی بشنو و با عقل بپیوند
مردی طلب بحر محیط از حد مغرب — بر شاید میکرد یکی سوی سمرقند
برخاست از آنجا و سفر کرد به مشرق
مرد از پس سی سال گذر کرد بر آنجا — برداشت جان سوی بخشنده بر آنکه
حال تن خاقانی و اندیشه انجاز — انیست چنین مثل مرد خردمند
آنجا ز در مغرب و درگاه ملک بحر — سکیس تن ما لاغس بسوی شده تا
آخر گفت آنه تن ما لاغس دگر بار — گر حضم مرس با درد سخن خند
اکنون من این نی که ساحر حورست — کان نی که بن ناخن من است جهانی
وانگه به هم بر صفت گشنیده گل — این گشنیده هر وزه بیاقوت در اکند

خود سنده کرد همه ملک زمی اکنون — آن دل که همین بود هر چند چسبند
خاقانی و خاقان و گنه از ره عیش — جیحون شده و آب گره علمس شقر

زکام نهنگان برون آمدیم — ز غرقاب دریا ز خون آمدیم
نه از بادیه بل ز طوفان نوح — بکشتی عصمت درون آمدیم
سه ماه از تقاضای جان از عدن — به دست زبانی زبون آمدیم
سه ماه سفر هست و جل سیاه — که از تیه موسی برون آمدیم
سک جانی از چون سکندر بطبع — در آن راه ظلمات کنون آمدیم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب — هم الیاس را رهنمون آمدیم
ز غولهای ریگی دلان عرب — گریزان نه زانسان که چون آمدیم
از آن رنج غولان که شیر سری — ز ضعف فلکسان فزون آمدیم
ز خون خوردن و حس جسم عرب — تو گویی زما در کنون آمدیم
اگر سیر گون خوانده مال زاده است — که ما از رخ سرنگون آمدیم

خود خطرگش خاطر جان است — سخن چنین بر خامه جان بست
جان خدای که دور زمان پدید آورد — که دور دو هست وز زمان امان بست
درین زمانه که قحط سخنور است منم — که میزبان که سبزه دلان جهان بست
جهان بسم سرخ حدیث من گرفت — که تخت را زمعانی بیوستان بست

روز از خدای هر بسی [illegible] / کبوتر ملکی پیک رایگان جست
منم بوحی معانی پیمبر شعرا / که معجز سخن امروز در جهان منست
تویی که صاحب عدن سخن گردی / بر عذر گشته سوی از شرق مهمان [illegible]
[illegible] کفتن [illegible] / که هیچ باد تر ز خاطر [illegible] نیست
مباش [illegible] / خزای از خرد جبرئیل [illegible]

ما از عراق جان غم آلود می بریم / وز آتش جگر دل پر دود می بریم
در گریه وداع تر و دامن [illegible] / طاوس وار پای گل آلود می بریم
شبها ز بس که سوزش تنها کشیم / کانده بود با غم نابود می بریم
یاری ز دوست رفته و غم کار [illegible] / مایه زیان شده چو پس سود می بریم
خون دل [illegible] / خاک کرخی چو گاه گل اندوده می بریم
گل در [illegible] / در یاد [illegible] رحمت خود [illegible] می بریم
گفتی چه بر به ز بغداد [illegible] / صد دجله خون که دیده بپالود می بریم

خاک بغداد در آب بقدم بایستی / چشمه دجله میان جگرم بایستی
سفر کعبه رسانید به بغداد مرا / یارگی صد همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه داند دل [illegible] / مهر بغداد دل تازه ترم بایستی
لیک [illegible] / زی دجله بغداد نظرم بایستی

بی پدر وار ز بغداد درو گنج روان / با همه خشکی آنجا گذرم بایستی
چون دگرگونی من [illegible] روان [illegible] / نقب زن گنج روان نظرم بایستی
نظری خواستم از در [illegible] / آخر این دولت عشق از قدرم بایستی
بر لب دجله [illegible] / یا رب این چشمه نوشش آب خورم بایستی
ما و در کشتی و کشتی [illegible] / اشک من گوید کشتی زبرم بایستی
من دیوانه نشینم که [illegible] / گویم آنجا که [illegible] پای سپرم بایستی
جان من [illegible] / وقت [illegible] دو یکی ما حضرم بایستی
[illegible] / سخن تر چکند [illegible] ترم بایستی
بس کن ای [illegible] خاقانی [illegible] / کز دل گم شده یاری خبرم بایستی

ای بغداد از زنان [illegible] / طبقات طبق زنان چینی
[illegible] زعفران [illegible] / فارغ از [illegible] گران چینی
زعفران [illegible] / [illegible] چون [illegible] زعفران چینی
حقهای بلور سیم افشان / هر دو [illegible] عقیق دان چینی
[illegible] / در بر [illegible] چشمه روان چینی
[illegible] / هم چو جوزا و فرقدان چینی
چار [illegible] ز نقره [illegible] / دور [illegible] پرنیان چینی
چون طبق بر طبق [illegible] / در طبقهای آسمان چینی

کوس کو، چیست این کبس کو بی — کز همه عالمش فغان بینی

ای برادر بیا و جلدی کن — حلق سیمرغ چو انگبان بینی

آب گیر سینه رفت و روغن گیر — تا علفشان بدین فشان بینی

بس کن این هزل چیست خاقانی — کز هزل آفت روان بینی

گره بعشق نان فسرده ای — هیچ نقش زنان زیان بینی

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری — دور از تحیا و زم زمنکار جای ری

در خون نشسته ام که چو خورشید آمدم — این خوانده کان خلد بدوزخ سرای ری

آنرا که تن ز آب و هوای ری آورد — دل آتش و جان هوا ز آب و هوای ری

ای نیک و بد ولیک صد در دست عظیم — من بیشتر که صد ورد و شکایت سرای ری

تنگ آمدم برای چه من چنگال من — ای کاشکی دانی که چه کردم کجای ری

عقرب نشسته طالع ری من ندانم آن — دانم که عقرب تن من خشد لقای ری

سرو چیست زهر عقرب ارجنت ری — نبهای گرم زاد ز آب و هوای ری

ای جان ری فدای تو خاک اصفهان — وین خاک اصفهان حسد تو تنای ری

از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام — چون شست زآب و گل جان گرای ری

میر نشسته و صدر نشسته و بناه جن — سادات ری ائمه ری اتقیای ری

هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم — زاحرار ری افاضل ری اولیای ری

از بس نکان کرده و دیگان کرده اند — خشنود هم ازکیای ری ازکیای ری

چون خاست زحمه سوی خراسان شدن مرا — هم بار پس نشوم کشم بلای ری

گر بار زفتنم سوی تبریز اجازتست — شکر از کرم کوهم از کرم پارسای ری

ری در قفای جان من افتاد و می کشد — جان می برم که تیغ اجل در قفای ری

دیدم سحرگهی ملک الموت را که تا — ای نفس میکرخت ز دست بلای ری

گفتم تو تیز گفت جوری داشت — تو بی ضعیف چون باشد بپای ری

ثنای محمد که افصح العربست — محمدیست عجم را که مشفق العربست

با عنقا دخلل در ضیا اکرم — که این محمد ترکستان محمد عربست

ثنا فضیلت بهین در عدد که شمع — که از شرر و نقاقش زمانه در تعبست

بکار آب که این نقطه صوفیان دانند — برفت آتش و ز آب شرع خاک لعبست

زار زردی حبشهای و زلف ترکان — دلش سیاه و معلق چو لعبت چو ل

سیوی باده بار دین ساد محتوم — که زه کمانی ازین سو دریکسان گاه ازست

معمور بیانه ازین بهر میسه تصنیف — هر آنچه او زمعانیش کرد و زانست

چنت پای تو منسوب می کنند آنکه — زآب و چیست دل جان خضر در طلبست

ز رد ای ابر حبشی و دست راست کردان — که جبر ثبتش که نیست و سیل

حقیقتست که قیمت بدان اسپ دلیب — ثنا نشاید و هم خانش حال الطلب است

درازیست زمنطق محمدست بنام — کسی که خصم محمد بود ابولهب است

خدای داند کیمی دم که رانده خاقانی — مزروی غیرت و غیبت نه مزدت نمست

رستم و بهرام را بهم چه مضافست ‌‌ این دو خلف را بهم چه خشم و خلافست

مایه سودا درین صداع چه خیزست ‌‌ سود کجا کاندرین حدیث چه لافست

معجز این کرسنگ بحر فشانست ‌‌ حجت آن اژدهای کوه شکافست

از پی یک مهره ریشم و زر زرد ‌‌ بر دو فلک سپید نشان چه مصافست

هر دو چو صبح از عمود گنبد کافند ‌‌ صبح یلی از عمود گنبد کافست

آب زدند آسیای کام گشتند ‌‌ گنبد جادارند کاسیا شکافست

هر دو الف قد ز سردی انعطافند ‌‌ از پی میم است خنگ تر الفت

بر در شاهی کشیده خنگ شبارند ‌‌ در که غیر من ز خنگ هر دو مصافست

کو یکی انگشتری خاصه جمشید ‌‌ دیو چهارم به پیششان بطوافست

دیو دلی بشکند به پیش خاتم ‌‌ خاتم جمشید داشتن به گزافست

هاتف برین شغلشان زده بیعانه ‌‌ حال چنین شغل خون ایلافست

بس کن خاقانی ار خطابه بیرا ‌‌ باطن او درد و ظاهرش همه صافست

ساحری از قاف تا بقاف رود کی ‌‌ مشرق و مغرب ترا دو نقطه قافست

قبله هر کس کنشت و قبله حاجت ‌‌ تاج سر خاندان عبد منافست

بر شعرا نطق شد حرام و درست ‌‌ سحر حلال اگر با دم تو مصافست

با نفس پیسمان ز معجزه باشد ‌‌ معجز داود بین که آهن بافست

هست در موکب جهانی مردی ‌‌ هست بر کلاه فلک دردی

چه مکرست زما در دهر ‌‌ فرد ماندست بی نوا فردی

رصد روز و شب چه می باید ‌‌ که ندارد ره کرم کردی

چیست از سرد و گرم خوان فلک ‌‌ خرده نان این سپید آن زردی

درد مجلسیست جان عالم را ‌‌ الامان یارب از چنین دردی

تا جوانمردم از جهان خواهم ‌‌ که ندارد جهان جوانمردی

همت رستم است کز سر دست ‌‌ دیو را افکند چو ناوردی

خواجه وعده نوالم داد ‌‌ روزبان عزیزتر مردی

دل که آرزد اگر بدانستی ‌‌ گو کسی هم نگفتش سردی

دیو داغست دل کز او پیش است ‌‌ در به رزی است باد خون کردی

سر انگشت می رزد چینی ‌‌ بر ره انگشت میکرد چینی

مای راه تنفست و دف ز دوست ‌‌ برده دف می زند چینی

از پی یک نشان دو دم جامه ‌‌ لاجوردی همی زند چینی

آفتابست و زهره میطلبد ‌‌ در بر مه نخ خسرو چینی

سخن باشد حلقه می جوید ‌‌ نی شکر کم همی فشرد چینی

چشم بد دور سنگ طبل خواست ‌‌ کافتاب جهان سترد چینی

سینه در صبح قلیه کرده ای ‌‌ تا به شلغمی برد چینی

ای گزیده چشمک این سنگ غوری بابک ‌‌ سنگ ترخشک زشت کافر

فرداد

پا مرغ ملک سار که روباه طبع هست ... این خوک کرد ملک سگان دست کوته
چنگ زند چو بوزنه چنگ زند چو خرس ... این بوزنه [illegible]
خوکو سگست [illegible] ... هم [illegible]
بود سگ در [illegible] اکنون [illegible] ... شیر [illegible]
این پشم سگ که [illegible] ... چون [illegible]
خون [illegible] ... [illegible]
گرد [illegible] ... [illegible]
گرد [illegible] ... هم [illegible]
پیغام هم [illegible] ... این [illegible]
سگ [illegible] ... دم [illegible]
میران [illegible] ... [illegible]
هم [illegible] شوال [illegible] ... بر مارک مبارک بود [illegible]

پاکا ملکا فلک را ... جز بهر سجود خشم نکردی
طالب خواهی ورد سپر را ... الا به سپیده دم نکردی
بر کو بر پشت خم کرد هم ... وان جست که از کرم نکردی
گفتی که کنم جزای حرمت ... چون وقت رسید هم نکردی
خاقانی را که مرغ عشق است ... چون ناخورده حرم نکردی

یا صفوة الرحمن شافع خلقه ... انی [illegible] رونق عالیا
قد کنت [illegible] ... فعدوت [illegible] ثانیا

ای شفیع صد هزار امت [illegible] ... بنده هم تو بود بر دست [illegible]
گر زبان [illegible] ... آن جنایت بر گرفت [illegible]
خون زبان [illegible] ... بر درت [illegible]
زین [illegible] ... کاه [illegible]
رفت [illegible] ... [illegible]
پیش [illegible] ... پیش [illegible]
این [illegible] ... نسخه [illegible]
پیش [illegible] ... زعفران [illegible]
[illegible] ... هم [illegible]
تا [illegible] بر درت ... گشت [illegible] خاقانی [illegible]
عمر ضایع کرده دارد [illegible] ... گر [illegible]
قدر آن دارد که [illegible] ... کاملک [illegible]

غصص الزمان [illegible] ... [illegible] علی المستهدی
[illegible] فی الخلائق [illegible] ... [illegible] المطالع [illegible]

چو تبسیان ورق عهد معتلی بنوشت | برآمد آیت مسعود از صحیفهٔ حال
چو صبح صادق دین یافت طالع | برآمد از پس صبح آفتاب عز و جلال
چو آفتاب که سهمش چو آفتاب ابر | دوان کند چو تب لرزه از حسام جبال
چو در چهار دوری فلک شد بجا … | مثال نور نویسد به قلم تمثال
گر آفتاب چو گرد از هوا … شمیم | مثال نور نوشتاد آفتاب مثال
بدین مثال خلافت بدست … | که بهتر درجت سلاطین پیشه …
فلک چو عود صلیبش برافراز بود | که صبح داد نوید اختر اقبال
خجسته نایب صدر العلا … | گر از ساحتش … باد شمال
چو نگه خواجه … | سلام … بابستان جلال
دریغ … | که ماند می به ثنای خلیفه … جلال

سلاطین نشانا خلیفه پناها | تویی مملکت بخش و اسلام پرور
از آن گشت سروان … اعظم | که گردون ترا خواند خاقان اکبر
اثیرست و اخضر … | یکی نعت مشتق دگر صبح …
زهی آفتابا که در حضرت تو | بهم اتفاق اثیرست و اخضر
اگر رفت خورشید گردون بمغرب | برآمد ز رای تو خورشید دیگر
وگر خفته باید … هست لکن | که خورشید رجعت کند هم بخاور
که خورشید این قدر آخر … | که سر با سلیمان تقدیرست هم بر

بخت طبقهای نقل تو شاها | طبقهای گردون خاید هر روز
خداوندا بین سر طشت معلق | که طشت شمع تو از جفت اختر
عجب نیست کز کام شیر فسرده | همی زرد آبی با نوانت اندر
عجب آنکه خون ریزد از رحم تیغت | میدان در از کام شیران جانور
بگیتی کسی دید هیچ اژدهایی | کز کام شیری برون آورد بر
تو کوهی اسد خورد از سنگ در بر | گوارنده نامه بر او دشش از بر
تو جویی و حوضی میان سپر است | چو اندر میان فلک چشمه خور
بدین بحر خورشید شد نظاره | درین حوض حوت فلک شد مدور
بدین حوض را مثل خواهست کردن | که ماهی و خضر اندر و سد شناور
درختان نارنج را سایه بردی | چو در چشم عاشق خط سبز دلبر
درو قرصه خور ز چرخ ترنجی | چو نارنج در سینه چینی مصور
درو هجوم کرده چو در بحر … | یکی رنگ هر ذره رنگ هزار
بدین آب عزت برد آب حیوان | بدین حوض رشک آورد حوض کوثر
مگر گوششان خاقانی است … | ز لفظ تو در دیده صد عقد گوهر
بیاد آیدش کانگه چه گهری هزار | بپرورد دستش لقیمان داور
بس آن گوهر از گوشش بسته است | بصد عذر در پایت افشانده گوهر
بدین پیک آورد نقد بیش | شد از کیمیا سخن سحر گستر
شها نیک دانید که امروز گیتی | ندارد چو من ساحر کیمیاگر

تو باقی بمان کز بقای تو او را / درین بیشه کس یاد ناید ز ابتر

دریاست شاه و زیر رکاب آتشین نهنگ / صافی نهنگ و جای جواهر میان آب

شمشیر اوست آینه آسمان نمای / آن آینه که هست روانش میان آب

هر کز که دید آب مصور در آینه / یا آینه که دید مصفا میان آب

هر کز در آینه نتوان دید آفتاب / این آفتاب آینه بین در میان آب

خورشید از حسام ملوک نمای شاه / گاهی نسیج آتش و گه پرنیان آب

الحق چه صورتیست مجرد حسام او / کز خون و صورتش نشد امتحان آب

تا تا که جسم خاک بود و آب را / شاه اطلاع یافت ز سر نهان آب

ز آب محیط دید گهر در میان خاک / از جرم خاک بست کمر در میان آب

انباشت شاه معده آب از زر ایگان / تا کم رسید مرکز خاکی زیان آب

آن بس که خاک در جگر آب ریخته است / بشکست حسام ملک کاسه جان آب

جنبان برآمد از جگر آب التهاب / کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب

سر رای کرد چو ملک علی اعدات / دارد بهم دهان علی اصمعا خوان آب

شد آب پیش شاه شفیع آور چه سر / خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب

نعت ای بنیه عین کمال از کمال تو / از بیم دو به کشاده رها کن دهان آب

شاه از برای صحبت خضر از طریق لطف / الیاس پیش را بداد و برات امان آب

ترکیب آب و خاک بعون نقاش شاد / تا در سپاه خاک بستر آید زمان آب

خاقانیست پیشرو کاروان شعر / هم چون حباب پیشرو کاروان آب

خسروا خاقانی عدو را حق صندلی بست / هندوی ترکت عدو را دادی احسنت ای ملک

او غلام داغ بر رخ عنبرین در کابست / عنبری در هو دریا دادی احسنت ای ملک

خانه پیش کرده خاتون را خرگاه ملک / تا دوران خاتون سیفا دادی احسنت ای ملک

بر قراغان شب و افسقوره و بربری / در طغان جیش طوا دادی احسنت ای ملک

روی در دریای دولت شه گویا / گر جوار خضر قش جا دادی احسنت ای ملک

چون زر در ظلم شروان شاه کوش / شربت عدلش صفا دادی احسنت ای ملک

چون تنا خیر بیش ها فی در عمل حوان / خانه بالا بیش ما وا دادی احسنت ای ملک

ساختی کاخ سلیمان جای او / بس مرغ گویا دادی احسنت ای ملک

مرغ را وحی ای که عنقا مهر و زال / خانه را بستم عنقا دادی احسنت ای ملک

بهر اسفندیاری کاخ بستم / بستان را بهر آسیا دادی احسنت ای ملک

خانه چون طشت بس خون آدم / حور کندم گون حسا دادی احسنت ای ملک

تا ... یزدان تو ... چون ... / حله خسروی حوا دادی احسنت ای ملک

شاه معظم ملک المشرق خسروا / تو شیده دین و خورکسان ذو الفقار است

شروان که زمره کرده شش زیر بیشه *** شمشیردار در کف دریا شعار تست
بحری است تیغ شحنهٔ نهنگان عرض تست *** کوهی نگر ز جان پلنگان شکار تست
تو تاج بخش جمع سلاطین مجوس *** سلطان تاج دار ز فلک طوق دار تست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من *** در دری کواکب دری نثار تست
از دهر فضلا را فی طرف است *** خاقانی از خاطره در زنهار تست
از بس کرم که دست و زبان تو کرده *** وصف تو شاعر نیست زبان بحر کار تست
در بس که گوشش سخن زبان لطف شنود *** گوشم خزینه خانهٔ گوهر نگار تست
آواز الغریق بگردون رسید ازانکه *** جانم غریق همت گردون سوار تست
آهنگ دستبوس تو دارم ولی ز شرم *** لرزان تنم چو رایت خورشید دار تست
خواهم که چشم برکنم که سرم زیر پای *** چون سایه بر آورم که سرم زیر پای تست
شروان مرزکار تو امید وار *** کاقبال روزگار هم از روزگار تست

سر چو آه عاشقان برکرد صبح *** عطر آتش رای از آن برکرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل *** آتش عنبرفشان برکرد صبح
بر فواره ماه بحری کرد چرخ *** تا سپر از خواب گران برکرد صبح
خواب چشم ساقیان بست آشکار *** در در کیان گرد کرد صبح
زآتش افتاد کز چراغ شب *** شمع در صحرای جان برکرد صبح
چون گریزان شد قراسنقر براه *** آق سنقر دیده بان برکرد صبح

چون به دست چپ طراز چرخ دید *** نقش و نگارش نشان برکرد صبح
جام زرنگ فریدون خوشنهاست *** چون درفش کاویان برکرد صبح
از پی نوروز تا در حمل گشت *** زین کلاه بر جهان برکرد صبح
کشتی زر هم کنون آینه *** کاکلک الک ماهیان برکرد صبح
گوی انگشت در روی سپید *** رایت شاه اخستان برکرد صبح
عنصر اقبال و جان ملک *** گوهر ناهید و کان ملکت

جام

جام چون گل عطر جان آمیخته *** لعل با زر در دهان آمیخته
دست صبح از عنبر و کافور و مشک *** صد مثلث با یکان آمیخته
ساغر از یاقوت و مروارید روز *** صد مفرح در زمان آمیخته
در دل خشم خون شده جان بری *** با تن مردم چو جان آمیخته
در سفال خم نگر زر آب سبی *** آتش اندر ضیمران آمیخته
از پی تعویذ جان عاشقان *** آب مشک و زعفران آمیخته
آن می از تاریخ با کس سپید *** با شفق صبح آسمان آمیخته
روی سوی شاهان چون روی *** روز و شب در یک مکان آمیخته
از نثار جام زر بر فرق خاک *** جرعه می با خاک جان آمیخته
جام می چون نوح طفلان سرخ رو *** نوبهاری با خزان آمیخته
روز و شب با دوستی بگیر *** دولت شاه اخستان آمیخته

شاه روز از شبستان آمد برون / خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون
چهرهٔ آن شاه بی‌نقش تو پوشش / از نقاب عنبریان آمد برون
نقب در دیوار مشرق برد صبح / خشت زرین از میان آمد برون
شاهد شام از قبای فستقی / چو فستق ز استخوان آمد برون
نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح / پیه سیلی از تنه جان آمد برون
با هواداران سوی مسجد شدم / پیری از کوی مغان آمد برون
من ببانگ مؤذنان گرم کرده / بانگ چرخ زنده‌خوان آمد برون
عاشقی تو بشکستی چو من / از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در میخانه برد / با من از زندان مغان آمد برون
گفت می خور تا برون آیی ز پوست / لاله خیز از پوست آن آمد برون
می خوری به گر نه با طاعت کنی / گنج و بحر و کان آمد برون
پای زندان بوسه زن خاقانیا / خامه‌یابی کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از خزان / نصرت شاه اخستان آمد برون
داور اسلام خاقان کبیر / عدل با نوشیروان مملکت

ساقی دریاکشان آخر کجاست / ساغر کشتی‌نشان آخر کجاست
کشتی زرین در دریای لعل / از حبابش بادبان آخر کجاست
از حسام کاوسیمین در صبح / لنگر زرین روان آخر کجاست

از پی طفلان می را در یک بساط / آن چه لعبت ز استخوان آخر کجاست
این حریفان جمله مستان نیند / مست عشق آن میان آخر کجاست
خاک لب‌تشنه کریمان زیر خاک / یادگار جرعه‌شان آخر کجاست
از زکات جرعهٔ مستان وقت / بکر این پیرآب جان آخر کجاست
بر عطاها ناز چون طفلان ز شیر / در کنار دایگان آخر کجاست
نای چون حبشی در جیش و حبس / وه غلامش پاسبان آخر کجاست
بوسه بر کفهای نازوی رباب / نشتر راحت‌رسان آخر کجاست
چنگ چون زالی سر افکنده پیش / گیسوان در پاکشان آخر کجاست
راوی خاقانی اینک مرحبا / مدحت شاه اخستان آخر کجاست
تا چهار کشور ز پنجم که هست / کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند / در هوا خفتان از آن پوشیده‌اند
تا هوا کبریت‌رنگ سایه ز چرخ / آتش سنجاب‌سان پوشیده‌اند
گرچه از کبریت عنبر دود چرخ / زو چراغ آسمان پوشیده‌اند
وقت سرد است آتش مرجان کن آزر / چشمهٔ آتش‌فشان پوشیده‌اند
کعبهٔ آتش ساز چون در فرق کوه / چادر احرامیان پوشیده‌اند
از شعاع آتش اینک صد دواج / در عذار بیستان پوشیده‌اند
وز مزاج اندرون خاصگان / صد دواج رایگان پوشیده‌اند

آن تنوره پیکر کن کرد عکس — در شعاع ارغوان پوشیده‌اند
حمل رنگی را چو شد در حجره — شعر حبشی در زمان پوشیده‌اند
خلعت اسکندر زردی که — در شه هند و سپستان پوشیده‌اند
زعفران در شب شود رنگین ولیک — شب برنگ زعفران پوشیده‌اند
در حمل کوی شعاع آفتاب — از کف شاه احسان پوشیده‌اند
مصطفی عزم و علی رزمی که هست — ذو الفقارش پاسبان مملکت

جبل دی ماهی نهان کرد آفتاب
چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب

یوسف آسا چون بدلو از چاه شد — تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
مهره آورد از سپاهی برون — در سپهر ماهی میان آفتاب
خاتم ملک سلیمان دگر — کاندران ماهی نهان کرد آفتاب
از پی تحادر ماهیست حوران — بهر سیمی ترک خوان کرد آفتاب
وقت را از ماهیی بریان چرخ — روز نوروز میهمان کرد آفتاب
ذره‌ای برپای سور بها — کوسفندی را نشان کرد آفتاب
از پی سیر بلور انداختی — نور رنگین کمان کرد آفتاب
پاره پاره است از آن ران شب — روز را در بادبان کرد آفتاب
تاج بربود از سر مهراج رنگ — پاره طغاج خان کرد آفتاب
خلعت انصاف می‌دوزد دگر — خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کف شمشیر او — ابر و برق آسمان مملکت

عدلش از مهدی نشان برخاستی
ظلم دجال از جهان برخاستی

طوطی از خوان نشیمن ساختی — سنقر از هند و سپستان برخاستی
وانکه مهدی بر کمان داند که هست — کز درون دیو کمان بر خاستی
گر نکرده پستی قیامت عدل او — چون قیامت ناگهان برخاستی
عدلش ار بنده طبایع نامدی — چار طوفان هم زمان برخاستی
ورنه قدرش داشتی طاق فلک — گرد خاک از میان برخاستی
فرق کوه از باد قهرش یافتی — پشت خشم چون آسمان برخاستی
گر سکندر زنده ماندی تاکنون — پیشش از تخت کیان برخاستی
گر بزه ماندی کمان سپهر — لرز تیر از آسمان برخاستی
برگان چون باز روی شه خم زدی — قاب قوسین زین و آن برخاستی
زین خلف جان پدر شاد است از آنکه — کاشکی از خواب گران برخاستی
دولت بیدار دیدی جاودان — گر ز خواب جاودان برخاستی

او روان شاد است تا فرزند هست
صورت عدل روان مملکت

حیدر انفس سپستان آمد برزم — رستم ابرش کمان آمد برزم
خصم چون سگ در پس زانو نشست — کوه شیر سیستان آمد برزم

سومنات ظلم را محمود وار
در کف شاه یمانی تیغ را
بر زبان تیغ او در ساز ملک
ملک جو چلیپ تیغش لیلی
شاه چون خورشید در کف خور
خصم شد در هم شکسته چون کمند
خصم را چون در کمربش با حلق
شاه را چون کعبه بر تو قیس
کس سلیمان دیده دیوی بر آن
دشمنش پس دو رها از تاج و تخت

برق زد تا ابر پیکان آمد برزدم
آسمان تکی فسان آمد برزدم
وحی نصرت ز آسمان آمد برزدم
بر زبان وحی از آن آمد برزدم
تا کمند خیزران آمد برزدم
کان کمندش در میان آمد برزدم
پس خفاقش کان زمان آمد برزدم
چون نگینش زیر ران آمد برزدم
او بران مرکب جهان آمد برزدم
خوی پس کم شد ز خوان مملکت

لشکر عزم جهان خواهد گشاد
عزم او چون مهره خواهد نشاند
عدل او بر تشنگان تف ظلم
ز آرزوی قطره آب سخاش
پر کرش پس پی و زنگ خطر پس
نیش عضا دار اجل پیکان او
بر کشد تیغ آفتاب انکه چرخ

گر کمیش فتح ران خواهد گشاد
سست شد در صفت اسپهان خواهد
چشمه آب امان خواهد گشاد
چون صدف دهان دریا خواهد گشاد
نیلی را گر کمان خواهد گشاد
کو هر رگهای جان خواهد گشاد
خنجر صبح از میان خواهد گشاد

بار گفتم کز نی بانگ ملک
راست آمد فال و میگویم کنون
خاطر بر تیغ این شمع کیان
در زد این در راست در عقد سخن

حصن در شبدار سنان خواهد گشاد
روی پس را در خدنگشان خواهد گشاد
مشکل شمع الکیان خواهد گشاد
هر که در های بیان خواهد گشاد

من زبان روزگارم بر درش
چون سپر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر
کز ملک افراسیاب آمد برون
در عدو پیکان شبخون شاه
مهر یابد در ظلال دولتش
مهر با تیغ زبانش باد و طب
تیره دشمن کز چون شام سحر
از غلامان سر کشش هر وشاق
در دلیران سوارش هر سوار
چرخ چون شد سبز چنگ از نور زی
تیغ حصر رنگ شاه از خون خصم
بر جبیر رایت او روز فتح
بر بلکی خانم او تا ابد

دست خضرش در عنان او از ظفر
شاه کیخسرو مکان باد از ظفر
رستم توران ستان باد از ظفر
اردشیر بابکان باد از ظفر
تیغ تعل تازیان باد از ظفر
چون شفق احمر سنان باد از ظفر
بر دو عراقش پهلوان باد از ظفر
روم را لیبار پیلان باد از ظفر
دولتش یار زیر ران باد از ظفر
روز میدان می فشان باد از ظفر
جای نصر الله نشان باد از ظفر
گنبد شاه احسان باد از ظفر

باد گردون در ضمان دولتش — دولت او در ضمان مملکت

صبح است گلگون کش اختران را — آتش زده آب پیکران را

هنگام صبوح موکب صبح — هنگامه دریده اختران را

بر صرح ستارگان دم صبح — مانده نفس فسونگران را

یک می بدر گنج شایگان خور — رقم دل رایگان خوران را

می در خط ازرق قدح کش — خط در کش زه پروران را

از سیم صراحی و زر می — دستارچه ساز دلبران را

دستارچه بین ز برگ شمشاد — طوق غبغب سیمبران را

خورشید چو کعبتین همه چشم — نظاره هلال منظران را

زهره بدرد زخمه از سر غش — در رقص کشد سه خواهران را

از باد چو شعله در صنوبر — گلنار کفت صنوبران را

زاد طرب بهره باز سپی — از دست شغفش کرده زانرا

در کوه سری ز درست و یاقوت — تریاک مزاج گوهران را

یاقوت و زرش مفرح آمد — جان داروی درد و غم زدانرا

می درده و مهره نه به تعجیل — این ششدره ستمگران را

هر کس را جام در خورش ده — از سوخته فرق کن تران را

کز قطره رسید به پهلوانی — یکدریا ده دلاوران را

دردی و سفال مفلسان را — صافی و صدف توانگران را

ششش نفخ زنند بر تران نقش — یک نقش سپید فرو تران را

چون جرعه فلک بخاک بوسی — خاکی شده جرعه پیشرانرا

خاقانیه خاک جرعه جنس است — جام زر شاه کامرانرا

دریده و جیبه نثار شاه است — خسروانشه صاحب قران را

خاقان کبیر ابو المظفر — سرحمله شه مظفران را

در گردن گردنان حیران — افکنده کمند حیران را

دریا ز کفش غریق که هر — او گوهر تاج گوهران را

با موکبش آب شور دریا — مانند عرق تکاوران را

ماکو بهای جیرشش امروز — مانند سبطام خاوران را

ماکو بسقاش باج خواهد — خوبان ورسی و زره گرانرا

شمشیرش از آسمان و دریافت — فتح در بند دشاوران را

کشتاپت معونت از سر خواست — کاورد به بیت دختران را

این قطعه کنم بمدح تضمین — کاستاد منم سخن وران را

ای رای تو صیقل اختران را — افسر تو ای افسر سران را

خاک در تو بعرض مصحف — جای قسم است داوران را

برهنه ز تیغ تو عطیه — هفت اقلیم است سروران را

درکعب حضرت تو جبرئیل / دست آب ده مجاورانرا
چون شاخ گوزن بردر تو / قامت شده عصفرانرا
داده شده در قریش رنگ / صدق کرم تو عبقرانرا
تا محضر نصرت تو بنشد / آوازه شکست دیگرانرا
کانجا که محمد اندر آمد / وحوت زنپه جبرانرا
کرده هر حدیث نو دست / چون رام گشت منکرانرا
بنگر که چه دست یافت بر تخت / چه لطف کند برادران را
از عالم زاده بهشت / عالم طبیعت چاکرانرا
هم ره نکنش که داد مردان / حرمت دارند مادران را
قدرت ز برای تو بساخت / در حکم تو چرخ واختران را
گر خاتم دست تو نه زیبد / هم حلقه نشاید اسپرانرا
صحن فلک از بران انجم / مانده ز پی معصفرانرا
هست از پی رشت حاجت ان / امید همی شدن ثرانرا
صاحب مرضه در دست ان / مسکر شده صاحب افسرانرا
تیغ تو مزوری عجب ساخت / بیماری آن مزورانرا
فتح تو بجنگ لشکر روس / مرهم شده ساقی عنبرانرا
پیکان شهاب رنگ چون آب / کانداخته مغلق برانرا
یک سهم تو خصم دار بشکافت / بنشاده سه گشتی اشترانرا

منواخته بندگان چو عشاق / ارواح بریده منکرانرا
پس دوخته شکر نیت چو سوزن / در زهره جگر مستبرانرا
اقبال تو کاتب خضر دوست / دلداده نهنگ خنجرانرا
از بس که ز خشم بر لب بحر / خون رفت ز دیده خنجرانرا
هم بر لب بحر خیبر کردار / خونش حوض که آمده اشترانرا
تا گشت اژدهای موسی / ننمود بجو پس محشرانرا
در روم ز اژدهای تیرت / زهره است نوا ز قیصرانرا
چون از مه بینی عطارد / مریخ ماه شود هزاران را
کز ذال نهاده پر سیمرغ / بر تیر ملک صفدران را
بر تیر تو پر جبرئیل است / عزرائیل است جانوران را
بسته کمر آسمان چو مکان / مانده بدر است تحران را
شیرازی شده یاوران ربیت / اقبال تو بخشده یاوران را

ج

ای کوس نوای نی ز دار صبح / گلگون چو شفق کاهی بیش ز صبح
کالبتنی زنده کرده گلفام سرو قامت / کابیش بگلاب آرد خمار صبح
از مصحف کرده ناسخ آیت زدم کشد / مصحف نه و جامه بردار صبح
جام از دل مصحف ناسخ آیت رود / آمد بر طاوسش ودیدار صبح
گر حدد در شتم تن خفت چو کرم / از بانگ قیقیش کن بیدار صبح

زخمی که به یک پنج و دو بت خانه کشی کرده / یک سر دو یکی می خور با یار صبح اندر

در سیزده ساعت که صد ره کرده شتی / با چارده سر فرهی بگذار صبح اندر

چون ساقی می از آب قدح شوی / پروانه شود ز آتش بزار صبح اندر

آن شمع بهودی آتش اس ... / اعجاز مسیح ... در بازار صبح اندر

تسبیح او هم گردون ز استغفار چو بود / پیداست ز خون ایک ... صبح اندر

الخلق هزار سیح پی کرزی بخنق آمد / چون سر فه کنان از خون ... صبح اندر

سرچشمه حیوان بین در ظلمت و / رنگ بین در یاد استغفار صبح اندر

تا خواجه ... دیمی ز سرحج ... / ای خواجه سفینه آید می خوار صبح اندر

گر تسبیح زخ گردون چون ... / تو سرخ بتی از حی ... صبح اندر

جام ملک مشرق بر کوه شعاعی زد / سرمست چو دریا شد کهسار صبح اندر

خاقان جهان داور سردار همه عالم
نعمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار شود انگیز / حور از تتق قامت ... شود انگیز

سبزی کن و ... ز ... منقل ... / می چون پری از شیشه دیدار شود انگیز

آدین صبوحی را ز ده قبه حباب ... / هر قبه از آن ... در ... شود انگیز

چون قبه کند باده گوهر سپه ... / مهمان ز سر دست و هر کار شود انگیز

کف حجج زبان بر ... قفل ... / دل حال کنان از زنج گلزار شود انگیز

بیاع مغان ساقی با ... / کز جام خط ازرق طبیار شود انگیز

صبح است ترا زوی کز مهر بهای ... / در کفه شب آهنگش ... بود انگیز

گویی که خروشش ... / چشمش چو لب کبکان خونبار بود انگیز

مستیست خروس ... سحر ... / چون نعره کوس آمد هشیار بود انگیز

آن موذن ... کو ... / در حی علی گردن ... بود انگیز

... موذن ... / حلقش ز صلا گفتن ... بود انگیز

کشتی است قدح گویی دریاست ... / ز موج در آن دریا کهسار بود انگیز

خوی ... ساغر ... / ... زنار بود انگیز

بوی می ... در بزم ... / ... گل تر ... شود انگیز

جمشید ملک ... خورشید ... / یک ... همه عالم

چون صبحدم از ریحان ... برآرد / ریحان ... برآرد

... / چون ... برآرد

ز صبح ... / ... برآرد

هر چون ... / آهوی فلک ... برآرد

آن آهوی زرین ... در سبزه ... / گو ... برآرد

... صبح ... / آن زرد ... برآید

می ... / گو طاس ... ساقی ... برآید

گردان ... / ... از گل چون ... برآید

صد جان ... / ... چون ... برآید

پیدا و حریفان را بین درده اگر هی / زانصاف طلب کردن از او ره به بر آید

مسهای زر اندوده زر نشان [illegible] / گر مس محک سنگ زر نکار بر آید

سررشته عیش است آسان چه دار دستش / کین رشته چو سر گم شده دشوار بدر آید

تا کی چو هوا خس را بر بودن و بر دستش / زان خس که هوا گیرد بس کار بر آید

ای کوشش که در خرمن و ایطلبی ای خس / خس با طلبیده خود بسیار بر آید

میزان حق و باطل ای ملک است ای / زر و دغل جا نقص ز مار به بر آید

شروانی [illegible] را اقبال [illegible]
چون بنده اقبالش احوال همه عالم

ای جام بلورین را دیدار همی پوشد / خورشید به نوران رخسار همی پوشد

می چون زر و جام و چون کعبه معیارست / از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد

از بوالعجبی کو هست خون دل عاشق را / در کوه ز سنگ خود دلدار همی پوشد

بربط چو سخن چینی کر هست زبان گویا / لیک از نو مشکل اسرار همی پوشد

چنگ از چه سپر دارد نیز بهر آهنگ / زان بین جلا بس هم بسیار همی پوشد

نایست سیه زاغی خوش خوتر از بلبل / کاندر دهن [illegible] منقار همی پوشد

نالنده رباب ای کار ده نشد از زخمه / لیک از خوبی زخمه آزار همی پوشد

دف راست کار ستان شاد است ز بانگ / غم زان چو تنور دل [illegible] در خار همی پوشد

سرمست هوای خویش آر می و نقش / چون [illegible] دل عاشق از یار همی پوشد

از جرعه [illegible] در جلوه عروس [illegible] / در جلوه آهن شد گفتار همی پوشد

آورد هی و باده [illegible] چون گرد [illegible] / روی شود آن [illegible] دیوار همی پوشد

از خانه [illegible] بر بام چو [illegible] / گویی که عذار او دیوار همی پوشد

بر باغ قلم در کش [illegible] / چون پیرهن از کاغذ [illegible] همی پوشد

تا از ورق زرین هم گم شد ز سر گلبن / کوه از قصب مصری دستار همی پوشد

اینک [illegible] شه خورشید [illegible] / تن و سر درم ماهی دینار همی پوشد

دل عاشق خاص آمد ز اغیار جدا نشد / زری که خالص آمد از نار جدا نشد

دل مرغ سراپرده است از دام [illegible] / آری دل کنج [illegible] از مار جدا نشد

عیار دلی دارم [illegible] تیغ نهاده [illegible] / گر صبح سر [illegible] تیغ عیار جدا نشد

از دو بودی [illegible] / مرد [illegible] از کار جدا نشد

گر کوه [illegible] پاره [illegible] / کو بختی سر [illegible] از بار جدا نشد

عشق این دل مسکین اگر خار [illegible] / دل کور [illegible] از خار جدا نشد

دل خود [illegible] بر عشق [illegible] / یعنی که چو [illegible] دستار جدا نشد

دلدار که خون ریزد [illegible] / دل تیر [illegible] آزار جدا نشد

عشق [illegible] صد بار [illegible] / هان تا دل [illegible] از [illegible] جدا نشد

تا این دل خاقانی [illegible] / [illegible] از یار جدا نشد

آنرا که ز چشم و دل طوفان [illegible] / از برق [illegible] بسیار جدا نشد

خاقانیا اگر عمری بر باد رفت در جهان
هست آن بلی یاری جای سعادتی
جان در کنف شاهست از حادثه بگریزد

در خواب خیالش را دیدار همیشه
کاندر دو جهان یکسو کس یار همیشه
عیسی ز بر چرخ است از دار همیشه

گنجینه و گوهربخش از گوهر گنجینه
گر جام خرد دیده ست از بهر همه عالم

عیارتر از آفاق است این یار که من دارم
زنجیر همی بُرّم شب تا سحر می‌سوزم
هر دو دو نیش جانم در تیغ زند
شد رشته جان از تن گلنار گر دو رخ
تا سنگ ز خط بر سر آیی جان هزار آمد
هر خار ز شاخ اندر دارد رطبی با گل
چند آب خرد ریزم ز رخسار دل سوزان
با این همه از عالم عاریست مرا دیده
میدان سخن زن تو هر یار یکی دارد
مار بست مرا خامه هم مهر و هم زهر
در مذهب خاقانی و ارم جهان گنجی
چون خواجه نخواهد راند از سینه کاری
گر مرده تو برداری در دیر مغان آیی

بازیچه ایام است این کار که من دارم
دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
کاخر به بوسی ارزد این کار که من دارم
در عقل نگارا این تار که من دارم
چند از زر صد اندیشه این بار که من دارم
زین گل ز لطف این خار که من دارم
گرد جگر نخواهد مرد این یار که من دارم
یاران مرا عزت است این عار که من دارم
من گوی به سر بردم این بار که من دارم
رنج و قنا این بار که من دارم
گر گنج آید خواهی این دار که من دارم
این گنج که او دارد انکار که من دارم
از خجلت مستی چنین زنار که من دارم

چون فایده سلطان نامی بود از ملکت
ادرار همه گیتی نان از در این درگه

آن ملکت یک نفسه چندان که من دارم
از شاه جهانست این ادرار که من دارم

تاج گهر ریش از یک گهر تاجش
سفت اختر گردون را انوار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش
چون وصل وزرا زیبا جا افزود و بهر و بال اش
شاهی که ز دست او الطاف بدانش
با هیچ ستم کم شد گر بیش چو بشکند
گل آتش ظلم خود نامید هر کاش
جو وحش حج کند غارت دریای نعیم
از خانه ما آید زنبور عسل بیرون
زان بس که عدلش آتش ز حنا
سنگی که گشت آهن سوزن گشته داستان
خورشید نم دریا با ناخنه جوان
گر عالم روا می‌بود و بشکن کلک ضعف اوی
زایش شود اقبالش ز ابلق وز روز شب
در سر زمین ملکت کو تخم بقا کارد
زنجیر فلک گردد حبل همه مظلومان

گر دو فلک عالم پرکار کشد عدلش
چون عشق می از دلها اسپر کشد عدلش
یعنی که ضلالت را بردار کشد عدلش
هم آهن تیغ او دیوار کشد عدلش
از کین گل آتش را بر خار کشد عدلش
کاخر ز یتیم ازرا تیمار کشد عدلش
گر یک رقم می بر بازار کشد عدلش
زیر سنگ نجای نقب دیار کشد عدلش
گر خاک سوی دوزخ اشرار کشد عدلش
گر خلد سوی اسفروان ابرار کشد عدلش
داغ حبشی بر رخ مهیار کشد عدلش
چون رام شهان ابلق دربار کشد عدلش
کاو فلک از خوابد در کار کشد عدلش
گر قاف بقاف از کین کین بار کشد عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد / از عدل چو مسطر شد پرگار همه عالم

ای تازه ز تو اعلام آثار جهانداری
وی تیر ترا رایت بازار جهانداری

از گوهر نیزه ی بهرام رسید رهزن / در نسبت سالاری سالار جهانداری
صف بسته غلامانت بگشاده جهانگیری / صف ملکان چشت انصار جهانداری
چون آینه خنجر در شانه دستاری / آن نور مصور بین رخسار جهانداری
نشگفت گر از فردوس ادریس فرو آید / تا در پس کنه چشت اخبار جهانداری
گر ایچه را یاران تسلیم بسلطان کرد / اقرار که چون رفت از کار جهانداری
سلطان سیفانی تو بسپرد ممالک را / چون دید که تنگ شد آن پرکار جهانداری
شادا که منوچهرت افزود کنه ملک را / که چون تو خلف دارد عنوار جهانداری
بیعت که عطا کرد این خلفان را / خورشید لقب داده اش قصار جهانداری
گرچه لقب آمد تو زهد افعل از مهدی / مهدی ز تو آموده اسپار جهانداری
قدر تو جهان رد گرد از شک جهانگیری / افزوده هم از قامت مقدار جهانداری
ذاتی که فلک سنجد با عدل جهانداری / کز عدل جهان دارد معیار جهانداری
از عدل جهانداران کردار نخالا بر / پس فی دیگو بی به کردار جهانداری
همچون فلک ایوانت ایوان فلک [illegible] / ای داده بتو نصرت معیار جهانداری
چون سبز عدل آمد باران کرم باید / کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری
تا هست بهشت آمد گلها به بهشت / شد نامیه سالار سالار جهانداری

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را / تاریخ معانی باد آثار تو عالم را
چون نو بخشش شد تو قسم تو ملک را / چون صور رسیدن باد گفتار تو عالم را
فضل دم عیسی هست انعاش نخواست را / نور تجلی دل باد اسرار تو عالم را
بر سکه دین نامت چون نام تو سکه / نقش مجری باد کردار تو عالم را
هشتم فلک ایوانت گلزار ارم قصر / فردوس نعم باد گلزار تو عالم را
باد از پی ملکانت شقه دل خونان / در نام نکو شفته در بار تو عالم را
ز آتش شمشیرت داغ دل خصمان / پس داغ سگان کرده سگدار تو عالم را
تیغ تو چو بر گیرد در شد گشاید هم / زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را
سر خیل شیاطین شد ای گور ز سنانت / باد از پی کار دین پیکار تو عالم را
شیطان شکند آدم دجال کشنده / چون آدم و مهدی باد انصار تو عالم را
باد آب کف زمزم خاک در تو کعبه / رکن الاسود کعبه دیوار تو عالم را
تا هست ملک را عرشش آینه تو / باد آینه عرشی رخسار تو عالم را
کار تو چون اعدا از عین کمال ایمن / مهر ایزدی باد ابر کار تو عالم را
سلطان فلک لرزان از چشم بد الیست / امید [illegible] باد از و تو عالم را
باد آیت فیروزی در شان تو سرکوب / فرخنده منور دیدار تو عالم را

فصل ام بشر گشت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت راحت همه عالم

ای فتنه بر تو گم و تو فتنه بر آسیمه / یارانگاه در تو ترا انوار آسیمه

میر کشورگشای رکن الدین … کو درش دیو را شهاب کند

حرز امت محمد آنکه ز حلم … کینش دیو بوتراب کند

قهر آل طغان بزرگ که فلک … فلک دولتش خطاب کند

خیمهٔ دولتش بدان ز چرخ … کز جبل اللهش طناب کند

آتش تیغ قهر انگیزش … زهرهٔ بوقبیس آب کند

کز عجوز جهان سفید سریست … گر سپهر کلاه خضاب کند

عکس رای سماک پیرایش … قلب را کیمیای ناب کند

بخت بیدار خواب دیدهٔ او … فتنه را مست خواب کند

رنگ تیغش میان خون عدو … صوفی دان که کار آب کند

گر جهان حصنهای در بسته … عقد بندد برو صواب کند

نوک منقار کلک رادنش … کار ما خون بره عقاب کند

آفتاب کعبش تب لرزه است … کالخجسم خویش فتح باب کند

چون تب لرزه آفتاب در وست … عرق سرد چون سحاب کند

آفتاب ار چه خاک زر سازد … بخشش از خاک آفتاب کند

سخن در خراب گنج نهد … بسخا گنج را خراب کند

در هر چند ان منافقش داند … که به دست چنش حساب کند

گر عدو همی رسید از ایامش … روز و شبش ایام کامیاب کند

کوه چون سر سفید گشت از چرخ … برف زلف بنفشه تاب کند

بگه اخلاص داشت خاقانی … زان که مهر وزیر آن جناب کند

هر سحر گویدش دعای بجیبه
ایزد از جو نکه مستجاب کند

آن نه درویشست آنکه شهره شهانست اخستان … وان ملامتست آنکه دست آوری جانست اخستان

زلف او زنجیر کرد و دست بپا دی کنه … گر چه او از بهر انصاف جهانست اخستان

زانست خواهی ایمنی از هستی تنهایی بده جست … در غم آن لب بجست آن بی‌نشانست اخستان

گر چه دانم آفتابست از چه پیدا نیست چنین … ورنه وصلش کیمیا شد چون نهانست اخستان

جان بره باشم که تا جان غمست آن لعل … وین چنین بهتر زیم کانی زبانست اخستان

نقش در صدر و صلم جای کی گوئی کی سلم … جسته‌ام جای چنین ایست آستانست اخستان

بر در من بگذرد و سپند مرد در حالت چون … با رقیب از طره گوید کان فلانست اخستان

او کند دعوی که خون ما خاقانی حرامست … من کنم اقرار گویم کاینچنانست اخستان

عشق او در دم صاحب درد باید مشکلست … کاندرین آخر زمان صدر زمانست اخستان

حجت الحق عالم مطلق وحید الدین که هست … ملجا جان من و صدر من و استاد من

یا رب اندر چشم خون ریزش چه جادوست آنکه
در سر زلف دل آویزش چه تابست آنکه

در دو لعلش آب اندر جوی آتش آنکه … کین چه بلا آفتیست چندین وین چه آتش آنکه

خون خلق ریخت و آنکه سرخی برد از مشش … آن نه رنگ پرورست آن خون نابست آنکه

چشم مستش کباب آرد و زین آتش … قصد دلها میکند یعنی کبابست آنکه

نخبهٔ وصلش چراغ از عالم جان برگرفت　　جای دیگر شد که صیدانه خواست انگبین
گر بسوزد که خبار و الغیاث ای قوم از آنکه　　خوی مردم جست خوی آفتاب انگبین
تشنهٔ وصلم مرا آن وعده‌های گز گز داد　　کی کمند سیر سیبی کو سیدانم شربت انگبین
کاشکی رنجه شد خاریا به جی کرمش　　در دل تاریک خاقانی چو تابت انگبین
گر حافتش را فرو می‌ناسیبی باده داد　　از تمامی صاحب مالک رهاست انگبین
صاحب ملک قناعت دو ده از ادکان　　کابستان جوپس خالی اد شد دل از دو بین

سرکشان از عشق تو در خاک خون آلود کشند
من کیم در کوی عشقت کین قدم بر می‌کشند

گر کمان فرمانی و می فرمایت گردن نهم　　پیش تو گر تو قوی گردن کشان گردن کشند
عمر کاست قصد کین دارند و از بس عمر　　سایه مانده مگر این کین زهر آن کشند
آه من چندان فرو ماند شد که باران هم　　از تف این آه سوزان بر شسته در دوران
دیدهٔ من شد سفینه از بحر دل تاریک ماهی　　خانه‌ها تاری شود چون پرده در روزان
با حسان در ساحت تیار برده و در بزم　　من غم هجران کشم ایشان می و مستی کشند
نیکوی کن ریسم بر عهدی با کی جفا　　در دری عاشق خنجر و جفات بر تن کشند
هر زمان در کوی تو خاقانی آسیا حاجی　　آستین بر جان فشانند و غبار تن کشند
ور پی آن ناز دیوار تشانه تشنه لبان　　خطا فسون مسیح صد ره سر آن کشند
نایب ادریس عثمان عمر کرد ادی　　حل عقد عیسوی دارد حیات آبای من
دیده خون افشان و لب آتش فشان گفت　　والحق از الصاف خامی جای آن رحمت

نعمت داد پرورد من ناز و کرد آسمان　　حصن صبرم برسر بنشینام آسمان برگرفت
از گلستان نعمت بار امان گل برگرفت　　مرغوار چشم من پر از جوانب برگرفت
هر زمان کوی عشق من کمان پر داد　　این بحر ما شد مرا پروای جانب برگرفت
زعفران ساری فرو آید و دیبا بر گار دو　　دور از آن رخ زین رخ چون زعفران برگرفت
محنت آمد سینهٔ من رخنه‌ای بستی کو　　شاه راه سینهٔ من باز داشت برگرفت
از لب چون بوسه خواهم که بی آن لب　　آنچه اندر کیسه مایه بر رخان برگرفت
اگر در عشقت زر افشانند ام گیتی　　اگر خاقانی نیست دانم جان فشان برگرفت
ام جفت بود دولت کرنا خبر بودی از آنکه　　حال من در دو پت مجلس و آستان برگرفت
اگر در بریان زر دستی عالم پیش　　مرح این آستاده دین من و آستان من

ترک ناز غمزهٔ تو غارت ار کجان　　رای قربان کرد اول زخم از ایمان در گرفت
روز کاری روزگار از رفته آنکه　　زلف مشکین ستوائم قسمت دوران در گرفت
کار ما خود رخنه بود از عشق بازار درست　　دهر رخنه در فرو د و حرج دستان در گرفت
خوی تو با ما چه روی زنده کامی دیده　　کز پی خون ریز ما را راه هجران در گرفت
ماتم دلها جو دی بود مار اسپیش آن　　تا در آمد تختهٔ هجران و در جان در گرفت
با لها کردم چنان کز چرخ بانگ تادیس　　ای غفا اتنه در تو کوی ذره آن در گرفت
از دم سر دم چو تیغ آتش نتوان انشان　　ور تف آهم هزاران شمع نتوان در گرفت
گفتی ای خاقانی از عرفات علم چو آسمان　　چون هم گز بان پا سرمی بطوفان در گرفت

دلی از درگاه تو محروم شد محروم دار / رفعت درگاه آستانت صدر ایران در گرفت

سروری گر روی نسبت در عروس سالها / هم بسر عشم عنت امروز هم دامادی

خاک پایت دیده‌ها را روشنایی میدهد
مر بحر بوی تو جان را آشنایی میدهد

کار خرج و نقل آوردن و سوختن / هرکرا آن لب شکرانی سو میبایی میدهد

تا زه خونها خورده کالوده هی هیچ لبت / من چه دانم خود لبت بر تو گوایی میدهد

تیره شد گاه من از غم تا ای در یکار / تا طلوع عسر قدری روشنایی میدهد

از پی در یوزه وصل آمدم در کوی تو / چون کنم چون بخت پوزی از گدایی میدهد

بی کی تای زخم در هجر امید و صال / گر کلاهم میدهد کر پادشایی میدهد

گر مرا دولت کشایی میدهد از باغ عشق / در شکنج غم کان مراد دولت کشایی میدهد

جان خاقانی بر شوت میدهد ایام دار / گر مرا بی رو غم پیوندی جای میدهد

غم مرا چه باشد چون مهر او جی پرواز مرا / در مجلس آتیه هجر تا بی میشد

متصل بیام عقد دولتش ایشان اکر / منفصل کرده اب ثاره خاک تا

کلک تو قصر مکارم می طراز دهر زمان / نام او چتر معاشی می فراز دهر زمان

بر فلک احکام دست او راست من دایم / کاسمان در پرده کارش مطراز دهر زمان

چشم رحمی را که دید اقبالها پند جا که / قدر او بر چشم خورشید است تا زد هر زمان

خاک بر سر سکند کردون زد شش کو چرا / تحفه خاک از سر کیوان تباز دهر زمان

زین خطر کو خاک تا دامت خاک ازکیا / بر سه عنصر تا قیامت می نیاز دهر زمان

حرمت آنکه گر سیل او با حصان بشکست / جنت آتش ز محل کاتش کند از دهر زمان

چون نباش سوی فلک آید دان راهی / کافتاب صبح سوت حرمت تاز دهر زمان

زان نوازش شاکرد دل و دل فروح / جانم از وحش نوای می نواز دهر زمان

تازه رو باش آن جنیم از فریاد جهانگیر / بارج هر یک زمانه عشق تازه هر زمان

نام بخشش ز همه‌شم جهاد تا تاریخ صدور
کاسمان تب کاخ دولت فدایی شاد تنها

حکم صد ساله توان دیدن ز تک تقویم او / طفل نگر دید و محیطی کیسه دار تعلیم او

تا کر مشرف بد دست اجرام فلک را / آن دو بر بخشش صلت کرده اندر زیم او

حتی دارد چنان کافلاک با لوح و قلم / کمتری جز ویست کاورده دفتر عظیم او

باد دیدم در همی نظیرش میت / در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او

فلکش از بهر شرف محکوم تیغ او / مرتبت بغرو را سماجیل تسلیم او

مشتری دیده در روشن تکر گوی / سیب ز انشکافت سوی صبح مسند تکریم او

طارمت افسانش از کاف نگرد / من بشر با در سلف عثمان زمان تعظیم او

عیسوی دم باد واحمد دیم و چشم جاد ما / در شکر خواب عروسان ورد هموار او

بر خطاب او بر اهل جهان خنده / رجعت نور دور ترجیع ساز تقویم او

چون مبارک باد کوم روز را و مشک کن / کاسمان آمین کند وقت مبارک باد او

انتخاب حصی از دو هر جان / وی کرده ز آتش آب حیوان

ای زهر تو دستگیر تریاک — وی پای تو دُرد و فرد مردان
از جام تو صاف نوش ترنج — در دام تو صید خوار ترجان
جرع تو عصیر و برد جانها — لعل تو بهو به داد تاوان
وصل تو بزیر پر سیمرغ — پرورده به پایه سلیمان
از عین قبول تو خرد را — یک طور فتوره کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق — برخاسته صورت گریبان
کرده ست نهایت که خیزد — طره مشتاب و طره مغفان
خاقانیه را بکوی عشقت — کاریست بدون ز وصل و هجران
راهیست و را بکعبه مجد — بی زحمت ناقه و بیابان
ختم فضلا موفق الدین — مقصود قران صدر اقران
عبدالغفار کاسمان را — در ساحت قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او — مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان او کنم یاد — چون دست کنم بپیر دهقان

اکنون که گشاد گل گریبان
دست من و دامن گلستان

ای باد زرفشان نباشم — چون باد شدست عنبرفشان
خاصه که بهر طرف نشسته ست — صد بار جدا ز سبزه و بستان
از شاخ شکوفه زر کوهی — گردست فلک ستاره باران

رنگ سیمی به لاله ماناک — اندر دل مشتری است کیوان
در پیکر باغ و شکل نرگس — چشمیست که رخت بست مژگان
بر قامت گل قبای اطلس — زربفت نهاده کرده دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه — چون قوس و قزح برنگ الوان
وقت طربست و دور عشرت — ایام فرحست و فصل نیسان
زین پس من و آستین پرزر — خاقانی و بوستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش — چون فاخته ساخته الحان
فهرست دل موفق الدین — گر خط سعادتست و عنوان
عبدالغفار کز کمالش — در عالم عدم گرفته نقصان
بر نطع جلال نه فلک را — ششدر ضربه در رقعه امکان
از خون که هر آید دولت او — دشوار زمانه کرد آسان

یعقوب دلم ز بیم احسان
یوسف صفتم مقیم زندان

او در چه آب بود از اخوان — من در چه آتشم ز اخوان
چون صفر و الف تهی و تنها — چون تیر و قلم نحیف و عریان
صد دره فضل ما دریده — یک مشتریم نه پیش دکان
از دل سوی دیده میرسم سیل — آری ز تنور خاست طوفان
شکوفه را شکن من شتابه — صورتگر این کبود ایوان

یارب چه شکسته دل شدستم از سنگ شکسته بام ارّان
خلق چو قفا زند غم من از شر فساد کوی شروان
گاه از سگ ابترم بفریاد گاه از خر اعورم بافغان
این خیره کشیست مار سیرت وان بد رگیست موش دندان
من خسته چو باغبان پس این بنشسته چو گربه در پی آن
هم صورت من شنیده ایی چون هستم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت ایشان بجد و من زایشان
جز دعوت شب مرا چه چاره تا ای دعوات نیم شبها
خاقانی امید از مکن قطع از فضل خدای حال گردان
از دیدهٔ روزگار بینی نور در سایهٔ صدر باش پنهان
برگزیده حق موفق الدین گر با علمش شد سفیه دانان
عبد الغفار کز سر کلک در خلد عمارتست دیوان
عمان محیط و نیل و جیحون جودی و حری و قاف و ثهلان
هر شش بر سخا و حلمش با جود دلش حقیر و یکسان
ای کرده جلال تو چو تقدیر وانگشت کمال تو چو یزدان
در گوشش زمانه حلقهٔ حکم بر دوش جبابره‌ای فرمان
خورشید دلی و مشتری زه احمد سیری و حیدر احسان
شد لاجرم از برای مدحت کلکم چو عطارد و چو حسان

باشد دل شکسته آنگه در خدمت تو درست چنان
هم بر در مصطفی نکوتر انسی و انس و ملک و سلمان
گر مدح تو دیر تر ادا کرد سر نیست درین میان طغیان
یعنی تو محمدی بصفوت گر چند نبی بود دیران
او خاتم انبیاست لیکن آمد پس از انبیا بکیهان
مقصود طبیعت آدمی بود از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی زاد بعد از سه کتب رسید فرقان
اینک عسل بود با خوان از اول فکرت فراوان
گل را چه خوشی که دارد از بعد گیا رسید بستان
بس شاخ که نشکفد بخرداد میوش نخورند جز بآبان
افزار بسی گسترد درویش حلوا ز پس آورند بر خوان
ای آنکه صریر خامهٔ تو زد خنجر شاه را بافشان
عرشیست ملک دولت تو بر شیر دلان دریده خفتان
آن خواهد دین از شه شرق گر بود قباد دیده نعمان
یعنی کفند بپای پیلش تا هیچ شود میان میدان
تو صاحب کار چیره سیلی بر کوی تو نیم کار شیطان
پرورده نان تست و از کفر در خدمت تو نمود کفران
ناش منفرست پیش کز تو واخواست کند بخشش جان

مان تو چو قطره‌ی بدیع است | احرار صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد | لؤلؤ کرده به بحر عمان
با دار به مان افعی افتد | زهری کرده هلاک حیوان
چهار دست داد از کعبه | سرپیام خلافت در دهلان
منشور ترات او که چهار | برکو به هر روز بحران
ای دیده عقل در تو شاخص | او نام زر رقیبت تو حیران
بی بازی چون تو بی نکرده | کار چو منی بزرگ و سامان
بی نام خدای گفت موسی | گر شوان گردن ز چوب ثعبان
من صد رهیم ترا زنگ دل | تو صد سببی بیک قلمدان
از گفته نکرده نوک خامه | من موی شکافتم و سندان
بیتر ده شدم بپای اعدا | بسیار طرایحت ایشان
بر آن داری مرا بیک لفظ | از بخت روزگار برنان
تو خورشیدی و من درین عصر | افسرده و بسر و سیر جوان
در من نظری بکن که خورشید | بسیار نظر کند بویران
گیرم که دل تو بی نیاز است | از شاعر فاضل و سخندان
هم چند وکی بیاید اختر | بر در که تو غلام و دربان
هنگام سخن مکن قیاسم | زان دشمن روی ناسلمان
انگور و نان رید مرسپال | نکته شکر خایه او بریسان

تصنیف نهاده بر من از جهل | الحق ادبیست آن نه بهتان
گفتار برای عشقبازی | پیر و سفید موی بهتان
لیکن جای باشد آنجا | از خانه خدایش پشیمان
من داده‌ام استخانت نکته | او جست خلاف انبیا دلان
وان طرفه که مو بری گرفت است | با یکدو کشیش رنگ کشتخان
معنی نه و نقش ریش و دستار | حکمت نه و دین اهل یونان
اقلیم گرفته در وقاحت | تعلیم نکرده در دبستان
کرده ز برای خر بطی جنب | از باد بروت و ریش بالان
بر دانش لعنت آفریده | از ترتیش جهان پریشان
در طفلان بوده راکع و جلد | وا مرد ز سجده کرد کیسان
از سخره گذشت و بر ساخت | سیمرغ بکرد دستان
صد لعنت باد بر جو دشمن | بر ماست او هزار چندان
سبحان الله که این خلل را | چون پست فرو گذاشت سبحان
ای در کنف تو عالم ایمن | از حیف زمان و حرف دوران
آنرا که غلامی تو داده | او را چه غم از بهر سلطان
هرکس که بنو شد این قصیده | در حد عراق تا خراسان
داند که تو نیک مردی | خاقانی را بصدر خاقان
زین رسخن آورم بعضیت | لیکن از بی نام نه از بی نان

عید آمد و من مصحف عید — این نقد بسخته ام بمیزان
دارم و لکی کبوتر آنجا — پیش تو کنم بعید قربان
بادی بچهار فصل خرم — بادی همه ساله عید شادان

از آن قبل که سر عالم نهاد دارم — بدین نهال که فا سر فرو نمی آرم
نشاط من همه زی آشیان فلکیست — اگرچه در قفص تنگ حس گرفتارم
ز انکنم که درین دامگاه دیو دستور — چو عقل مختصر از نجم کاهلی کارم
دلا جهان همه باد است خلق خاک — ز آتشم چه فروزی بباد بسپارم
طمع مدار که از سر طمع ار کار — عنان جان و خرد را بحرص نسپارم
مباد کز پی خشنودی چهار و پس — دو پادشاه را در ملک دل بیازارم
خدا نکرده پس فروغ عروه […] — میان دیده و حمت جهان بیزارم
از آن خیال من امروز خلوتی جستم — و زان فروغ من اکنون فراغتی دارم
بسا که از پی حسب جهان چون پرگار — چو دایره همه تن گشته بود زنارم
کنون که گرد این مرحل شهره گرد — بر سم طالع خود در پس […]
اگرچه زین فلک آب رنگ آتش بار — چو خاک با دو سه کس سایه گر ابرام
چو باد از در هر کس نخواهم در نشوم — چو خاک خود را هم بی خطر نگذارم
تمام چو آتش که با هر کسی در آمیزم — چو طوطی ارچه همه منطقم نه غدارم
چو شیخ اگرچه همه گوهرم نه غدارم — نیام چو مار که بر هر خسی کمر بازم

مدار اگر چه و پیکر از آنسم — ز چینی از پی کار نیار پیکارم
چو زر نخواهم هوور اسیر درکشان — ز حرص آنکه زر و سیم چو زر شود کارم
چو آب در نشوم سرزبان بهر گوشه — از آن چو شمع همه ساله خوش نیاید جوارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را — که داد دانش و دین گر نداد دینارم
ز خلق گوشه گرفتم که تا همی سایه — کلاه گوشه تحت بچرخ دوار م
بطبع همچو آتش صفات مردگار — از آنکه ز آن آنزد هر کسی بری وارم
بدان که چون الف وصل باشم از هرگه — که نام نبود و پسند خلق درکارم
اگر عیانی سخن را همی نامم — که من نهانم و پیداست نام اشعارم
بهار گلی نیست کنم چون دهان گل پر زر — بدست طعنه جواهر حسی نهد خارم
مگر بدانچه عقل کل چو هر جان — بدست کردن اعمال دست […]
بایین زبان در افشان چو در فرامشی — مرصع است بگو هر هزار طومارم
نه مرد لافم خاقانیه سخن فهم — که روح قدسی شنید از رود اشعارم
زکس بهر محل شیتم […] — مگر ز ایزد و استاد و صدر احرارم
بشکر ایزد و استاد از سر بیجود — نهاده سر بزمین همچو کلک سیکارم
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد — که رای روشن آن صدر نصر معیارم
کریم طور مکارم اجل بهار الدین — که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
سرای حمد و محامد سعید بن احمد — که خاک درگهش افزود آب بازارم
ملک صفاتی که ازو در ممالک تو رقص — سپهر گفت که من کمترین غلامم

ایا غیاث ضعیفان و غیث بیماران
به پیش فیض تو آن ابرم با استغنا
صور نگار صد چشم ولی هزار صورت
اگرچه نام من اندر حساب شعراست
کدام حلم گران علم نیافت اثر
بدین قصیده که یکسر غرایب غزل است
بمان به دولت جاوید تا بعزت تو

سماع مدح تو بر شاخ معرفت بارم
کنارهای زمین خشکسال بنگارم
که جان در دو شوانم نهاد بنگارم
زمدحت تو بالا ازان چنین دارم
نیازهای مرا تا به چینی آثارم
ببر که خوانی چون من رشید و شیارم
زمانه بی جرم خوش دهد بارم

ای روز روشنان جهان کشور بود
شب چیست خاک خاک بگر آفتاب خواره
ای آفتاب زفته شما در کسوف خاک
رفت آفتاب صبح برو غیب دور
زچرخ گوشه جهان کشور شاه ناگزیر
بر خاک گشته گوهر بهرام شکند
چشم از گریه ناخنه آرد نیا خاک
تابوت او بهشت غرقه ز بود رخش پس از
تابوت او چو عکس فلک است شیشه
تشنه است خاک او ز چشمه جگر

آن آفتاب بشد جگر شب برآورید ها
خاکی که آفتاب خورد خون او خورید
چون تخته عاسب از آن خاک برکشید
چون صبح و شب پلاس سیه بر کشید
این زخم او گرده چرخ از دل او رید
جز سحاب به چون خورشید برورید
بلبل درد کشید و گوشش برو
بر هفت گرده هشت بهشت نگرید
کز اشک چو تخته او غرق بوده
چون سوی حوض دیده بکار برید

در پیش گنبد فلک انگشت بر دهان
شبه پر نقره خشک فلک مرکب او
گر گوشتان اشارت غیبی شنیده
با بشنا صبح بگوید که نان وان
اگر بشو جواب پس آید سوی حق
کامرو رسته ایم جان از سموم ظلم
شهزاده رفت تاج بقا بر سر جانی

کاه جسمانش کشید از چه عزیز
بی برگ شیده دوم بیرجان و فاکرید
بر خاک روضه دار قریب زنگریزید
عبرت ز خاک ما که نه از ما جوان تریم
بر سر تقابل شاه تقرع بر آورید
کاندر ظلال شاه جهان چون توانگر
خون رنیه کرد چرخ قصاص بقای شاه

کیستی به بیت تو چه زبانی اندرآمده
زخمه به بیت جفت سری اندرآمده

از اشک گرم تفته دلان در سواد خاک
این زال گوژپشت که دنیاست چو خنگ
بخشش بجز حلقه در زر بوده باز
بر خاک در سکه و هر آفتاب
شب کرده ی و چو بارش کرد بخت
آه خداگان فلک زر کعب ابست
مسکین طبیب را که سپید بود رخا
بنالش دیده چون رگ بر نقطه جان حسن
گردون عنا زرده در راه استقام

طوفان آب آتش رای اندر آمده
از سپر پریده موی سیاه اندر آمده
صدره شکاف و صید کشای اندر آمده
دست زمانه غالیه سای اندر آمده
پستی به بیت از فضای اندر آمده
صدر اهم مسعود لوای اندر آمده
کاهش بعقل نور فزای اندر آمده
خاک وجنش به دیده رای اندر آمده
مرگش زراه ده رقبای اندر آمده

گویی شبی بخواب زرد و خسرو مسیح ... کاسیب آن ز خلق بجای خود آورده
با تیغ شاه کردن مرگ آنچنان که ... پیشینیم پای مرگ در جای خود آورده

اختر شناس آفتاب ام تا ابد زیاد
چه دق رفت شاه کرم تا ابد زیاد

ای کوه از صفای تو دریا گریسته — بر ماهتاب آفتاب و ثریا گریسته
اجرام هفت چاه ز ... بسوگ تو — ز هفت نیم خانه ... گریسته
از رفتن ز بیضا آفاق کوه و دشت — بر نوبران سپید فلقها گریسته
از حسرت کلاه تو دریای حاله — چون ابر بر جوانمرد ها گریسته
با کسوری در آتش و در آتش سپهر خاک — سنبل کسوار و خاب تو برما گریسته
مردم کمانی اشک مکدم دو مردم — بر خاک تو هنا به چو حورا گریسته
بزم از پست ... باب ... — ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته
رزم از پست ... و دریغ وده ... — الماس خورده لعل ... گریسته
ای سبز خاریکه سیاهش ... — بر زین سر نگون تو صد جا گریسته
بر بیدست کز ره او سایه ... — سایه ز شب ... ز بالا گریسته
بر بند موی و حلقه زرین گوش — سنگی دوان حلقه ... گریسته
ما را بعد ز چشمه خشن نو خورد آب — این آب نوش ز بهر شده ... گریسته
کز بهر تو جانوران تا ... — عقرب ز راه نیش ... گریسته
چندان بگریست ... دل خارا بسوگ تو — تا الکینه بر دل خارا گریسته

اکنون نثار در تن ... پیش تو — خندید گل قضیه چرا گریسته
شاه جهان گشاده قائم با تیغ — تیغش ز بزم خنده بر اعدا گریسته
آگاه تو کجاست که ... خاک ... — انحک ... چهره احباب جای ...

ای چرخ از آن ستاره رخشا چه خواستی — ای باد از آن شکوفه زیبا چه خواستی
ای زال مستی ... که آبستنی ... — زان خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی
تا از جگر دریغ بشود از تو هیچ وقت — آخر ز گوشه جگر ما چه خواستی
گیرم که آتش شده در جان ما زدی — زان مشک ریز شاخ چلیپا چه خواستی
گر دیده داشتی و نداری سر بدست — زان نو نهال تازه رعنا چه خواستی
بر سقف چرخ ... داری ... — از دیدن آن دو نرگس شهلا چه خواستی
زان ترکتاز ... شد — ای باد زین چشم نکو ما چه خواستی
گوهر شکن کسی و گرت آب شرم بود — زان گوهرین دو آتش گویا چه خواستی
آخر تو آسمان شکی با گهر شکن — از درج ... ثریا چه خواستی
چون خاتم از نه دیده دجال داشتی — پس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی
ای گم ز موی عارضه آتش ز چهره — گلگونه تازه رسیده بیضا چه خواستی

ای اژدها دم از نه چو ضحاک خون خور
از طفل پادشاه جم آسا چه خواستی

گر زانکه چون تو از روی دو زمان دو شهر — زان سیرزاده سنبل بالا چه خواستی

قاف از تو خیمه پر شد و عنقا نگنجدش / از زال خرد کمتر نه شهنامه خوانیی

دست تو برتر از زبر دست چون آید / بر کوه هر که برده چه خوانیی

تا زنی حسام شاه گشنه گنبدها تو [illegible] / از عوز سعید صفر کن [illegible]

ای بر سپهر ممالک ظهر افسر آمده / دی گوهرت ز افسر دین گوهر آمده

ای صاحب افسران که بهای [illegible] / تو افسر سر همه را افسر آمده

ای کرا فریست سرش [illegible] / چنت چو لاله [illegible]

ای خاک بارگاه تو [illegible] / هم قیصر قیصریه و هم قیصر آمده

بر مهر و روی سکه ایام نام تو / خاقان عدل [illegible] آمده

آباد عدل تو که مطهر اکنده جهان / آئینه ایست صیقل خاکستر آمده

از غم گزند تو [illegible] نام [illegible] / از پهلوی زمانه مردم خور آمده

ای [illegible] مقصد [illegible] / سرو قابق از [illegible] بر آمده

عالم هر سو که [illegible] / ای از جهان گوشهٔ عالم [illegible] آمده

پیش صحیفه [illegible] / از مهرهای نرد پریشان تر آمده

تضمین کنم ز شعر خود این بیت را که هست / با اشک چشم و سوز دل اندر خور آمده

کشتی صبر ساز که داری ز سوز و اشک / دل چون سمندر و طوفان اندر آمده

دیوان عمر تو ز فنای گزند باد / ای ملک را بقای تو صد دفتر آمده

ملکت چو ملک سام و سکندر بساز تو / هم سان سام و هم سر اسکندر آمده

ای خوش نگفته ام ز در بارگاه تو / هم سام و هم سکندر اجری خور آمده

نعل سم سمند ترا نام در جهان / کحال دیدهٔ ملک اکبر آمده

حکم تو دیو بند و حسامت جهان گشای / اقبال بر در تو در آسمان گشای

گر بقدر سوزش من چشم من بگریستی / بر دل من مرغ و ماهی تن تن بگریستی

صد هزار اندیده بایستی دل ریش مرا / تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی

دیده ای بخت من چند بایستی که خون / تا به دیدی حال من بر حال من بگریستی

آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی / بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

یاسمن خندان و خوش نیست گر من غافلست / یاسمن گر دیده بودی یاسمن بر من بگریستی

سنگدل مردم گر [illegible] بودی فلک / بر من آتش هم [illegible] بگریستی

ای در نخاطب خاقانی که و اماندار سخن / گو سخن دان معنی [illegible] سخن بگریستی

مقتدای حکمت وصد ز من کز بعد او / گر ز من را چشم بودی بر من بگریستی

گوهری بودی که گردون [illegible] / جوهری کو تا برین جوهر بگریستی

راه سپرد [illegible] / ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی

شو [illegible] از اوج رفعت در [illegible] خاک شد / چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی

گو [illegible] / گو سکندر تا بمرگ بر [illegible] بگریستی

گو صباحیلی که از شوریدگاه و حلقه او / هم بهشت عدن هم بحر عدن بگریستی

گو فلک دستی که [illegible] / دختران نعش یک یک بر پرن بگریستی

هر زمان از بیم یار امشب ز تن بسپردمی چشم
گوهری بر روی موی چون بسی بگریستی

چشم چشمش مرغ اشکم گر بباریستی گواه
گر به بیدی شمع در گردن زدن بگریستی

انت مومن دل گر شنیدش [illegible]
طبع چون موم منش چو موم اندر [illegible] بگریستی

کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی
تا ز نال حکمت و ارباب فضل بگریستی

کاشکی خضر از پس خاکش دمی برخاستی
تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی

کاشکی آدم ز جنت در جهان باز آمدی
تا برای خلعت مرد و زن بگریستی

آتش و آب را [illegible] کسی گوی برفت
آتش از غم خون شدی باد از [illegible] بگریستی

او جهانی بود بی او قصر حکمت شد دمن
کو [illegible] تا بر دمن بگریستی

اهل شروان چون بگرید [illegible] دریغ او
کو [illegible] بر [illegible] بگریستی

جان سنگ دارم سختی [illegible] سنگ خاره بودمی
از فغان یار چون سنگ هم فرو آسودمی

ور نه جانم آهنین بودی ز آه آتشین
دیده چون پالوده آهن [illegible] بودمی

آه جان فرسای اگر در سینه بشکستمی
این که جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی

غرقه‌ام در خون دل چون [illegible] سیاه
خود سپیده بودمی گر دیده خون آلودمی

کوه غم بر جانم و گرد [illegible]
کی غم از بر کوه بودی جسم [illegible] بخسودمی

یوسفانم بسته [illegible] زمین [illegible]
چشمهای خون ز رگهای تن بگشودمی

گوش من بایستی [illegible] چشم آستین
تا فراق یار [illegible] را چرا آسودمی

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی از سنگ
تا ز جان [illegible] کردمی ور اشک چون افزودمی

روی خاکین کاش گر چون دل [illegible]
تا بخون دل سپر خاک [illegible] اندودمی

آن زمان کو جان همی داد از من آنجا بودمی
جان ستانش را بصورت آه جان بربودمی

دیده را از سیل خون [illegible]
بس بناخن رخ [illegible] ماهی بگشودمی

موی بر کندی [illegible] بر خاک [illegible]
دست و کلکش را [illegible] بسپودمی

پای در گل چون [illegible] آتش غم [illegible]
خاک بر سر [illegible] خاک اشک خون [illegible]

اولین خوناب دل [illegible]
بعد از آن از زعفران رخ حنوط [illegible] بودمی

گر ز سینه دست [illegible]
بلکه چون اشک [illegible] تابوت [illegible] بودمی

آنچه او در [illegible] تابوت [illegible]
من نیارم بر سر تابوت او [illegible]

یاد شیرین گو [illegible] تابوت شاه
جان شیرین داد من جان دادمی [illegible]

هر شبی بر خاکش از خون [illegible]
هر سحر خون [illegible] بودمی

و ای بسا [illegible] خاتم
گر برفتی [illegible] جان [illegible]

گر فدای او برفتم من چرا جانم برفت
تا اگر [illegible] یاران بودم [illegible]

من غلام داغ [illegible]
در غمی بودمی [illegible]

چون [illegible]
کاشکی در [illegible]

گیرم آن [illegible] خیالش هم
هم خیالش دیدمی در خواب اگر [illegible]

نی نی آن [illegible] داغ [illegible]
گر بجانم داد بودی من بخود [illegible]

شد [illegible]
او ز من [illegible] جان [illegible]

گرد [illegible] جانش [illegible]
راه صد [illegible] سر [illegible]

چون سکندر پس ظلمات چه پوئیم کنون
سد خون پیش ره یأجوج بصر بر زنیم

خاک از جای عرق بیست که در ره از دوست
نو بوسش عقد عروسانه ببر بر بندیم

بگذاریم ز رخ چهرهٔ خاقانی را
حلی آریم و بتابوت پسر بر بندیم

که هر دانش گنجور هنر بود و رسید
قبلهٔ ما در ره دستور هنر بود و رسید

دارم آن درد که عیسیش بسر بر نرسید
نیست دردی که ز درمانش اثر ... رسید

دل پر درد نهی و به دوائی نرسید
خود دوا بر سر این درد دگر ... رسید

هر کام ز دیوان امیدم نرسید
خون زا نه عجب داری اگر ... رسید

چه عجب گر نرسید دیت نعره کی رسید
گر نبد بست بجایی که نظر ... رسید

سیل خونین که بپای آمد و تا ناف
طلب آنچه کنم لوک که مگر ... رسید

روز عمر بست شام آمده و من چو شفق
غرق خونم که شب غم بسحر ... رسید

زاتش سینه مرا صبر چو سیماب
صبر پران شده از مرغ سحری ... رسید

کاشتم تخم امل برق اجل تاک بسوخت
کشتن تخم چه سود است که بر ... رسید

روزی از جاشنی کام بکامم نرسید
روزی کان تهاد دست قدر ... رسید

خاک بر فرق دلم گرچه هنر ریز بست
زنده بگذار که روزی بهنری ... رسید

شهر بند فلکم بسته علوهای عنان
چون زنم گر بمن از اسک خشن ... رسید

گریه کن که بکند باری از آن گریم چو نیل
گرچه خواهم عروسی ساخته تر ... رسید

آه از این گریه که نه بدرد کرد بگشاید
گر بکعب آید و کاهی بگسر می نرسید

جانم از درد چو بیمار فراقش بشنید
گفتم ای یار سعید از درد دل چون ...

آخر از جان غمانش غم ... بود و دید
کاش ... ما را سعیدم ای سیاهی بود

بر سر شده عزم کرد در بندیم
رخت همت ز در صد کاه خطر بر بندیم

لاشه ای ... غم افتاده و رست
رخش جان را به پیش نعل سفر بر بندیم

بار محنت چه بخستی شب و روز کشیم
بختیاری چو پس از آن سحر بر بندیم

کاهدین جامه وار ... الدم
تا به تیر سحری دست قدر بر بندیم

گرچه سوفار دهان وقت فغان کشیم
گاه دودی بش جرخ کمر بر بندیم

چون جهان را نظری سوی دفا ...
دیده از سوی جهان راه نظر بر بندیم

از سر نقد جوانی همه طرف بستیم
گر بگیسا او سود و گر بر بندیم

آب آتش زده گریه و دود سوی دامان
تنگهای نفس از موج ... بر بندیم

چون قلم سر زده گر بشیم بکو با سیاه
روزن دیده بخون ما به جگر بر بندیم

ای سیه جامه عروسان را در پرده چشم
حالیا از اشک حلیهای گهر بر بندیم

تیر باران سحر هست کنون آتش آه
دوک سا ... را ... قادر ... بر بندیم

بام گردون شوانیم شکست از ناله
راه چشم را شوانیم که در بر بندیم

ته ما را هنری نیست که گردون شکنیم
خویش چند نظر ... هنر بر بندیم

ما از رخ غیبت بنیاد زعضه ما
مرغ را ناله سر بسته بپر بر بندیم

از بس یک بر سرای مرغ که ... سری
تا رخ پای ترا خود و ... بر بندیم

بچگک باد گریه بکه بند و کشاد — گر چه دارد زردی و تیز جنبی زر سپید
گر چه کشاید همچون سوی آهوی کشتی — که گر بسته شود از اهل نظر بی رسید
گریه چون دایه که گیرد کرد شیر سفید — بر و طفلان سپه اوش بصری آمد
اشک چون طفل که ناخوانده دیگ پرورده — باز چون خوانش از دیده و طب بر سید
پشت دست از بستم حرج به دندان خورد — که ز خوان پاره غم قوت دگری آید
از بس دندان خوام که جگر هم بخورم — چکنم چون سپر دندان بجگری آید
گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را — هیچ غم در غم هجران پسری آید
شحنه کو بر شمع دل سرگشته من — که زوال اندیشش از طالع گرشته تری
مشکل جهان چنان نیست که سرباز کنم — عمر در سر شده چنیم چو نظر باز کنیم
دارم از حرج تهی دو کله چند انگه پر سر — دو جهان پر شود از بچه سپر باز کنیم
شیر دان باز ز منزل بحجره بر شده — من سپر باز نظلم سحر باز کنیم
ناله چون دود به پیچید و گره شد در بر — چکنم ما گره ناله ز بر باز کنیم
زیر پوشش است مر آتش بالا پوشش است — لاجرم کوی گریبان بحبیه باز کنیم
صبر اگر رنگ حبس کرد اشک جگر شیر است — امل کو تا سپر خوناب جگر باز کنیم
سلوت دل ز که دام امانی دفاد ارم چشم — چشم تست بکدام امال حشر باز کنیم
بسته جان که چو انگشت عروس کرده است — بکه ابای سپر انگشت ز سر باز کنیم
غم که چون شیر بکشاید کم چشم گرد — من بیکجان ز رکود امن تر باز کنیم
با چنین شیر که گرسنه چون شدم — تا بنر ذکر عمر کمر باز کنیم

زنم با فرد لهو و طرب گاه که من — سر برآرم ز غم آرم چو نظر باز کنم
گاه دیوار و گل بام بخون می شویم — پس درین حال چو در های نظر باز کنم
خار غم در ره و بس دلی هلاکی است — کار دها خاطر و گنج مژه و گهر باز کنم
خواستم گر پی صیدی پسرم با شیبال — هر هر حادثه نگذاشت که پر باز کنم
بر جهان می نگرم باز بیک بار دو چشم — چشم را در عدم آباد اگر باز کنم
از پی غیرت چشمی بخبر در بر دوزم — وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم
هفت در بستم بر خلق و اگر آه زنم — هفت پرده که فلک راست ز بر باز کنم
مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت — بس بمردم بچه دل چشم دگر باز کنم
راستی جان که درین غم دل خاقانی — خانه آتش زده چند چو در باز کنم
بردم با سر خاک پسر خاک بسر — کفن خونین از روی پسر باز کنم
ای مه نو ز دبستان پدر چون شده — وی عطارد ز دبستان پدر چون شده

پای تابوت تو چون شمع سر اندر گیرم
سر خاک تو چو افسر بگهر در گیرم

این منم زنده که تابوت تو گیرم در بر — کاغذ زر دهد که دوات تو بزر در گیرم
بر تریخ سپه تابوت تو خون میگریم — تاشش چون آیت بخاک تو در گیرم
خون تا قلم تخته زیر تو حلوا کنم — لوح بالات بیاقوت در در گیرم
خاک پای و خط دست گهر و مشک — با چنین مشک گهر عشق ز سر در گیرم
خاک پای تو چو تسبیح بر نخ در شم — خط دست تو چو تعویذ به بر در گیرم

بی تو بستان و شبستان و دبستان نکنم | اول از کندن خیاط هنر در گیرم
چون نهد بر تو مبارک بر بوم ببرم | آب و آتش ببرد بوم ببرد در گیرم
هرچه دارم سه دو سکه بسوزم ز بست | پیشتر سوختن بهبود طرز در گیرم
بردم خانگیان را جگر و سینه تو | اول از جست و شتافتن جگر در گیرم
پشت من چون قلم تست که تا در شکست | که به بی پشت قباهای نظر در گیرم
چون شب آخر ما هم سیاهی نهان | که قباهای سفیدی قمر در گیرم
همچو صبح از پی شب ناله بیارم جانان | که سپیدی سیاهی بصر در گیرم
آفتاب بی منی و من بچراغت چو روم | خامه گر نسخه چراغی سحر در گیرم
هرچراغی که بیارد نفسش بنشانم | بار هم در نفس از تف جگر در گیرم
چو شنیدم که قدر سوخت مرا در غم تو | بنشینم در سیه آن قدر در گیرم
دارم از اشک سیاه زردم سر کو | در پی سلطان فلک زین ره خسرو گیرم
در سپه کرده و جامه سیه در روز | سینه خاره چرخ آهم در در گیرم
آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد | کار زروی تو گفتم تو چه کری در گیرم
چند صف سوره گران تیر رسانید مرا | هر زمان سوره یا این دگر در گیرم
هرچه رفت از ورق عمر و امانی و مرا | چون در نعش خوردم اول سپر در گیرم
ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو | تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو
در فراق تو ازین سوخته تر باد چه بر | بچراغ رخ تو تیره بصر باد چه بر
تا شرنکان ترا پیش تو بستند براه | از جهان بی تو فرو بسته نظر باد چه بر

بی زبان لعنت آرای تهامی و وزیر | گرنش پر ز بیق چشم آمده گر باد چه بر
چشمه بود رضا خاک پای تو که | که فدای سر خاک تو چه بر باد چه بر
تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی | بر سر خاک تو آنو جگر باد چه بر
تا تو چون مهر گیا زیر زمین در جای | بر زمین همچو گیا پای سپر باد چه بر
بوستان گرچه جهان آب حیات گرده | بی تو چون گل که نه بجگر باد چه بر
تو چو گل خون لب آورده شدی در چو | خون بچشم آمده پر خار خطر باد چه بر
بالب خوبی چون کوکب شدی چو برد | چشم خوبی ز تو پر نشان نظر باد چه بر
غم تو دست بهمین بست و کنون عمست | همچو انگشت کس بسته کمر باد چه بر
تا که دست قدر از دست تو بربود قلم | کاغذین پیرهن از دست قدر باد چه بر
خلوت جان هنر بود خط گلی گهر | همه کان گوهری از کان گهر باد چه بر
چون حلی زین تابوت ز سنج کفنست | همچنین سبت سپر خم ردی سپر باد چه بر
زیر خاکی که فلک بر زبر کرده و چو | بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد چه بر
زعمارت خطر سبز و کفت سیاه | چون نه سینه ز خطر سبز سپر باد چه بر
ای حلیه های خم موبت ز بار خلعت | راهب آسا همه تن سپلاد در باد چه بر
زانکه چون تو دگری نیست و نه سود کشت | هر زمان نام زر در دو گر باد چه بر
ای عمت ما در سواشده را سوخته دل | از دل ما در تو سوخته تر باد چه بر
پسری کار آرزوی جان پدر بود که شست | تا ابد معتکف خاک سر باد چه بر
دانو از من تپ رحمت آید همه | بهر چار نوازی تو من آید همه

من چو موی وز من تا باجل یک سر موی / بسر موی ز من دور چرائید همه
من کجا ام جز مرثیت که ست خدای / گر شما تیز بسستید بجائید همه
دور مانده به ز من همچو خزان از نوروز / که خزان زنکم و نوروز لقائید همه
سینه‌ها پستان حلقم چو کمان گشت همه / بس آئینه که ز آهوی خطائید همه
اجل دست نهاد از پرده چرخ و شما / همچو آهو به ره مشغول گیائید همه
من چار ده بودم نرسشی در شدم / نه شما شمع من و مهر شمائید همه
کی سی روز و دو شب همدم ماه آید مهر / سی شب از من بچه تا و چل جدائید همه
چون مه کاست شبان شب سر من تنگی / گر ز چنبر نبی و ز بهائید همه
سر و بالای شما ام پس بالین مرا / تا ره داد رسیدم کار بر شمائید همه
من چو گل خون بزبان آمده و تشنه لبم / بر گل تشنه که ز ناله هوائید همه
از چه سینه بر او نفس چو ز تشنه جانی / بر کشید آب که نه کم ز سقائید همه
همه چهار پستان ز غم سیر شده / انگه این ناخورده امروز شمائید همه
چون سر انگشت قلم کرد مرا از خط مع / در خط مهر بنی انگشت نمائید همه
پدر و مادرم از پای فتاده ز غم / بشما دست زدم کامل وفائید همه
بنی و عرفاتم ز خدا در خواهید / که همه کعبه پرستان خدائید همه
بس جوانم به دعا عمر مرا در یابید / گرچه عیسی مه بام سمائید همه
آه کاهر ور تیم تیر و زبان کند نشست / شب بر نبید بیر زبانم بگشائید همه
روی دارد و ششم روی مگر دانم / هم زبان شرح ثنا در صفرائید همه

ثم از آتش تب سوخته چون عود شکست / چون نی و عود ز سر انگشت نخائید همه
کرمی پر تبه خبر من بی برد بیت / نی بمرده و زبان چو گرائید همه
کز این طائفه بت شما خواسته ... / کز پس پرده چو نی پس برمائید همه
من چو خسرو زنت سعد چشم عجب / گر ده مصرع ز غم شعبده زائید همه
آمدان تا اجل اسپ غربت دانید / که بخوانید بران تا رفسانه همه
جان کز آید بس تا اجل چند گشید / کز نفس تار اجل را بگزائید همه
من چو شیرم هست مرگ شما چو گوزن / ز پس مار اجل پای بسائید همه
چون گوزن تا ز پس مهره مار دست کش / گر ز سنگ مهره تریاک شفائید همه
سی اسیر جلم مرهم تر خواهد چرخ / بمه بیداد چه خندان بنوائید همه
مرده جانی که شکسته در بر اتیه مرا / کز شما بزار زین غرمه ربائید همه
روزه خون ریزی از مه شبی چو قضا / خون بگرئید که در خون قضائید همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت / بر فغان فزع هر دو گوائید همه
چون کلید تخم در علق کام شکست / بر در بسته امید چه پائید همه
تا چو نوک قلم از درد زبانم بسته است / از فلک خسته شمشیر خطائید همه
چشم بادام حسنت از رگ خون سیال / بزبان آن رگ خون خسته ببائید
خوی پیشانی و کف ورد و هم من حرارت / بگلاب آن خوی و کف چند روائید
خون مزاجی ز بقراط آمده خون درد دوم / زان شما زهر کش جام بلائید همه
جان کنم چون بقراط آیم ورزم خونی / گرچه پروانه نسوزید چه شمائید همه

من چو شمع و گل اگر میرم و خندم عجب — گر شما بلبل و پروانه سرائید همه
جان بغیر دانکشد در سر من شیب — بیک شمع ز من سیر بیائید همه
تا دمی مانده ز من نوحه‌گران بنشانید — وارسید آه کنان نوحه‌سرائید همه
هم بپوشید و هم از نوحه‌گران در خواهید — گر بجز مویه گر خاص نشائید همه
بشنوانید مرا شیون من وز دل سنگ — بشنوید آه و رسید از بشنوائید همه
اشک داود چو تسبیح ز ابدار چشم — خوش بنالید که داود نوائید همه
خود کشتم و من و خلق برون شد چو بای — ور چه زنانه شما تیر خونائید همه
پیش جان دادن من خود همه بیگانه شدید — زان چو سگ در پس پهلوی عطائید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید — نوحه چند کنید از پی جانائید همه
پس کنون روز ره جاوید گرفتم چه شما — گر شما در هوس عید لقائید همه
وقت نظاره عام است شما تیر مرا — بهر آخر نظر خاص بپائید همه
الوداع ای دوستان همره آخر دم من — بارگ جان تا آخر ز قفائید همه
الوداع ای دوستان سوخته زود روان — در شب خوف نه در صبح رجائید همه
پیش تابوت من آئید برون نه زنان — در پی دوست ازو دور بمانم بستائید
من که ازان چو ملال ز ره عشق شما — در پس عشق نظاره چو نمائید همه
عشق تابوت من آید برون نه زنان — در سر دوست از دور بمانم بستائید
چون بسیج سر تابوت ز راه دو جهان — چون علی بن تابوت ز دو تائید همه
سر تابوت مرا باز گشائید همه — خود بپوشید و بگشائید همه

بر سر سبزه باغ بنج من گلک شمال — باز نالید که کیلکان بسرائید همه
پس بگوئید ز من با پدر و مادر من — که چه دلسوخته در رنج بپائید همه
چند وای پدر و مادرم از من بروید — که شدم فانی و در دام فنائید همه
خوش بکرده تظلم بدر چرخ برید — گر شما در خط این سبز وطائید همه
پس گر آتش سری و باد کلاه فلک — بر سر خاک بچون لعل قبائید همه
چون درخت زر اکنون ز کحلها — آب حیوان ز رگ چشم چه زائید همه
خاک غرقه خون گشت کرشید دگر — بس کشید از سر چرخ ار اهل حرائید
گر من از جوش غم شده بر باد چو گاه — جای شکر نیست که چون دانه بپائید
من عطای ملک العرش بدم نزد شما — صبر کم گشت که کم کرده عطائید همه
ای طبیبان غلط گوی چه گویم ز شما — نامبارک دم و ناسازه دوائید همه
از شعور و صلیب و خط ترسان خطا — در سیحیه که در عین خطائید همه
ای حکیمان ز رصد بین خطا حکم شما — همه باد است شما باد درائید همه
خانه طالع عمرم ششم و ششم بگیر — چون بدیدم که جا باب و دائید همه
ای کرامات فروشان دم افسون شما — علت افزود که معلول ریائید همه
بسته جان ز کرمتان ز ره بر بسته — باز بگشائید که در بند هوائید همه
وی گدائی که ز ایام وفای طلبید — بو نفس باد و طلب از ره مگر بیائید همه
در سپید اجل را اجل آید گویی — گر فنا فارغ و مشغول بقائید همه
یا شما را خطا هست ز در زین بگشاید — گر چنین سنگدل و بار خدائید همه

هم‌ها صد ار چه اسیر اجل آمد — مرگ را چه کاسه الاغر آمد همه
هم ز بالا چو افسر چو خورشید بسام — گر ستاره نه صبح لوائید همه
خشت گل زیر سر و ای سیر اند هم — گر تخت و سریر بیائید همه
آشیان زیر پل مرگ کنند خواه دار — گر چه چون صفت دو جلوه نمائید همه
مرگ اگر پشه و مور است از دو در عقد — گر چه پیل دژم و شیر وغائید همه
سنگ بیدار سر عبرت غم خاقانی را — که نه بی‌پایه نظر دست روائید همه

کارم از دست پای مرد گذشت — آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شبست خاصه مرا که — روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده‌ام ما تا که — همه عمرم بخشم و درد گذشت
زین دو تا مهرهٔ سفید و سیاه — که برین سبز تخته نرد گذشت
با فغانم ز روزگار وصال — که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغ نیست — زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت
در آفاق کهنه که باز — کار خاقانی از نورد گذشت
خاصه گر گردش جهان ز جهان — آن جوان عمر را و مرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید — زین مغیلان سال خورد گذشت
شاه عقل و انیس روح او بود — دیده را زین جهان فسوس او بود
راحت روزگار بر خطرم — هرچه روز است تیره روزترم

دور گردون گسسته نخ و پیسم — مرگ یاران شکسته بال و پرم
گر فرو شد بعقد ریگ چو صبر — تا بنیح هزار جان بخورم
خنده گویی که غم مخور ای مرد — غم مرا خورد و غم چرا نخورم
با چنین غم محال شد اگر — خویش را زنده کان شمرم
گر چه از احول که چشم منست — عمر بگرفته را دو صد شکرم [?]
چابک استاد دام زیر فلک — که از خبرش برون گذرم
من که خاقانیم بباغ جهان — خنده لیسم و نیک نوحه گرم
شمع گویای من خموش نشست — من چرا بانگ بر فلک نزنم
شمع میدان شحنهٔ مجلس — قرة العین جان ابوالفوارس

نامه زهر است شربت عالم را
میوه مرگست تخم آدم را

صبح محشر دمید و من در خواب — بانگ زن خفتگان عالم را
ای حریف عدم قدم در نه — کم زن این عالم کم از کم را
بین که فرش ها بگسترد نه — در نورد این بساط خرم را
رخنه کردان بناوک سحری — این معلق حصار محکم را
پس [illegible] بست خورشش و ترش هم — چاک زن این قبای معلم را
[illegible] خیز بار بشکاف — سقف ایوان و طاق طارم را
یکدم از دود آه خاقانی — نیلگون کن لباس ماتم را

گر بغربت سموم قهر اجل / خشک کرد این نهال پر نم را
خیز تا آب دیده آتش زنیم / روی این تربت معظم را
دوستانش نگر که نوحه کنند / دوستان چه کرد دشمنان [illegible]

کوهی کآفتاب خاک او است
نقطهٔ خاک تیره خاور اوست

جان پاکان نثار آن خاکی / کان لطیف جهان مجاور اوست
حقه گوهر از چه در خاک است / درج عرشست آنچه گوهر اوست
همه تابوت باز گیر و ببین / گرچه در تخت آنچه پیکر اوست
سوسن او بگوی سنبل / لاله او برنگ عنبر اوست
این نه گردون همین که گردون تیر / با لباس کبود همزاد اوست
بر در آن گیتی تظلم زن / که فلک شکل حقه در اوست
بر سر شده کجا بباغ بهشت / طوبی و سدره سایه پرور اوست
نزد ما هم خیال او باشد / آن کبوتر که نامه آور اوست
او خود آسوده در کنار پدر / انده او برای مادر اوست
بس از این در دوران دشمن باد / آنچه در سینهٔ برادر اوست

همه شیران سر کمان دزدند
دشمنان هم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران گم شد / آفتاب از میان انجم شد

ای سلیمان ساز نوحه نوح / گر پری از میان مردم شد
گوهری گم شد از خزینهٔ ما / چه زیان گر همه جهان گم شد
عیسی وقت آمده ز بی ما / باز با آسمان چهارم شد
موکب شهسوار خوبان رفت / لاشهٔ صبر ما و مادم شد
عالم از زخم یار فرقت او / دست بر سینه زنان جو گردم شد
نه سپهر از برای تعزیتش / ده زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مرگ شد ز آتش / که شبستان نعیه شمع شد
ما که از هجر او تظلم ما / عمر ما در سپهر تظلم شد
شو ترحم فرست خاقانی / خامه گو عالم ترحم شد

دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم نمرده جهان گذشت و گذاشت

دور نه چرخ یار موده هنوز / سال عمرش دو ده نبود هنوز
یار از دوستان نشنو / نغمه ز یز ما نشنوده هنوز
سلاکش پیاز موده جهان / او جهان را نیاز موده هنوز
شد نماکه ربوده ایام / بر ز ایام یار نبوده هنوز
دیده نیرنگ چرخ آینه زنگ / آینه عیش ما زدوده هنوز
کعبه مرگ را بسوده تنش / خلعت عمر ما بسوده هنوز
روز عمرش خط فنا برخواند / خط شبرنگ ما نموده هنوز

هست در چشم عالمی ماتم زده | نقش آن پیکر سوده هنوز
دلبرا شد بر سپهر گویش | زلف پیرهن نخورده هنوز
رفت چون دود دوده حسرتش | کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان ز رحمتان عجبست
زرتش اندر کیمیای شیرینست

روی فرزند هست و هم مرنید | رفته رفته بود چرخ مکنید
مشوانید هیچ درمان کرد | که جهان سوز د آسمان شکنید
عطسه من چراغ دلستان مرد | سایه دار سوگوار مشکنید
کز زمانه نعمه تان کوشد | خاک در دیدهٔ زمانه زنید
در فلک شربت عزو دها | سنگ بر ساغر فلک فکنید
رخصه من میدهم هر چه نفس | پرده بر روی آفتاب تنید
هیچ تقصیر در عزایش | گمرید از موافقان مشنید
بشنوید از زبان خاقانی | این سخنها که معتقد بشنید

باز پرسیدم خیالش را
تا چه حالست زلف و خالش را

ای بصورت نزیم خاک شده | بصفت ساکن سماک شده
از جمال تو وقت جان سپردن | ملک الموت سهمناک شده
جان پاک تو با صحیفهٔ خاک | جسته از نار و نور پاک شده

حور پیش آمده باستقبال | عقده بگشاده حله چاک شده
رسته از چه چو یوسف و چو مسیح | بر فلک بی نهیب پاک شده
نعمت آنجا خلیفهٔ ارواح | نعمت اینجا اسیر خاک شده
مرکب از چوب کرده کودک وار | پس بدروازهٔ هلاک شده
ای تماشای چشم روشن تو | چشم خورشید در مغاک شده
شعر خاقانیی از مراثی تو | سنگ خون کرده هر کجا شنیده

داغ بر دل ز یاد خاقانی
گر ز دل یاد دوستی نشود

خاقانیا عروس صفاهان ز بیت فتح | هر هفت کن که همتشان از برش رسیده اند
در روضه وصال بین چو کبوتر ز نسج چرخ | یاران که آتشیان ظفر لقب بریده اند
همچون کبوتران هوی پرآورده در سماع | سیران که آتش شبهه بر میده اند
سلطان دلان ملک عرش ز بام بنده وار | از بهر آب و بیت سرانا قد خمیده اند
بر بام او نسبت هم نام او همه | مرغان نفس را ز درون سر بریده اند
از خرقهای او که ز نور افسر برده اند | خضر از چه جادر نیست بنهاده است
پیران هفت چرخ معلوم هشت خلد | بگزیده دو تای او را خریده اند
از بهر باده پیر فلک را بدست صبح | دلق هزار میخ ز سر بر کشیده اند
وانگه بی موافقت صوفیان | صوف سفید در تن مشرق دریده اند
در مشرق آفتاب چنان جامه چاک کرد | کآواز خرق جامه بمغرب شنیده اند

تا گنج راز خاک براهیم کعبه است
من دیده‌ام که حق مقامات کجا است

مردان که کعبه گنجه نشینی گزیده‌اند
آنان ندیده‌اند که کوتاه دیده‌اند

از مرگ براهیم که علامهٔ دین بود
تا تخته خاک است حصارش فضلا را
گویند که سلطان حبشی برد ز گنجا
من گنجه نه خوانم که براهیم در او نیست

درد اکه علامات کرامات نگون شد
سر تخته خاک آمد و دل خانه خون شد
در گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد
من کعبه نخواهم که از او کعبه برون شد

جمال صفاهان نظام دوم
چو قحط کرم دید در هر زدم
دهان جهان باز آز داشت
به سلطان جود تو چون سر گذاشت
عماری کعبه چون دست برد
ز راق آفتاب سخا بود چرخ
جهان را همین یک جوانمرد بود
چنان سوخت خاقانی از سوگ او

که گیتی بسیم جفر انگاشتش
علی وار تخم کرم کاشتش
بدریا سخاوت نما پشتش
قضا چتر دولت برافراشتش
زمانه براهیم نیه انباشتش
ز روی زمین سپاه بر داشتش
فلک هم چه برده نگه داشتش
که باشام در سینه جا داشتش

کو آنکه نقد او سبب ازدی مغنت چرخ
ششش و آنکه بود راست بسر گرده که بخت

گاه ورنج دهر بسا دی داد عمر
خود اگر بیست کنون که عطارد بجست نطق
زین غبن چشم روز چرا نیست زیر گرد
آن نقش چشم اوست نشود در میان خاک
خاقانیا نصیب غمم کار خواریست

در قبر زمانه کجا که ساخت بخت
عنقا ز بخت پر که سلیمان که اوبخت
زین غم عمود صبح چرا نست لخت لخت
شب به صبح شد نه صبح از برد در خست
همین زار نال زار که بخت او فتاد بخت

خاقانیا بسوگ خواجگان سوگ او بسش
عیسی بحکم رنگ رزی نیلی مصیبتش
دو هزار سپر عمید بحیی ردا فکند

کاصحاب فتنه کرد سوادش سیاه کرد
نزدیک آفتاب لباس سیاه کرد
گردون ز فرق پنجه دولت کلاه کرد

ای که خاقانی ترا جای شکر ریز سخن
محیی الدین کو دهان دین پر از شکر کرده

گرد هانت را بآب زهر پاک آکنده
کافران عرد هانش را بخاک آکنده اند

عطیهٔ پیچر حلال من فلکی بود
زود فرو شد که عطیه دیر نماند
جان بکی عطیه داد و جسم بپرداخت

بوده بده فن زر از نه فلک آگاه
آنکه کم عمر بود عطیه من آه
هم ملک الموت گفت یرحمک الله

بدل نغمهٔ عنقا بیت کنون
نغمه جغد بر ایوان اسپید

اسد اسد مجسم خواند علیش | گر علی بود زان قرآن اسپد
لاجرم خیبر حرزان بگشاد | ذوالفقار از کف رخشان اسپد
لاجرم زالتی حرب آخر چرخ | دلدل داشت خرامان اسپد
بود معن عرب و سیف یمن | در کرم چند دری دربان اسپد
گر اسپد خانه خورشید نشسته | داشت خورشید کرم خوان اسپد
تاج بخش ملک مشرق بود | این رئیس ماننده برهان اسپد
مشتری ساختی از جرم حمل | خنجر الّذان اسپد
باز مریخ ز جور افکندی | ساخت زر زر بتی بکران اسپد
باز زهره ز عطارد چیستی | نامهٔ جود بعنوان اسپد
بار ره بودی و هر ماه دو بار | گاه خوان گاه نمکدان اسپد
آسمان کردی سرکج هنر | حمل ثور و دو قربان اسپد
چهره ره بود چو جوزا در بدو | خادم طالع سرطان اسپد
گنز از اسد پس سنبله بود | اسد چرخ بمیزان اسپد
پیش عقرب شده قوس و قزح | هم کمان هم سر پیکان اسپد
مجلسش کعبه و انداخته دلو | خلق در زمزم احسان اسپد
بخت برگو پس ملک نیستی چو | از تن جدی بعصیان اسپد
در هم الحوت نهادی دندان | بر سپر ترکش ترکان اسپد
سالها قصد فلک داشت مگر | جنبش رای فلک شان اسپد

فلکی پس شده بالای فلک | اسدی پس شده معمار اسپد
دشمن سنگ اسد خوانندم | دوستان بدنهادان اسپد
بخدای که فرستاد از عرشش | آیه عاطفه در شان اسپد
بخدای که ز قوم حسنات | کرده توقیع بدیوان اسپد
بخدای که اسد ز فلک | بگذرانید ز امکان اسپد
بخدای که اسد را بهشت | برسپانید ز ایمان اسپد
کز شروان ز دلم سوخته تر | هیچ دل نیست ز هجران اسپد
علم اسد که من غمزده تر | هیچکس نیست ز اخوان اسپد
اشکها راندم و گر حاضر سی | تربت داشتی آن اسپد
عادت خواستی گوهر اشک | زابر دست گهرافشان اسپد
حاش لله که شماتت وزدم | خون چران چشم غمیان اسپد
عبرت آید دل ویران مرا | دیدن خانهٔ ویران اسپد
گرچه در مدت چهل سال اسیر | بی نیازی بدم از نان اسپد
لیک جز من همه شیروان گشت | که بند ریزه خور خوان اسپد
زان همه ریزه خوران یک کس نیست | شاکر جود فراوان اسپد
لیکن از کعبه خافتی ماند | نام جاوید ز دوران اسپد

چشمهٔ خون دلم شعبه نرگس است | خون شوای چشمه که این بحر سخن

تم از اشک بر رشته خونین مانده — هیچ زر رشته از بن تا فرو کرستانی
هیچکس غمر گرامی نخورد شد بیدم — سرا بیچ هزاست اگر کس بانی
درد دل بر که کنم عرضه که درمان دلم — کیمیاست که هیچ از کس زانی
آن جگر ز کس من کو که نادیده باد — خشک آخر تر از ین دیده تو کسی ستانی
غم او برد از من پرده زنگاری ست — کس چه داند که در این پرده که کس کسی ستانی
آه و درد که چراغ منی نا گشت — مادرم کن که ازین رود بتر کسی ستانی
ظلم من که چراغ کس شد از سر — لیک خورشید مرا درد دگر کسی ستانی
دل خاقانی ازین درد دریا شود — وز درون خرقه خون گشت هر کس ستانی

رفت آن که فیلسوف جهان بود در جهان — در ها ی آسمان معانی گشوده بود
شد نفس سلطنت باز جای خویش — کاواز ارجعی هم از آن گشوده بود
دست کمال بر کرانه آسمان نشانه — آن کو هر آنچه که در بین خاک توده بود
او از فلک برای طبیعی چو نیش — کرده بیاد از روی او از موده بود
انجا که رفته بود هم اندر زمان نگرد — شب تر زبانی جرم کواکب نبوده بود
مرتفعه کرده همه و چو سپید صبح نکند — رخ برده بود و در کف بالش نسوده بود
بی او یتیم مرده و از اقربای او — کو آدم قبایل عیسی و دوده بود
آینه بود صاعقه مرگ او مثل — طوفان نوح تیر هم او سر بوده بود
خاقانیا با تم او خون گری ز رشک — کین غم بجای تو هر جا نموده بود

چون من خطر زدم بعراق از برحید — جان از برو حید برآمد بدان خطر
آمد بگوشش من خبر جان برد پس — جانم ز راه گوشش برون شد بدین خبر

جان عطارد از تشن خاطر وحید — جنبان بسوخت کز فلک آتش نشانش
جان وحید زخنک برد ز دو لطلا — تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

جهان بهانه را مانده بعیش نگرفت — که چون بر شد تهی گردد هر بار
کنون کز مرگ صدر الدین تهی — نه پندارم که پر گردد دگر بار

دریغ میوه عمرم رسیده گر سرپای — به بیست سال در آمد چنانکه نشست
هزار خیره چنان یک رسیده بود از غم — بنفشه شب و روزی که در هوس بشکست
چو دختر آمدم از بعد انجنس پرپا — سرشک چشم من از چشمه ارس بشکست
مرا نزادن دختر بمی رسید که آن — نه بر دل من و نه بر صنعت کس بنشست
چو دختر اندرهن جمع دید صوفی وار — سه روزه عدم عزم و بس نگرست

پیش پی دختر نو آمده من — دیدگان آتش از پیش است برفت
تحفه تازه که از راه غیب — دیده که این سرای جش است برفت
کهر خورده بود و سنگ پشت شکست — کین جهان به گرگشل است برفت

صورتش هست گر ز پیه‌لی و
خاطر من شوشل است ز رفت
دیده در پرده دختر دگرم
گفت محبت یکی است ز رفت

سرفکنده شدم چو دختر زاد
بر فلک بر فراختم چو رفت
بوده‌ام از عنبر چون خواند گل
بر جهان است تاختم چو رفت
نام عنبر داشتم چو رشید
عمرها زین ساختم چو رفت
تخمش نام خواستم کرد فنا
دوستش نام ساختم چو رفت

گو شنید گر چی ملک الفرش ز رشد
ای قهر ز مهر داده آنکه چنین کنی
ملک از پیر جوان و جهان جوی گنج
ای مرگ ناگهان تو بنا چی چنین کنی
شاهی خدای راست که حکم چنین کند
اورا چه بود که شاهی چنین کنی

انصاف در جبلت عالم نیامده است
راحت نصیب کو مرد آدم نیامده است
از مادر زمانه ز دست مجالس
کو هم ز دهر نام ز دختم نیامده است
از موج غم نجات کسی است کو نبود
بر شط کون فرصه عالم نیامده است
از ساغر زمانه که نوشید شربتی
کان نوشش جان گزای دراهم نیامده
گیتی ترا ز حادثه ابس مالکند
کو را ز حادثات امان هم نیامده است
در دست حرج نقیب زنا مد زرگی
آری مهره قامت او خم نیامده

اسود کی محو کی کس را ز رنج حج
اسباب این مراد فراهم نیامده است
باخت کی پیاز کرکس را ز روزگار
زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است
در جایگه کبود فلک پس و پس چون
کین چرخ را سپر چه ماتم نیامده است
خاقانیا فرست جهان را مدار دوست
کو را نزده دو قاعده محکم ایست

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس
تا دوست اندر دو دل خرم نیافت کس
روی که در سنت که گردون کان نکشت
جای فراغ نیست که کس یعنی سر شوش
تا دیده در فلک که نیس چرب سرشت
برخیز از جهان که نیس چو روی سر
چون مادر ارقم است جهان کاه از نوال
کاندر درون کشنده و بیرون منقش است
با خویشتن بساز که کس همدمی نجوی
کان کو فرشته بود کنون اهرمن است
با هر که خویشتن انس کمتر آر و گوی
بنگر که انس چیست تصحیف انس است
عالم نگشت یاد و گرد نداریم از آنکه
گردون چو نو منفعت جهت محکمان است
در سینه حرج هم ارکان هم او لجت
در زیر آن دمم او دم هم اسیر شن است
خاقانیا خیال که این عالم لهسانی ندار
بر ساز روزگار ز بس رحمه خوش است

دیگر

از بند ریشه وفا نیافتم
در بخت تیر زای صفایی نیافتم
بر رقعه زمانه قاری نیاختیم
کو را مهر دو نقش وفایی نیافتیم
آن شاخ نه‌ام و دانم که تا منم
کاندر یگانگی چو شناخی نیافتم

ای شاه و نو جشنی و ای ماه نو سال — کاندر زمانه زان سپس جایی نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده‌ام — کس را بگاه عهد وفایی نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شاهوار — کز هیچ سینه بوی رضایی نیافتم
ما ناکه مردمی عهدم بارفت از اینجا — بگذشت نگران که جفایی نیافتم
در بوستان عهد شنیدم که میوه هست — جستم بجز سفال گیایی نیافتم
زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد — خوشخوارتر ز فقر ابایی نیافتم
زان زخمها که بازوی ایام می‌زند — سازنده‌تر ز صبر دوایی نیافتم
خاقانیا بنال که بر چنگ روزگار — خوشتر ز ناله تو نوایی نیافتم

با بخت در عتابم و با روزگار هم — وز یار در حجابم و در غمگسار هم
بر دوستان عالم و بر آل بیشتر — بر آشنا و بالم و بار و نگار هم
از رنج جان منم که محیط غم مرا — پایان پدید نیست چو پایان کنار هم
حیرانم از جهان چو حیران که بی‌سخن — محرومم از زمانه چو محروم خوار هم
روزم بغم فرو شد لابل که عمر نیز — عالم بهم برآمد لابل که کار هم
کس با نیاز چون کنم و راز چون دهم — گر اصل با نصیبم و زداد و دارم
بر بوی همدمی که بجام یگانه رنگ — عمرم دراز رنج شده و در انتظار هم
امروز مردمی بوفا کیمیا شده است — ای مرد کیمیا که چو سیمرغ وار هم
با مردم اعتماد نماندست در جهان — گفتی که اعتماد بگو زینهار هم

گو نیک کار طالع خاقانی از فلک — اقبال به بنود چو اقبال یار هم
با این همه به دولت احمد دریغ نان — سلطان دینم بر اهل سخن کامکار هم

زآتش اندیشه جانم سوخته است — وز تف یارب دهانم سوخته است
از فلک در سینه من آتشی است — کز شرر داغ میانم سوخته است
سوز غمها کار من کرده است خام — خامی گردون روانم سوخته است
شعله‌های آه من در پیش خلق — پرده از راز نهانم سوخته است
دوش جستم و بالم آمد تب — آتشی گفتم زبانم سوخته است
دیده آتش که چون سوزد و چون — برق محنت همچنانم سوخته است
شعر من زان سوزناک آمد که غم — خاطر گوهرفشانم سوخته است
در سخن من تا که خاقانیم — استخوان زین شکرخانم سوخته است

از سایه شب شکسته روزم — خورشید سیاه شد ز سوزم
از دود جگر سلاح کردم — با این فلک دلازار ستوزم
شبها همه شب من و چراغی — همسوز شده تا بگاه روزم
گاهی بکشم بیاد سرو خوش — گاه از تف سینه بر فروزم
کس را هوس نمانه پس چراغم — زین پرده دران هر دو روزم
خاقانی دل شکسته ام باش — تا عمر چه بر دهد هنوزم

روی درکش ز دهر و غمی روی / پشت برکن بچرخ کافرخوی
مردمی از جهان مکس مطلب / خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز تن در ده / گر سلامت نه زرکه سانه دوی
دود درد حشمت گرفت چهره عمر / آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر / انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت / چند ازین دوستان دشمن خوی
باد خاقانی از جهان بگریخت / باز خند رب لا تذرنی گوی

تا جهان است از جهان اهل وفایی برنخاست / یک جهان‌دی بر بنیاد آشنایی برنخاست
گوییا اندر کشور یار بخت وفا / یا خود اندر جنت کشته هیچ جایی برنخاست
خون بخوری میشوی گر راحت انسانی تو / خود بجودی مهار گر کسی هم وفایی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی ازانکه / هرگز از کاشانه گلبن هما جایی برنخاست
باور مکن گر خستی تخم آدم ناگهان / در زمین مردمی مردم گیاهی برنخاست
وحشتی داری برو با وحشت صبح انس گیر / کز میان انس و جان وحشت زدایی برنخاست
کوس وحدت زنان درین فیروزه گنبد / از نوای کوس وحدت به صدایی برنخاست
در نورد آنگاه سراپرده زرد پیر را / کاندرو تا اوست خصلت‌ها و مایی برنخاست
میل در چشم امل کش تا به چند در جهان / کز جهان تا گنج زندان سنایی برنخاست
از امل بیمار دل را هیچ مگشاید از انکه / بر کرانه کوره هشت کیمیایی برنخاست

از کس ناکس بر خاقانی بسیار جفاست / هیچ صاحب درد را صاحب دوایی برنخاست

خرد خوی [illegible] خاطره بیان هست
[illegible] بر خاوه دو بیان عنت

غم بنیاد آب و گل چه خوری / غم گردون سفله چه خوری
از سر عشق ابدیت بر سر / از سر از خون دل چه خوری
روی صافیت با یدانسته دار / همچو دیوانه‌ستان چه خوری
سایه پرورده شد دل تو چو گل / غم پرورده چگل چه خوری
قطره خون فانه در دل عمر / نشتر غمزه عسل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک است / اندوه قد معتدل چه خوری
جام جم آن تست خاقانی / دردی دهر دل کسل چه خوری
دم نوشش عیسوی داری / زهر زراق معسل چه خوری

زهر باست مرا غذای هر روزه / زین کاسه سپهر نگون هر روزه
زرد و هر سیاه کاسه در کاسه / صد ساله چنت شرب نکرده
وهر بکیسه کاسه گردانیده / از کیسه او خطاست در یوزه
در کوزه بگذر ز سنگ مستغنی / مستغنی را چه حاجت از کوزه
از چرخ طمع بر کشیر ازنا / در یوزه نشاید از در یوزه
خاقانی صبح خیز مرتاضی / مگشاید جز بخون دل روزه

برق ز سر سنگ جانه عیدیست	در ماتم دوستان دل سوزان

روز عشرم در شب افتاده است باز	در شبم روز عنا زاده است باز
کوهی اندر دامن آمد پای حلم	کز سپر آن دل در افتاده است باز
چون نشینم کز که خورشید امید	راست بالای سپر افتاده است باز
قسم هر کس جرعه بود از جام غم	وان من تا خط بغداد است باز
همچو آب از آتش و آتش در آب	دل بکوشش و تن بفریاد است باز
شادم که الماس بارد چشم از آنکه	سنگ بر من کوه پولاد است باز
سد زبانم سوی و شد موم زبان	از تظلم این چه بیداد است باز
سینه بین کاسمان در خون اوست	از خرابی محنت آباد است باز
از مژه در آتشین آبم که دل	غور این غصه‌ها برون داد است باز
رفت جان بر بنده خاقانی از آنکه	دل در محنت ز بگشاد است باز

کار گیتی با نوایی مانده نیست	روز راحت را بقایی مانده نیست
زان تهیدار عافیت کایام داشت	یادگار اکنون گیایی مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست	روشنم شد کآشنایی مانده نیست
دل بر این و آن گریزان می‌شود	زانکه واندر با وفایی مانده نیست
زنگ شانده گوهر عشرم بخورد	چون کنم اندر دوایی مانده نیست

کوه آهن شد غم در بخت من	در جهان آهن ربایی مانده نیست
با غنای بی‌نیاز خاقانی آنکه	خوشه‌ای امروز جایی مانده نیست

در این عهد از وفا بویی نماندست	بعالم آشنا رویی نماندست
جهان دست وفا بگشاد و آوخ	وفا را زور بازویی نماندست
چو آتش سوخت بستانی فلک را	گیا از خشک و تر بویی نماندست
فلک جای جنون از بخت جانم	گرانجا تا اجل سویی نماندست
بی نالم که اندر سبیل آدم	به مردم آدمی خویی نماندست
نظر بردار خاقانی ز دونان	جگر میخور که دلجویی نماندست

دیده از کار جهان در بسته به	راه همت در جهان در بسته به
دوستان از نخوت دشمن ترند	نخوت در بر دوستان در بسته به
دل گران چاری دار و چشم	روزن از جهان در بسته به
پشت دست از غم به دندان بگزم	همچنین خوردن دهان در بسته به
چون بعهد جان که سیلا شوان جوی	دل فروشان را دکان در بسته به
منقطع شد کاروان مردمی	دیده‌های دیده‌بان در بسته به
خاک بیزان هوس بی‌روز نیند	چشم و دل زین خاکدان در بسته به
از زبان در سر شدی خاقانیا	تا نمانی سر زبان در بسته به

ز خاک پاشی در دست خون فرو شوئیم
ز پای بس بازی نقش فنا فرو خوانیم

بنقش عالم جیفه نماز بر کردیم
نفیر کشته غرور خاک نشاندیم

مر حدیث شما تیغ بود گردن ما
نه گرد نیم ز خشم سر فشاندیم

چراغ وار کشتی نشسته بر سر تیغ
چه باد پیره و چرخ از ما چه باید

بیکدو شب سه چهار از چل پنج شش هشت
ز هفت و هشت چهل نه دوازده و ماییم

جست بی غم چهل و چراغ ماه خوان
طبیعت واقف ز پنج و ده رد ماییم

دنس گر تیغ زبان موی کرد خاقانی
تنی چو موی به بویی ز تیغ بر ناییم

بیاز دو ارز دست بده
بچو دان را بگو پرست بده

بجه بسیار از دل شکسته دلان
انجنین بخنده را شکست بده

ست تو عصمت و عصیه تو آل
صید بی روا است شست بده

مهر او بار مهر یار زده است
بکسی کز که دست بده

عافیت کیمیاست دولت خاک
کیمیا را بخاک پست بده

کنج معنی تراست خاقانی
شو هیمه پیش هر که هست بده

میوه شهبا ز ماست شما خورد
سگان ده بهم نشست بده

شمع جنسی به پیش کور مسوز
تیغ عقلی به دست مست بده

یا بگو با فسقی بهای قرآن
دسته با فنی ز دست بده

روز دانشی ز بنی بایستی
آسمان مرد کرین بایستی

زنده چون رفت طلب نتوان کرد
چشم ما آمده پس بایستی

پیشگاه پستم عالم را
داوری پیش نشین بایستی

کیسه عمر سپردیم بدهر
دهر غدار امین بایستی

گر باندازه همت طلبیم
فلکم زیر نگین بایستی

سایه مانند زمین وش غلطیم
نسخه سایه یقین بایستی

ما که بر سوی فلک رفت دوات
صید را شیر عرین بایستی

کار خاقانی هم به نرسیت
کار گیتی به از این بایستی

ز باغ عافیت بویی ندارم
که دل گم گشت و دلجویی ندارم

بنالم گاه زور و بخششی نه چشم
بگریم گاه آشنا بویی ندارم

بدانم خون بارد از رگ چشم
که با غم رو در بازویی ندارم

فلک پل برد و لم خواب شکستی
که آب عافیت جویی ندارم

بیارزم مجلسی کز پیاله چونش
که آنجا مجلس آشوبی ندارم

چه بویم بر دل مرغان عالم
که زان بس مرحبا بویی ندارم

بهر سویی مراد خواهست انگیخت
که آنجا محرم سویی ندارم

ز خاقانی منی است و منی ندانم
که تاب درد چون اویی ندارم

گر از حلوای خوبان بی نصیبم
نه شکیبای همه ابرویی ندارم

درین عالم گر آب و رو منی رفت
بدان عالم شدن رویی ندارم

من آن زمین علم از جنین عجایب	گر بکری دارم و شوئی ندارم

روزگارم رنج و بن برکند	آخر ای روزگار جور تو چند
رگ جان مهر بگشادی	بس که آفاق خون گرفته ببند
حد خونهای هرزه خوای ریخت	زیر این طشت سرنگون بلند
با جفای تو بر که خورد از مهر	شب یلدا ز تو که کرد پرند
ناکسان با تو با نوال نوال	کی کسان از تو با گداز و گزند
هم سگان را قلاده زرین است	هم خران را حریر پشمآگند
خلف صدق از نسم بگذار	زادگان را حرام به پیوند
سپالها یادت که در دهر	زاید از صلب تو چو من فرزند
خسته از غم نشست خاقانی	خسته را بی نوازشی مپسند
ای دل از بهر حسن عجوزی وفا	گر همه نی بی تخیر وقند
باش از این روزگار نامحرم	ملاقات مهری خورسند

دل جام جام زهر غمان سر کشد	تا کام جان نگر که چه در کام جان کشد
این کوه زهره دل که شکست جگر کشش	در نوش خنده بین که چه زهر نهان کشد
بحر نهنگ و از غم از موج آتشی	دود سیاه بر صدف آسمان کشد
مرغان روزگار نگر کاژدهای غم	گنجشک وار شان ز هوا در دهان کشد

وان کو بگوشه زمیانه کرانه کرد	هم گوشه دلش ستم بیکران کشد
مسکین درخت گندم اندیشه ملخ	این نکرد و ار چه سرش صف سنان کشد
خاقانی از زبان ست حق است	چند از زبان نیافته سود زیان کشد
هرچند سوز بیان ز بانست کرم و حسک	خطار خط حروف این سوز بیان کشد
نایست این زبان نفس جان فرساه	بر لطف زبان درست عذاب از زبان
کز جان بخرده کس رکیف کشند	او برود خدای کفن در دهان کشد

رحم زمانه را در هر جسم به نیست	دارو بر آستانه عالم به نیست
در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل	شمشاد وار تازه و خرم به نیست
هر گاه روزن نیجره آسمان نشست	از نیجه زمانه مسلم به نیست
ای دل غم نشین که سلامت به مستقیم	وی جم جان کم آنی که خاتم به نیست
دردا که چنگ عمر شد از ساز به نکو	سرهای کم خوشی ما جسم به نیست
خاقانیا دمی که و بال حیات نیست	در سینه کس بگور که همدم به نیست

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید	لن تفعلوا بنا صیه او نشان کشید
ولها به سبیل ز نکر ران وز سنگ اکله	غم و داغ کاز رانه بر اهل جهان کشید
بازی کنیفس که همه با تو راست	ای دل چه گویی این همه محنت توان کشید
هر بار غم که در نه غیب ستره بود	سقف قضا نه بلکه آخر زمان کشید

آزاده خرد عطف سلسله ز موج عشقم / آزاد ورقت درخت‌ها که بر کران کشیده
دریاست روزگار که مرگوش ماهی / آنکه بر کف از صدف در میان کشیده
بس دل که چرخ سای و ستاره فسای بود / چون خشک گیس کشاده دستاره کمان کشیده
روز جهان گران که زهره دین شاهی بستی / خورشید چشم شب سرو امیل ازان کشیده
از پای چپل حادثه وارست و سر برد / هر کس که اسب عاشقی بر ران کشیده
خاقانیا نه طفلی ازین خاک بوده جست / مرد آنکه خط نسخ بر این خاکدان کشیده

سر عدم در نه و یاران طلب / بوی وفا هم ز ایشان طلب
بر سر عالم شو و مجلس جوی / در بن دریا شو و مرجان طلب
مایه جان چه نهی در میان / جان مسیحا نخی نه و مهمان طلب
روی زمین خیل شیاطین گرفت / شمع برافروز و سلیمان طلب
ای دل خاقانی ظهور و خبر / اهل بهشت آور و درمان طلب
زین سفر نوش کن دل چو خضر / پس برو و چشمه حیوان طلب
خطه شروان نشود خیروان / خیز برون از خطه شروان طلب
سنگ بغرابه خویشان فکن / خویش و خرابات دگرسان طلب
یوسف دهی که زا خوان چه دو / بست برا خوره کن و اخوان طلب
مشرب شروان و همکان مرسب / آب خراسان بخراسان طلب
روی بدریا نه چون نکند رسیده / ده طبرستان طبرستان طلب

مقصد آمال ز اهل شناس / یوسف کم بوده دگرکان طلب

بوسه که ز آتشکده لعل بخند تو باد / نور ده آفتاب تخت بلند تو باد
خواجه جانی ملطف شاه جهانی بعد / گردن هر گردنی رام کمند تو باد
تا رخ و رای ترا در رشید چشم بد / مردم آن چشمها جای سپند تو باد
خنجر تو چون برنده روشن و با برکت است / خون دل حاسدان نقش پرند تو باد
نافه و شکوی بر در ایوان تست / نافه حزی چشم پرند تو باد
عشق ترا تا ابد جای بجان من است / جان مرا تا ابد [illegible] ل قوت ز قند تو باد
من چه سگم ای دریغ کایم از بند تو / آنکه من بنده ام بسته بند تو باد
سرمه خاقانیست خاک سر کوی تو / افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

با کفر زلفت ای جان ایمان چه کار دارد / وانجا که درد دست باشد درمان چه کار دارد
بچه اگر کرد او تو با زلف و عارض از بر / در گلشن ملائکه شیطان چه کار دارد
دل ای نسیم وصلت بنهاده خاک بر / جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد
در دست گرفت داره دل از غم تو دانم / در زلف تو ندانم تا جان چه کار دارد
در تنگنای دیده وصل تو کس ندارد / در جنگ گدایان سلطان چه کار دارد
گر نه جمال سازی تا روی تو ببیند / آیینه با رخ تو چندان چه کار دارد
چون ترک جان گرفتم در عشق روی چون تو / بر من فلان چه گوید بهمان چه کار دارد

خاقانی از زمانه چون دست بردی	بستوه چه کم داره خاقان هکاره دار
عقل در عشق تو سرگردان بماند	چشم جان در روی تو حیران بماند
در ره سرگشتگی عشق تو	روز و شب چون چرخ سرگردان بماند
چون بدید اندر دو عالم محرمی	آفتاب روی تو پنهان بماند
هر که چوگان سر زلف تو دید	همچو گوی در سر چوگان بماند
تا که سر گم کرده دل در کار تو	چون سر زلف تو سرگردان بماند
هر که بگویم آب دندان تو دید	تا ابد انگشت در دندان بماند
هر که جست آب حیات از فضل تو	جاودان در ظلمت هجران بماند
گر کسی را وصل دادی بی طلب	دیدم آن در درد بی درمان بماند
ور کسی را با تو یکدم دست بود	عمرها در هر دو عالم زان پشیمان بماند
حاصل خاقانی از سودای تو	دیده گریان و دل بریان بماند
چون باز ز من برید سیایه	چون سایه ز من رمید یارم
از مجلسیان مرا چه غیبت	زان هیچ نفس ز دل نیارم
زان هم که نفس بمیره	در کام نفس شکسته دارم
چون هم جنسی کنم تمنا	در آینه چشم بر گمارم
در پس ز نفاق آینه هم	زان می نتوانم که دم برآرم

خاقانی دار دام ایام	از کیسه عمر میکنانم
روزم بحیات شب آمد	جام نیز بیاد رت لب آمد
عشق آمد و جام جم بمن داد	زان می که خلاف مذهب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ	از یارب من به یارب آمد
هر بار ز جور مست بودم	دینار قدح لبالب آمد
کاری نه بعهد رحمت آمد	راهی نه بپای مرکب آمد
رفتم بدر پس رقیب او گفت	کین سوخته را چه موجب آمد
همسایه شنید آه من گفت	خاقانی را کرب آمد
روز عمر آمد به پیشین ای دریغ	کار بر ناید بآیین ای دریغ
سینه چون صبح سپیدم ازآن	کآفتاب آمد به پیشین ای دریغ
قصه مطلب سیع بین کز فلک	درد هست و نیست تسکین ای دریغ
سخت نومیدم بامید بسی	درد نومیدی من بین ای دریغ
در سینه نفس چنان شکستم	کز ناله دل چنان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت	آب از مژه در میان شکستم
ردم سک چون شیخ‌گون	تا لشکر شب روان شکستم

از ناله دران گران رکابی	الحق سپه گران شکستم
از بس که زدم در سحرگاه	آخر در آسمان شکستم
رهرو دلان مصور آیی	این رخنه پاسبان شکستم
چون پاوکیان ناوک صبح	در روی فلک کمان شکستم
با صف حواریان صفه	بر خوان مسیحیان شکستم
هر خار که گلبن طبع انگیخت	در چشم مکلفان شکستم
دیدم که زبان سنگ گریست	دندان هجاش ازان شکستم
زین سنگ که برآرد آتش ای	آن دندان که نهان شکستم
آب رخ آتش جگر ریز	من پل همه مرزبان شکستم
من بودم و یک قصیده گفتار	هم در علق جهان شکستم
چون طبع طفیلی ارزد و بود	خالیش با متحان شکستم
هر روز هزار ناز باشد	بر طبع طفیلیان شکستم
رو این تن از زان شکستم	وا داده بهشت خوان شکستم
خاقانی دل شکسته‌ام لیک	دل بهر خلاص جان شکستم
تا کعبه دل درو تار و مار	برون دیر صورتی که زنگار
مهر قفل رزی کعبه را که	در دیر را طلعت آید نگار
زی کعبه و یران که دیر ساز	تو ز اصحاب فیلی ز اصحاب غار

گر اهل نیایی سنگی مرو	هم از تو بی سنگی برآرد دمار
گر اول بیچه‌ای کی قصه سنگ	هم آخر غرقی شوی شرمسار
ده است سنگلاخت خاقانیا	خرت سم فکنده است تاریخ مار
حصن جان سپار در جهان خلوت	دو جهان ملک و لنگربان خلوت
پاک غوغای حادثات مدار	چون تراشد حصار جان خلوت
سایه‌ات انگشت و مطرب ناله	شاهدت درد و میزبان خلوت
خلوتی ساز کن ز سایه خویش	تا کند سایه را نهان خلوت
هر کبود را چه بیه آید	چون کم کنیم نشان خلوت
سایه چیزی بر [illegible]	تا شود ابر سایبان خلوت
حلقه عشق را سوی نقطه	چون برون آرد از میان خلوت
نقطه حلقه زن [illegible] دیدی	گر گشته است برکران خلوت
خود نکش تو در میان باشی	گرم پیله کند همچنان خلوت
گر دیده دیگر اهل دیده بودی	دل مژده پذیر دیده بودی
جان حلقه به گوش گوش بودی	گر نام وفا شنیده گشتی
این نقطه کشتی جان بردی	گر گشت وفا رسیده بودی
کشتی حیات در [illegible]	گر عرعر غم آرمیده بودی

می ترسد از آب دیده جانم / زی کاتش که سنگ گزیده بودی
گر آتش خواهی فلک را / چون صبح جگر دریده بودی
در چشم فلک شفقی / زو خون چو شفق چکیده بودی
مرغ دلم از زبان برنج است / ورنه ز قفس پریده بودی
آویخته نیستی ترازو / گر زانکه زبان بریده بودی
خاقانی اگر نه اهل جستی / دامن ز جهان کشیده بودی
هرچند جهان جواو ندیست / او کاتش جهان نه دیده بودی
با آنکه قامتش آزرده / ای کاتش نیاز رسیده بودی

تا چند به ستم رسیده باشم / چون سایه ز خود رمیده باشم
اول نیستی که جان افشاندی / دامن از اهل جهان افشاندی
گرم از کمیا ال ماندی بر زمین / آستین بر آسمان افشاندی
شاه را از گرد خاکی دیدمی / زر و سیم در پایشان افشاندی
گرد فا از زر برانگندی [illegible] / بس نثاری کان زبان افشاندی
گر مرا دشمن ز من دادی خلاص / بر سر دشمن روان افشاندی
بر سرم شمشیر اگر خون کردیی / در سر سنگ خنده جان افشاندی
گر مقامی هست مستان دانمی / هستی خود در میان افشاندی
جرعه‌ای از زکات هر سحر / بر سر صبح خوان افشاندی

لعل تاج خسروان بربودمی / بر غذا کی گز کان افشاندمی
دل ندارم ورنه بر صیدانیا / بر سفال خستان افشاندمی
گرنه خاقانی هراسنده آمدی / دست بر خاقان جان افشاندمی

اهل دلی زاهل روزگار نیابی / انس طلب چون کنی که یار نیابی
گرد که از اتفاق هم نفسی رفت / چون تو بخوبی اختیار نیابی
خوش نفسی نیست گر ز کی کامرد / نافه بی سر به در تتار نیابی
آینه حال تیره کار چه بینی / زانکه تیره نور کار نیابی
روز وقت را آفتاب زرد گشت / شب خوشی از لعل روزگار نیابی
نقطه کاری کناره کن که زره را / ساز جز از نقطه کنار نیابی
ریب بازار دهر خاک چه بیزی / کانچه ازین خاک جز غبار نیابی
دهر خانه که خاک بیز تر است / زانکه دو نقدش محک عیار نیابی
بگذر ازین انجمن نی که فلک است / کاب کرم را دو ره [illegible] نیابی
قاعده شعر زیرکند کردونا / گنبد آفت کاستوار نیابی
دست طبع گنج چون کی بهرم / طمع ازین خرج کاسه‌دار نیابی
خرج تو گر سبب فریب تو هر چه / کاسه نوبت کسی قرار نیابی
گشت کرم رانده خوشه ماند دانه / کاهی ازین دو کشت زار نیابی
خاک جگر یار کاش کرمان / از غم جرعه امیدوار نیابی

آب

چو چه بود یادگار کاس بر یخ خاک	لوی ازین جرعه یادگار بیابی
یاد تو خاقانیا زواو چه سود	گر نیستم و هزار سیاسیه

کو صبح که بار شب کشیده‌ام	در راه بلا تعب کشیده‌ام
صبرم بکشید تا بدانگه	از موکب غم شغب کشیده‌ام
جان هم بکشد بحیله تا روز	من تا بسحر عجب کشیده‌ام
زنده بامید صبح بودم	تا صبح هزار شب کشیده‌ام
دارم ز خمار چشم مستت	بی انگه می طرب کشیده‌ام
صهبا بگلاب ژاله بنشان	این درد سری که شب کشیده‌ام
ترجیع کان کشیده‌ام از دل	کز آتش دل لهب کشیده‌ام
تیرم همه بر نشانه شد راست	هر چند کمان عجب کشیده‌ام
پر آبرو شد لبم زنیش نقب	گر تشنه بسوی لب کشیده‌ام
گویند لب تراچه افتاد	این عذر بهم که شب کشیده‌ام
کردم طلب و نیافتم اصل	اکنون قدم از طلب کشیده‌ام
خاقانیی وار خط ناخواست	بر عالم بو العجب کشیده‌ام

ای چرخ لاجوردی حسین بو الحجر ای	کاینه حسار نگار باز داینه
هر ساعتم بجوی درد کهن فزایی	چون من ز دست رفتم اکنون که جای

بر تخت تمام تا چند بر گرای	دانسته عیار تا چند از نای
چرو زه وار یکه م بر یک صف سنایی	تا چند جانی بپذیری آخر که جهانی
خوردم بسوی آخر در دور سنایی	بی خرد کی کنی چو شدم خرده سنایی
چون صوفیان صورت در سلکون طاهی	لیکن از صفت چو ایشان در دور صفاهانی
الحی لطیف رای که ره کسیف جاهی	یکتا بیان کسی کو دوتا
انکه	
از آفتاب دولت آن راست روسیاهی	کور خنه کرد روزن پشت از وراء ماهی
خاقانیا تا هست آب هنر نمایی	ای سوخته توانی کین خام کم درآیی

ای صبحدم ببین که کجا می فرستمت	نزدیک آفتاب وفا می فرستمت
این سر بمهر نامه بدان مهربان رسان	کس را خبر مکن که کجا می فرستمت
تو پرتو صفایی از آن بارگاه انس	هم سوی بارگاه صفا می فرستمت
یاد صفا در وفخ زنت تو کوی	آنجا ز عشق باد صبا می فرستمت
در پیش قبا ز زهره از ابر بحر کهی	کانجا چو پیک بسته قبا می فرستمت
دست هوا بشسته جان بر کرده راست	نزد گره گشای هوا می فرستمت
جان کنفس چو پیک نداری شکیب	ورنه بدین شتاب چرا می فرستمت
این درد ها که بر دل خاقانی آمده است	یک یک بگو که بهر دوا می فرستمت
بر سر بازنامی غلطم	بر جا گاه بار می غلطم

خوش خوش آید مرا که پیش درست ... بسر خاک باز می غلطم
بر بساط تو، گرد دار
زیر دست غمم تو مهر صفت ... در کف حقه باز می غلطم
تو مرا میکشی بخنجر لطف ... من در آن خون بناز می غلطم
پس مرا خون دو باره مریزکا ... من بخونابه باز می غلطم
بر سر سنبل خط تو چنانکه ... آهوان در طراز می غلطم
از پی سجده رخ تو چنانکه ... عابدان در نماز می غلطم
بر سر آتش غمم چو سپند ... با خروش و گداز می غلطم
تو گشتان زلف دمی چو گریه ازان ... سنبل دلنواز می غلطم
پیش زلفت چو کبک خسته جگر ... زیر چنگال باز می غلطم

بیکی ناله خودم دریاب ... مرو انگشت گاه خودم دریاب
بقرا الهیتم که سوز دلم کشته ... به سلامی که شایدم دریاب
درد من بر طبیب عرض مکن ... تو بسیح مسیح خودم دریاب
کارم از دست شد ز دست فراق ... دست در دامنت زدم دریاب
من ازین جیره کش فراق مسوز ... دیت وصل نشسته‌ام دریاب
اسعد اسعد که از عذاب سفر ... بعلی اسعد در آمدم دریاب
درد مندم ز نقل خانه آب ... بگلاب و طرب زدم دریاب

نوی

من که خاقانیم جریدت عنا ... چون خیال مشعبدم دریاب
من که در یک دو نه سه چار یکی ... بسته ششدر آمدم دریاب

سلسله زلف نیست زلف زده سان او ... قرصه خورشید گشت گوی گریبان او
پنجه شیران شکست قوت سودائی ... جوشن مردان گسست ناوک مژگان او
خوش نمکی شد قطره بر عارضش ... پر نمک قطره بین دل همه مهمان او
رنگ سبزی زنه چهره او اگر ... هست بهر سان که هست هستی من آن او
گرچه ز مهری که هست هست دلش از سنگ ... سوی برون داد رنگ لب خندان او
دارم رنگاره دل دارم شکر از سنگ ... کیست که نقش کند از خنده دیوان او
عمر من اندر غمش رفت چو تاجی بسر ... ناخنم ناخن کبود از تب هجران او
گرچه شکر خنده کرد بر لب چون آتشم ... آتش من بگذرد بر شکرستان او
دیلم نازی میان اوست من از چشم ... هندوی بس اعجمی بردر دربان او
عشق تو بابک بلند گفت که خاقانیا ... یار عزیز است صحبت جان تو و جان او
دی بدو من تو هم دایره بر کشیده ... دیده در آن دایره نقطه مرجان او
صانع زرین عمل پر صناعت علی ... گر نه مصفا گذشت دست جفا آن او

عشق بهیس که هست گوهر دل کان او
دل عجبی صورتیست عشق بیان آن او

حاصلکه دست ابت بر در و حدت (دلست) ... وین که هست جست داغ گران او

برد

بار نامکن زنگ خورد آئینه دل کز عشق — هست بسیار از عیب آئینه گردان او

عقل چو کز تعزایت ... حکم — جرعه کش جام دل زنده خود خوان او

از خط هستی نخست نقطه دل زاد و بس — لیک در دایره است نقطه پنهان او

لیک ز چه صد در گلش آلوده اند — تا ز گل آید برون گوهر چشمان او

دل چو فرو گرفت کعبه سر نطع وجود — در هر لحظه کوکب گشت از رنگ جولان او

هست از این آب و خاک او هوای دل — کآتش بازی کنند سرمستان او

ای شده در دست تو حله تو شاخ سخن — هم تو نظر کن آن که چشمش ایمان او

یوسفی آورده در بین زندان و بس — قفل بر افکنده بر در زندان او

خورده شی را چو مور زیر لگد گشته — پس پر طاوس یا کرده مگس بیا او

خوش بسی بود شاه دل است گلشن پریان — رخش بهرامی در مسطر ان او

دل که کنون سه قسمت با شکوه فریبش — چونکه بیابان ز سر هفت بیابان او

شمه از سر دل حاصل حاوی او — کز سر آن شمه خواست حسن ایمان او

عشق بیابک ملبد لغت کرخاقان بیا — کار نه خود دست خیره چاره بساران او

لشکر غمش را گشاده دانه دوران او
ابلق روز و شب است نامزد ران او

مرکز چنین لشکرش نعل در آتش نهاد — نعل بنهاد او عمر ز سر میدان او

غم که در آید به دل لشکری آسیب او — آتش کافتد در آب مشنوی افغان او

اول جنبش نفر تو کاین آدم شکفت — میوه غنم بود و بس نو ز بستان او

واخر مجلس که دهر میکده غم گشاد — دور زمانه در گرفت ساقی دوران او

جرعه از دست غم گشته تا ز لب است — انبه زبانی چیست مبلبله گردان او

آمد یاران غم چو مل سلامت برد — زیر سر ملک بهشت خاک تا کی باران او

پنجره عنکبوت نیست چنان آشیان — کز حد و بوقبیس پایه غضبان او

آتش غم چو مل دود بر آورد خیانک — صد ره پشه سر زد صورت خضان او

ناف تو به غم زده غم خوردن خاقانیا — کانکه جهان را بساخت محکمه عظمه بنیان او

وای غزلت تو نی اینک فطرای فقر — مشرق وحدت تو نی انکه بود والی او

مرد هنر چون تو نی دست نشان گه — دست نشاو انداد هیچ ز دامان او

حافظ دین بو الحسن بحر مکارم علی — کانجور جان را سپت چشمه احسان او

دهر سپه کاسه است نامه مهمان او
نی نمکی تعتبه است در نمک خوان او

زیر سپر یار از فخر دهر نقد جان برد — رسته از لشکری ز سر خندان او

دهر چو بی نشست خاک زیر سپر لالا او — ده چو ترامیت باد در کف دهقان او

خیره بی سپر کو شک تعبیه دل — در شکن از آه صبح سقف شبستان او

گوهر خود را بزد از بن حصه دق او — یوسف خود را بزار از چه زندان او

تا ما جان کس جا به ملک جهان کن — پای خرد در گداز از سپر جیبان او

مادر گیتی وفاش بر آمده کرباز — هم رحمش بسته شد هم پستان او

کار چو جام آمد است آتش کی زنده او — خر چو کره افتاده هست گرگ بالان او

بلکه سودا بشوی بر در خاقانی ای — سوده سر تو بس هم زر دستان او

پیشتر و جان پاک طبع جو خواری است — راه زمین واز ده لشکر دان کان او

او دست شهنشاه ملک شاید کر بس شاه — موضع هر سرع است بر سر شروان او

کر دل رخنه کرد ز زلزله حادثات — سبع مرمت کرست بر دل ویران او

شیخ مدرس لقب میر در و گر [illegible] — کارزوا فکنده بس انده عاجز زبان او

صانع رزین عمل مفتر عالی [illegible] — در ید بیضا رسید دست عطا ان او

روح رئیس علم داشت گر به رئیس ری — قطره بستی ز علم بر سر طوفان او

نعل بها است او گر عمل [illegible] — آن ده وده ورکیسه بر سر کیوان او

عارت بکر آمدست عایت جودش [illegible] — آفت بیشه شدست تیشه بران او

ریزش سوهان اوست وارد [illegible] — هست لسان الطل صورت سوهان او

حرج مقرنس مای لطیفه [illegible] — نقش فلک نخست قطب [illegible] او

ره ده حرم [illegible] چون شود [illegible] — حرج کنه ساعتی از رحل افشان او

هست چو نام [illegible] — بطن ورا عیب بوی [illegible] او

معلس پس دریا [illegible] — مایه [illegible] ذره ایمان او

او دست طعانشا [illegible] — من بر قضای تمام [illegible] دکان او

گر بود [illegible] — رای [illegible] فرمان فرمان او

زینت مبارک سحاب کر صدف [illegible] — گوهر آرد چو من قطره نیسان او

روح طبیعم گشت پاکتر از روح قدس — تا جگر من گرفت پرورش از نان او

بر خود طفل وار می مزد انگشت من — تا شکر انگشت من یافت نمکدان او

سایه اگر وحشی [illegible] شود — حمره بحوی علی [illegible] الوان او

ضامن ارزاق من اوست مبادا که من — منت شروان برم وانده شروان او

ملک قناعت مراست پس چه غم [illegible] — ملک سمرقند چیست [illegible] خاقان او

گر کمر [illegible] — کوه صفت آدم است انسان شیطان او

حور از [illegible] — [illegible] طغیان او

خامه [illegible] — در [illegible] طبع [illegible] او

[illegible] — نخل [illegible] خار مغیلان او

[illegible] — [illegible] صورت [illegible] او

[illegible] — نعمت [illegible] دیوان او

دل [illegible] — خاک [illegible] احسان او

[illegible] — عاقل [illegible] دبستان او

[illegible] — عطف آدم [illegible] او

[illegible] — گوش خلایق [illegible] فرمان او

[illegible] — نان من از خوان اوست [illegible] او

عقل [illegible] — خواهی [illegible] دکان او

یاد دعای خیر [illegible] — اول [illegible] پایان او

در عقب [illegible] دعا خوانی — یارب کار [illegible] دعا خوان او

گر ز قضای ازل عهد عسس [illegible] | تا بابه بکند و نوبت عثمان او

دور فلک ده جام را دور [illegible] داشته | خون عهد داران چار ده در [illegible] داشته

در آب خضر آتش زده [illegible] | هم جان روح آمده هم نفس [illegible] را

جام خور از جوهرش [illegible] | یا با ز بوی [illegible] در کف [illegible] داشته

مجلس نی آتش زده از جود [illegible] | صبح از جگر دم برزده مرغ از [illegible] داشته

ای [illegible] آدم شده وین از عیسی دم زده | دارای جام جم شده [illegible] داشته

مرغ [illegible] زن برقل مرغ بات زن | مرغ صراحی در دهن [illegible] داشته

مجلس [illegible] | این کرده منقل با مقرآن جام را جان داشته

ای سبزه [illegible] طاوس [illegible] | بر یاد طاوس [illegible] داشته

ساقی مرغ ریحان جان [illegible] جان | در ملک لب سلطان جان [illegible] داشته

برگو [illegible] جام صرف [illegible] | انگشت او با جام [illegible] داشته

ای چون [illegible] | آتش [illegible] داشته

هین آتش [illegible] | مرغ خون آلوده [illegible] داشته

از عکس [illegible] مجلس [illegible] | باغ ارم [illegible] مرغان [illegible] داشته

داود [illegible] الحان [illegible] | ادریس هم صنعت [illegible] داشته

[illegible] رگ [illegible] | ساقی [illegible] داشته

وان چنگ کرده [illegible] | ساعات [illegible] داشته

[illegible] چون هلال [illegible] | هر سوره و اخضر در قران [illegible] داشته

در جان [illegible] مستان [illegible] | نقش تو [illegible] جام [illegible] داشته

من زان [illegible] | [illegible] ساقی [illegible] داشته

یاران شده آتش [illegible] | [illegible] داشته

گفتم [illegible] | [illegible] داشته

خاصه [illegible] | من [illegible] داشته

مقصود [illegible] | آن که می جان [illegible] داشته

خاقان اکبر [illegible] | [illegible] داشته

[illegible] | چون [illegible] آخر زمان عدل [illegible] داشته

[illegible] جام [illegible] | اصوات علمان [illegible] داشته

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته
من گشته غوغائیان دل مست سودا داشته

جان خاک [illegible] | در آتش [illegible] داشته

دلهای [illegible] خاک [illegible] | من خاک آن خاکم [illegible] داشته

[illegible] مجلس [illegible] | [illegible] میدان [illegible] داشته

[illegible] | [illegible] داشته

[illegible] | [illegible] داشته

[illegible] | چون لاله [illegible] داشته

شمع دلی هر شب هزار از دولت شب هر را / عمری چگونه لب هرا [illegible] داشته
در حال خاقانی نگر حساد آن چند آن نگر / زان چشم چهار [illegible] چشم [illegible] داشته
تو زنگشا و چهار ده او چون نه و چار [illegible] / مهر [illegible] کز شاه [illegible] داشته
خاقان اکبر کز [illegible] دیلمی [illegible] / دیده آتشین [illegible] اژدها در پرده [illegible] داشته
از معجز [illegible] اژدها [illegible] چون / همت ز [illegible] پرده [illegible] دل [illegible] داشته
[illegible] دل [illegible] / [illegible] سوزش [illegible] شاد داشته

این آتشین [illegible] داشته
این آب گوهر [illegible] داشته

در دل [illegible] شده [illegible] / ماهی از دریا [illegible] داشته
انجم [illegible] خوان [illegible] / از [illegible] دریا [illegible] داشته
ماهی [illegible] یونس [illegible] / ماهی [illegible] چون [illegible] داشته
خورشید [illegible] / [illegible] داشته
[illegible] اژدهای [illegible] / [illegible] روان [illegible] داشته
چون [illegible] / خورشید در [illegible] آتش [illegible] داشته
چون آتش [illegible] / [illegible] داشته
[illegible] / طوق [illegible] شاه [illegible] داشته
در [illegible] عاشق [illegible] / [illegible] داشته
[illegible] / [illegible] داشته

جام [illegible] آب [illegible] / با [illegible] داشته
[illegible] / [illegible] داشته
نوروز [illegible] / [illegible] داشته
[illegible] / [illegible] داشته
[illegible] / از خط [illegible] عالم [illegible] داشته
[illegible] / [illegible] داشته
پروانه [illegible] / [illegible] داشته
[illegible] / [illegible] داشته
[illegible] / فوق [illegible] داشته
صحرای [illegible] / [illegible] داشته
[illegible] / [illegible] داشته
[illegible] / [illegible] داشته
خوانده [illegible] آیت [illegible] / [illegible] داشته
چل [illegible] آدم [illegible] / [illegible] داشته
چون از عدم [illegible] / [illegible] داشته
[illegible] / دین [illegible] داشته
[illegible] / [illegible] داشته
[illegible] / هم [illegible] داشته

چنان بدون زنده سپه کاتش کز قرقره ... ز خاکرا بر باد و ره ز آب جواد داشته
صبح و زبان گرده نه اکا ی تیغ تو خان باری ... ما خاک پایت را فدا تو دست برها داشته
از فتح آرای نام را زیور زده ایام را ... فتح عراق و شام را در قبضه پیما داشته
ملک ابد را رایگان بخشیده دیگر آسمان ... ملکی ز منقطع کم زبان کز عدل جهد ادا داشته
بحر است منقش آسمان بر کوه هر خسر فشان ... زان کوه تیغ اختران چشم در افتاد داشته
آن روضه دوزخ بار چون چرخ زربای بهار ... بحر نهنگ او بار بین آن نهنگ اعدا داشته
معاد دین آثار او دین زنده از کردار او ... گنجیست بی دیوار او از خضر بنیاد داشته
جسته نظیر و جهان یاد در عشق آن ثنا ... آنک جهان از عیسی آن ربع جرده بنیاد داشته
خاک کفش حرز شفا تعویذ روح و عیش الصفا ... خاک کفش چون تاج رهبر مصطفی جان گوهرا داشته
در هر سیت چندان که عدد کوه ها و شهر گذار ... منقلب بار تحمل زاد و چشم گوهر داشته
بیژن ملک بیژن منش چرخ از چرخ هر منقش ... چو او در بیسه و شمشیر نکو چشم بیاد داشته
ای تاج گردون کاه تو مهدی آل آلکاه ... از بندگان درگاه تو در چین و چو جا داشته
در بندگان باشی کهر هر بنده تو دیگر ... زان بعضی کز صلب خود بار جام جار داشته
افلاک بیک را دمت خورشید جوم خلافت ... دل هر ده گیتی از دست امید جنا داشته
خوش عشره چشم خود ز تو شیطره عنبر بو ... پیشانی اختر ز تو داغ اطعا داشته
حضرت ز دولت چنو اکدرت گرده رها ... چیش هر ده و تو پیاز یاد کلیاد داشته
هر موی خشت مستی هر نام ناتمان آتش آدمی ... طاس بزمش هر چه از زلیخا جوادا داشته
باد سلیمان در بزمش و رها موی نصیر در آتش ... ظریست گوی پیکرش طور دست انا داشته

از حمل و ره اکد چرخ خورشید آیه ... گاه و جوش زان خنجه کیش سر نجرادا داشته
یاد از سعادات مرحبت الحیات زنده ... هیلاج عشرت را عدو عذاب بعد داشته
بر تو ز عرش قدر و دولت ای چرخ ... دانت هیبت جو دو جد گیتی بطرادا داشته
در تحته و صفهای فلک مستحی هر یک ... چیدا که ثوابت فلک چون ثریا داشته
سوداب ای ام آسمان بابت بیان زان حرز ... صف غلامانت جهان شیر فاد عرضا داشته

صبح خیزان چون قیامت در جهان انگیخته ... نعره مستان نفخ صور از مردگان انگیخته
صبح چشن از رقشان عبا از دروان بر ساخته ... مرغ چشن از صبحشان شور از دهان انگیخته
روزه را پا مانده در کاب بیشان سقا آن ... دستنهارا از رکاب بی عنان انگیخته
بر جهان آس غره کیران عید کرده شان ... صبح عید بی غره خشکی بر ایشان انگیخته
چشم ساقی دیده چون جو صبح از جوش خواب ... غلغلشان غلغل های جهان بودن و آن انگیخته
زان می کاتش زنند در خوابگه بر پی چرخ ... خوابگه کرده و آب حیوان در میان انگیخته
خوابگه‌شان چون خلیل از نارگل بر تافته ... جرعه‌شان چون مسیح از خاک جان انگیخته
عاریت برده ز کام روزه داران بوی ... در لب خم کرده و هم سیکران انگیخته
درد و داغ روزه کالکون کشیده بار خاک ... جرعه چون اشک و داغ کلستان انگیخته
کرده بی روزه فضای عشرت از صبح ... آتش و آب صبوحی در جهان انگیخته
نکهت جام صبوحی چون دم صبح از رقی ... عطسه مشکین از دماغ آسمان انگیخته
شاهدان آب دهان آمده در کار آب ... فتنه را از خواب خوش در زمان

روی ساقی خوان جان وز چهره گلهاست … هم نمک هم شکر هم حلوا ز خوان انگیخته

کشتی زرین کف دریای نوش اندر … وز حباب شیشه آسا بادبان انگیخته

آهوی شیرافکنش گاو سیمین زیر دست … از لب گاودمش لعاب لعل سان انگیخته

بهر دم مستی که چیزد گاو سیمین زیر دست … گاو چون زر و بحر او شش [illegible] انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش اکر از بلور … از بلور جام عکسش [illegible] انگیخته

گریه شیشه صراحی رکِ شکر خنده را … خوش [illegible] چون طوطی ز خوان انگیخته

با بوسه بر لب ساقی شده فندق شکن … تا فغان ز [illegible] شکرفشان انگیخته

خورده می چندان [illegible] … خود طلسم نوبت زعفران انگیخته

تا کشاده چشم مستی مهره و ماه … غلغلی زین هفت رقعه تا بستان انگیخته

لعبتان چشمها حیران که … چشمها از لعبتان [illegible] انگیخته

رقعه [illegible] … وز [illegible] انگیخته

[illegible] شادی … از یکی [illegible] انگیخته

چند صف مطرب نشانده [illegible] … وآب [illegible] انگیخته

دست [illegible] … عنبهای [illegible] انگیخته

بربطی چون [illegible] … طفل را [illegible] انگیخته

بربط [illegible] … انجمن روحانیان [illegible] انگیخته

نای چون [illegible] … [illegible] انگیخته

چنگ چون [illegible] … وز [illegible] انگیخته

بازوی مست ز باب ارش کرد … نیش چون [illegible] آب روان انگیخته

دف هلال [illegible] … از حمل [illegible] انگیخته

[illegible] … [illegible] انگیخته

راوی خاقانی از آهنگ … نقش [illegible] لطف [illegible] انگیخته

ماه نو [illegible] خاقانی ز سیمای آسمان انگیخته

اختران [illegible] سیمین پیکران انگیخته

[illegible] گرد … سیمهای [illegible] انگیخته

[illegible] … از شفق [illegible] انگیخته

شب [illegible] … خوش [illegible] انگیخته

شب [illegible] … [illegible] خون [illegible] انگیخته

زهره با [illegible] … [illegible] انگیخته

شب [illegible] … از کواکب مهره [illegible] انگیخته

گوی [illegible] … گوز [illegible] چوگان و گو از اختران انگیخته

آتش [illegible] … [illegible] انگیخته

[illegible] … دود [illegible] بالای آن انگیخته

آسمان [illegible] … [illegible] انگیخته

[illegible] … [illegible] انگیخته

[illegible] … وز [illegible] شب [illegible] انگیخته

چند زاری بر فلک زان آب کیوان بر انگیخته | دیو را از چند زرشش ریسمان انگیخته

حرج محان تن چو بار جان ستان و اکو قضا | کرده ای از پشت بار جان ستان انگیخته

شیر ماکه دو بره گرگ آشتی کرده بطبع | آشتیشان صورت مرد مهربان انگیخته

ساز آن عنقای صاحب بطائر در حرم | سوز آن قرای صاحب طیلسان انگیخته

چشم زنجار بر آن خونشه کو جزین نور داده رشک | و آبسی کیدانی زراه کهکشان انگیخته

نقش جوزا چون دو معرا نه یکی جوز آسمان | مرده از تیغ سیم و زر کمان انگیخته

خوان سرطان نامزه نامعون سرطانی کنه | زانکه معطوست جعفر از زنان انگیخته

مشتری را شاهی صید و کمان زیر دست | آفت تیر از کمان ترکان انگیخته

تخت بر زنهای انجم در ترازوی فلک | نقش نام اختستان کامران انگیخته

وز شهاب [illegible] از سماک تیره بار | شکر [illegible] صاحب قران انگیخته

ای تو بی از خسرو غوغا در جهان انگیخته | تیره بالا خون ز ان مسکین نهان انگیخته

نقش بلقت بر رخ و نقش خت در حیرت | بوستان از ابر و از بر بوستان انگیخته

بر نیان خوبی و دیبا روی از جنت | باد دست از دیبا و خار از پرنیان انگیخته

آب سنگم داده بر باد و من بیجان چو آتش | سنگ در بر میروم وز دل فغان انگیخته

از لب چون گلشکر خواهم که داری در جو آب | زهر کان بر سفت فتنه بار و آن انگیخته

دل کمان پیر و کرد مستر بتوان برد دل | داغ هجران بین بعیسی از کمان انگیخته

آه خاقانی شنو بار لعب و دام لکی کو | کین عهد و داست آخر از جان فغان انگیخته

کاروان عشق را بیاع جان شد چشم او | ضرب دارد شاه ازان بیاع جان انگیخته

داور دست جلال الدین جلسه دو الجلال | گوهر قدسی ز کان و کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر تبریز میان | صبح عدل از مشرق این خاندان انگیخته

هیبتش تاج از سر هرمز [illegible] | صورتش خون دل از طغان خان انگیخته

قاهر کفار تاج از قاهره در خواسته | داوری [illegible] اصفهان انگیخته

آسمان کوه زهره آفتاب کان [illegible] | آفت هر جا آفتاب از کوه و کان انگیخته

ذات او مهد بیت از عهد فلک برآمده | ظلم و جانی جاه اصفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل تو [illegible] | عدل او ماری ز چوب مرزبان انگیخته

دانش طوطی از حوران برآورده چنانکه | [illegible] انگیخته

دانش از نور نخستین است [illegible] | صورت انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه با حکمش [illegible] | از زمین بلکه صد نوشین روان انگیخته

نیل تیغش [illegible] | لاجرم هند و ستان از دود مان انگیخته

از حد هند و ستان [illegible] | طره نیلی از حور هند و ستان انگیخته

در دیه [illegible] خیزران | خصم را ضعف النفس زان خیزران انگیخته

[illegible] در حسرت اقبال [illegible] | صد ره از [illegible] انگیخته

خاکساری و [illegible] | داده جوع الکلب [illegible] انگیخته

هود همت شهریاری نوح دعوت [illegible] | صرصر از حوران و طوفان از لبان انگیخته

[illegible] | دوزخ از دندان [illegible] انگیخته

پیش تخت خسرو موسی کف هارون بیان
آن نظم چون ساحری سحر از بیان انگیخته

عنصری گویا معزی یا سنایی کین سخن
معجزات از سر به گرد امتحان انگیخته

تا جهان پیر جوان حاصل شد اندر جهان
زانچه پرسش را [illegible] جوان انگیخته

فر او بر هفت بام و چار دیوان جهان
کارنامه هست بنیاد جهان انگیخته

تا طراز ملک را نقش ز نامش یاد کن
بر طراز ملک عشق جاودان انگیخته

خورشید کیوان تاج چون ایوان نو پرداخته
یک اسب بر گوی فلک میدان نو پرداخته

عیسی کده خرگاه او وز دلو یوسف چاه او
در حوت یونس گاه او [illegible] نو پرداخته

این طلعت جان بین که بی علت زدای [illegible]
سرسام دی را سرو بی درمان نو پرداخته

ابراز هوا بر گل چکان [illegible]
در گام [illegible] بستان نو پرداخته

برده نظام [illegible] مهره [illegible]
تیر از جهان از پرده صد خوان نو پرداخته

در شاخ دولت بنگرش [illegible]
خون بار [illegible] از بر بستان نو پرداخته

شاه فلک برگاه او داده جهان را جاه او
چون حصن دین را شاه او دوران نو پرداخته

آن اقتداری قوم او [illegible]
کاینک سر شروانشهان ایوان نو پرداخته

[illegible] اختران [illegible]
اقبال چتر و تاج و کیهان نو پرداخته

خسرو جلال الدین [illegible] دارای شروان [illegible]
بر مسند [illegible] پرداخته

فرش گلستان ارم [illegible]
در [illegible] کرم بستان نو پرداخته

دیوانش [illegible]
از فیض حلم خویشتن ارکان نو پرداخته

جو آب خضر ایوان او [illegible]
در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته

[illegible]
چرخ از ره نو بر هوا چوگان نو پرداخته

گردون چو طاقی از برش [illegible]
در هر دوانی از برش [illegible] نو پرداخته

بر خاک پاش [illegible]
هر عدل او [illegible] ارکان نو پرداخته

اشکال دولت کرده حل [illegible]
این [illegible] پیکان نو پرداخته

[illegible]
هست از رقم [illegible] آسمان دیوان نو پرداخته

[illegible]
تیغش [illegible] نو پرداخته

[illegible]
[illegible] عضبان نو پرداخته

[illegible]
تیرش ز طغرای [illegible] فرمان نو پرداخته

زانکه [illegible]
خاقانی از مدحش [illegible] دیوان نو پرداخته

در [illegible] راحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه

با داغ دل بساز و ز مرهم اثر مجوی
با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه

اندر قمار خانه چرخ و رباط دهر
جنسی حریف و همنفسی میزبان مخواه

گردون [illegible]
در دور [illegible] گران مخواه

از [illegible]
وز تنگنای [illegible] مخواه

از ساغر سپهر [illegible] می مخور
وز سفره جهان [illegible] نان مخواه

از [illegible] شود
از [illegible] روزگار [illegible] آن مخواه

در ساحت جهان جهان دوری مجو / در آب غرقه گردد و زنهار امان مخواه
دل گوهر قناعت است جهان مرد / در پای سیل نشستم از بنا دوان مخواه
عزلت ترا بکنگره کبریا برد / آن سقف کاه و دیبا ازین نردبان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجو / گوگرد سرخ تعبیه در خاکدان مخواه
خاصانه چون خزینه خورشید ایمنست / عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه
خوان بس کی جاده صحف قناعت بخوانده / خود را ز لوح بوالطمعی عشر خوان مخواه
چون فقر شد شعار تو برگ نوا مجو / چون ماه شد براق تو برگستوان مخواه
دل را قرابه دار و ره اندر گلو مکن / تن را پیاله دار و دگر میان مخواه
در گوشه بمیر و پی توشه حیات / خود را چو خوشه پیش خسان صد زبان مخواه
لب را ز خوان بشر خواه چو اخوان / تو چون فرشته بوی بشنو استخوان
گو ذره در دل قوی شو دگو مات ... / زین ظلمت کهن همی روزن ظل دان مخواه
از بهر تب بریدن خود دست آز / از ریسمان سیمکشی بسان مخواه
داری کمال عقل بپا رز در و زر مشو / نزد دو خانه یافته دو کدان مخواه
چون بحقه نیاز ز دست او بکیست / پس از نکهتی دارد و بناه از طبعان مخواه
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی / تنها نشین و همدمی از دو دمان مخواه
چون دیده که یوسف از اخوان چه رنج / هم با توان بری و ز اخوان توان مخواه
از تشنگی زمان نکرد و غمت مکان / آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
در چار سوی کون و مکان وحشت ... / خلوتسرای انس جز از لامکان مخواه

این مرغ عرشی از طلب دانه گشته / آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت / گر خود عنان عشق نگیر دامان مخواه

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته / زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
جیبش ز گلگونه خنجر شیر سرون آمیخته / بر شب نشیمن ساخته خورشید عمدا ریخته
کیمخت سبز آسمان در داوی سیر از زمان / خون سیاووشش خون ... آن ... ریخته
صبح آمده رزین جلب نو خنده و دو لب ... / زهره نگون افتاده شب زرد زهره صغرا ریخته
شب جام پر اسپنده سر شیر دیگ شاده ده / خون سیاووشان نگر بر خاک خارا ریخته
مستان صبوح آموخته از می صبوح اندوخته / کی شمع روح افروخته نقل مهنا ریخته
رضوان کرده جام ها حوض جنان ... / کف بر قدح در دانها از عقد جوزا ریخته
مرغ شبستان از حرم میوه بستان ارم / گردون ز بستان کرم شیر مصفا ریخته
در آب دیده می نگر رنگ پرده آتش / ساقی بکار روز آب می بی محابا ریخته
باد از ساقی مست خواب از جرعه شاد روان / از دست جام شراب افتاده صهبا ریخته
مرغ صراحی کرده پر پرده آشته یک جهد سر / وز نیم منقار دگر یا قوت حمرا ریخته
وین جام خشخاش دو ده ... / وآن مهره دهقان درد دهد از شاخ برنا ریخته
زر ده دست از دست جهان ... / با زیبای دو بستان زر بیل بالا ریخته
بر دست عشق هر کسی خاکستری در آتشی / در نسل در عذرا دمی صد وصل عذرا ریخته
خورده بر سیم حصه ... / قوت مسیح یک شبه در پای ترسا ریخته

طاق ابروان ز ابرش گزین در حبس خاقان گشن
برزده طغرا قمر بس شکر بار ریخته

چنگ طیب بوالهوس بگرفته رای زان مجلس
اصطلاح سرکار بس گش موی تیتار ریخته

رهی نموده چنگرش خطهای مسطر در ش
ناخن بران خطهایش وقت هجا ریخته

مهری یکی بر کار زاده ایرادوده بزار
چون تیره زانه از مغز زجان تیر بار ریخته

و از پشت با بربط نگر جان از بهشت شده
مرغان از ره طوطیانه صد میوه بر بار ریخته

وان نی چو مار بر زبان سوراخها در استخوان
هم استخوانش سر بدان هم کوش [illegible] ریخته

در پوست آهو خیزرش آهو در یجا بر سرش
وز گور آهو در برش صید آشکار ریخته

وان چون نالای چوب بشکسته شیدا اشتر جم
نا خورده هانی را بکف در حلقه شیدا ریخته

کاسه رباب از شور زیر زنش قوالگی
در کاسه سر ها نگر زان کاسه حلوا ریخته

بادی زده رهای بادی دلال چو دلها مشتری
خاقانی اشک جوهری در ماهی چها ریخته

در دوری از خشم در رشته جان کرده
پس باز بگشاده زهم رشته و لالا ریخته

زهره و غلمان آمده در بر بستان آمده
چون باز بر دبستان آمده در بر شکر بار ریخته

خاقان اکبر کز شرف دارد سلاطین در کنف
باران جود از بر کف بر شرق و غرب ریخته

ای تیر باران محنت خون دل ام ریخته
بگذاشت طوفان محنت خون دلی انگیخته

ای صید گاه عشقت جز جان صید نیکا
چشم تو در یک چشم زن صد خون ما ریخته

ای ریخته پس سیل ستم بر جان ما تار قدم
پس خورده ما کرده کم عمر تن ما زنده ما ریخته

ما هی جو زار بود رشته و زر رشک می رود
از عمر ما چون نشترت صد خون جوار ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو
عود الصلیب ابروی تو آب چلیپا ریخته

در چشن تو دی ذای تو خاتم سبا بارای تو
بازو بسپر در پای تو خاقانی اسرار ریخته

روز نوست و فرودین نزتمان مجلس نشین
بازو چهره تو سیم سیما ریخته

خاقان اکبر نز فلک نایب آتش کلاه الملک
در پای او دست ملک روح معلا ریخته

باز از تف زرین صدف شراب دریا ریخته
از بسک اساز کف لولو لالا ریخته

شاه یکی باسیه بر فلک چون بخت بر همی ریخته
انکه سلاطین یک یک در قلب هیجا ریخته

با شاخ سرو انگه کمان با کر بیچه انگه سنان
امیر بر کستوان کرده شمر ما ریخته

دیده عینی بر خوان زی بر عالم پرده بر دکا
زانکار بر ایشان آورده ای خون دل اعدا ریخته

از چاه دی بسیر مصر آن چه بیت المقدس
وان از بر مصری چون سرخ اشک ریخته

آن یوسف کرده بپیش عیسی آتش فرو
در دنور قفس چون ارنی آتش بصحرا ریخته

زدین سپندان افته در دیوار آن شبا فته
ره سوی دریا یافته تیغ آب دریا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت حل دی شکر
از حوت وندان بسته بر خاک عنبر ریخته

رنگ سپیدی بر زمین از سوزش و از تپش
سوزان باد شش جوش ازین بس سبز و ریحان ریخته

زان بیش کز مهر فلک جان بر سازد ملک
از بس که افشانده ملک ور چهره ریکها ریخته

رفت وا برده فشان ناینه در پل ماه و
بر تنکلون فرش از دهان عاج مطرا ریخته

در فرش عاج انگشتان سبزه چون ریحان
پر بیان صد کاروان از مشک سارا ریخته

بیست در سر ماز بوی آن گی سیلو
آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته

کافور ابر انگیخته سیم چیل و باد کافور دم … کافور هندی در شکم بر درع گرما ریخته

سیل آمد از هندوستان زرد طوطی بیکران … انگه به صحرا زین نشان طوطی بیضا ریخته

چین سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده [illegible] … باران چو تیری بر هدف [illegible] ریخته

آن تیر دان رنگین کمان طغرای [illegible] بوستان … مرغان دل عشاق جان بر فال طغرا ریخته

تو قسیم خاقان از برش از صبح [illegible] … گوهر خود شه بر سرش گنجت [illegible] ریخته

خاقان اکبر کاسمان بوسه زمینش بر زمان … بر فرق فرقدان سعد [illegible] ریخته

دارای کیسی داوری خصم سکندر گوهرا … عادل ترا ز اسکندری گوهر [illegible] ریخته

تا خسرو شروان بود [illegible] شروان [illegible] … چون ارسلان سلطان بود گو آب [illegible] ریخته

عالم با قطاع آب [illegible] خوان او … تیغش [illegible] جان او [illegible] ریخته

ای قبله انصار دین سردار حق [illegible] … آب از پی [illegible] در جوی دنیا ریخته

ای گوهر تاج [illegible] ذات تو تاج [illegible] … آب نژاد دیگران [illegible] ریخته

ای چتر [illegible] از تو [illegible] … بر [illegible] چتر اکنون نور [illegible] ریخته

کلک تو طفل [illegible] … صفرای [illegible] دانی گرد سودا ریخته

تیغت [illegible] شده [illegible] … [illegible] شده [illegible] ریخته

از [illegible] خنجر [illegible] … هرگز ز طور [illegible] تو نور تجلی ریخته

زان [illegible] … [illegible] ریخته

[illegible] … ل کوه قاف [illegible] ریخته

تیغ [illegible] … شیرین ترا [illegible] ریخته

تیغ تو عذرای یمن در حله چینیش تن … چون خورده در عدن بر تخت مینا ریخته

عذرات شد جنت طغرای حله [illegible] … آن خون که برای از نظر چشم عذرا ریخته

تا در سپیدی [illegible] بود [illegible] … بلکان همه [illegible] بود از مشک [illegible] ریخته

دیوار مشرق از نظر خشت [illegible] … چون دست آن خشت [illegible]

[illegible] خشت [illegible] … چون خشت گل در آب [illegible] ریخته

[illegible] … طفلیت [illegible] ریخته

خاک [illegible] آب حیوان [illegible] … خصم تو در خاک [illegible] تخم [illegible] ریخته

[illegible] شاه دین [illegible] … حارث [illegible] ریخته

خصم [illegible] … چون [illegible] جان [illegible] ریخته

خاک عراقت آن تو [illegible] فرمان تو … نوشی است آن بر جان تو از جام [illegible] ریخته

[illegible] آتش [illegible] … [illegible] ریخته

ای [illegible] … در چشم [illegible] مسیحا ریخته

تیغت [illegible] … کای خم من [illegible] خون تو [illegible]

[illegible] … [illegible] چشم شهلا ریخته

هم سان [illegible] … آن نقطه [illegible] ریخته

از [illegible] … بر عاد ظلم [illegible] ریخته

چون مریم از عصمت [illegible] مسیح [illegible] … نخل [illegible] خرما ریخته

ای حاصل [illegible] … [illegible] ریخته

بادا ز صدر سار بقا تقویم عمرت منتظم ... بر طالعت رب السما احسان والارض ریخته

چتر تو با نصرت قرین چون سعد و شمس تمام ... اسمای حق سعد برین بر سعد اسمار ریخته

خورشید پاچت پیش و پس اسمای حسنی از و ... بر صدر رایی بر غبش نور از اسمار ریخته

بر کلک ثابت الفتی حفظ تو در سر آفتی ... از دو نقارت مانی فتی خون نفس معانی ریخته

شکر کرد بر حاشیت کوکرد سرخ از خلقت ... بر تو ز گنج عافیت جیش هنار ریخته

خاک درت چون عنبر تر شد ز بحر جود تو ... خاک شماخی از عطر خاک بخار ریخته

از نقطه من گاه بیان در صدر جای جاه جهان ... گنجینه از جمع الکیان در جمع و ابار ریخته

امروز صاحب خاطران نام نهند از ساحران ... بهر آن رعی شاعران زین بحر غزار ریخته

ز نقطه نطقم دری قایم منم در شاعری ... با من نظام عنصری وقت خطا کار ریخته

عیدست و پیش از صبحدم مژده به خمار آمده ... بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دینار آمده

گروه دوران خرم فضا عیدی گوزبان چند ... شاخ گوزن از خور هوا آنگه گوشوار آمده

عید آمد از خلد برین بر تخت ساده زرین ... ماه نو طلوعش بین از فرود بکار آمده

پرچم ز شب بر داشته بر طاس پرچم بیاخته ... پیرق ز صبح افراخته در پیش سید ار آمده

بر چرخ بگشاده کمان داغش نهاده جسمی ... ای عین عید اکبر ببین بر چرخ دوار آمده

عید جاوید تو گر صبح زرین بر کمر ... ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده

گیتی ز گرد لشکرش طارم دل سوده لولو ... در شرق نگین شهپرش در غرب تاتار آمده

از گرد راهش آسمان رعد کرد آنجا نشان ... کز عطسه عنبرشش جهان زرین تاتار آمده

ای کم کسان می سپروان از چشم مرغان مهمان ... گردیده در کوی مغان رندیک خمار آمده

ساقی چو صبح پیکر شده باده چو صلیب آتشه ... قندیل ازو ساغر شده تسبیح زنار آمده

مرغی زکوبش عنبری مرغی بو بینش گوهری ... هر حور رویش عنبری بر برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان فتوح آورده ... بزم از صبوح چون باغ می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد به هر گلستان رنگ زرد ... زرد و صفا پرورده طبع شکربار آمده

خورشید رخشان سیل زان رود و زرد ... گوهر همه جانست می فعلش بکردار آمده

آن جام جم پرورده کو آن شاه شاهان رخ ... آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جامش چو آسمان ... مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

در ساغران صهبا نگر در گشتی آن دریا نگر ... ز چنگ ترصرا انگر گشتی رفتار آمده

مطرب چو طوطی نوا بوالهوس انگشت لب بکار ... از سینه بر بط نفس در حلق موار آمده

آن آبنوسی شاخ بین بارش شکم سوراخ بین ... افسون گر گستاخ بین لب بر لب یار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی ... از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده

نالان رباب از عشق می در سینه بسته ... رساندش چون چنگ کمان بسیار آمده

آن چنگ ازرق ساز بین بر رشته منقار بین ... در فقه گیسو پسار زنان پیش گرفتار آمده

آن لعبت گردان نگر در رود ... ... وآن چند صف حیوان نگر با خم بیکار آمده

کیلکان ز بانگ بربطم چندان سماع آورده‌اند ... تا حلق نارکشان زده دم تا سینه افکار آمده

از بلبلان بشنو ... ... اشعار خاقانی بشنو چون در شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای ... ... چون عندلیبان ... آمده

وان عیسی بین تو آن درگه شاه جهان … مانند طفل نوحه خوان در درگهش فرا آمده
جام جم کیخسرو صبح و شفق ابن جم … بخت جلال الدین ابن جم کیخسرو تازه آمده
خسروانه سلطان آن فسرده کرد کیکاوس … دستش درافشان چون لعل دلارا آمده

ای دل سودائیان عشق تو نگارا آمده
ترکان غمزه را بجان دلها خریدار آمده

آیینه بردار و ببین آن غمزه سحر آفرین … بازم نگاران در کمین ترکان چو جادو آمده
تو بادی و من خاک تو آب و من خاشاک تو … با خوی آتشناک تو صبرم چو باد آمده
گیرم که بنهی دامن روزی بیاری یار من … بشنو ز فریاد من داغ سینه آمده
ای خون من در گردنت بنی بر یاد آورد … ور دست زود آورد دست جام زار آمده
هم خواب ... کردی خار جگر چشم منی … ای از تو اگر چشم تو خوابم چو خار آمده
خاقانی در دو جهان خون دل از راه من … ور زانکه غمم هر زمان مجروح و خسته آمده
و بیلستانی ... طبع شمع ساغر ... … در مجلس شاه خسروان لعل رخشان آمده

مهرت نهادم بین حرف چو خنگ را بار آمده
خنگ شاه پرواز تو پروانه تا آمده

بیمار بوده جرم تو در سلطانش داده روز … معجون سرطان نکرد اروی بیمار آمده
آن کعبه محرم نشان آن زمزم آتش‌فشان … در کاخ مرد افکن نشان تکیه بر پرواز آمده
هر خشک کرساحری کرده صبا مینا … از خشت زر خاوری پیشانش دیبا آمده
شمع رخ بین هوا آتش فشان چرخ هو … از کیمیا بین در هوا پرواز دشوار آمده

خورشید زرین اهره بین صحرای آتش ... … در صحرای صبح مهر بین چون لاله زار آمده
روی سپهر خضرای بگرفته رنگ اخضری … بر آینه اسکندری خاکستر بار آمده
سر فرش سقلاطون که صناع او بوده … از آتش کرده سینه خون داغ حصار
آفاق از جرم خور هم قرص هم آتش نگر … هم صبح و هم خوان ور هم سپیده سالار آمده
کز بلبل بسیار گو بست از فراق گل … گلبن طرح بین در و بلبل بیمار آمده
گرمی دی محروح و دی گرمی وقت محروح … بر می گلاب تب و چون مشک را آمده
کافور خواره و ... در جیش خون زاده … با ساقی فرخنده فرزند خانه فرخار آمده
ناورد درد کیان ... بین کیان کن … واز می گلستان از رود لب ... خانه
گر کس از باغ آورد و آفتاب در ره … پر جیش ماه و خورشید ... بار آمده
ترکان جهر ملک نور منوچهر ملک … خاقان با مهر ملک خاقان سرور آمده
خاقان اعظم چون پدر شاه معظم چون … خورد و عالم چون پدر در عالمش عار آمده
از بوس لبهای سرش ... اسبان … بر پای از لعل لبش هر زمان ... آمده
در دوش ... جانان شده کاهلهای ... … شهر بهر بستان شده طوطی ... آمده
زلبش ... دست ... از ملک ... … دادش چو باد عیسوی ... آمده
شمشیر و حصار کین ... … پیکان را وحشیا در دل ... آمده
سام نریمان ... نعل ... … بوشنگ را در ... حاجت بار آمده
مردان علوی ... گاه دارا ... … خصمان سفلی ... پیش ... آمده
تاتیغ کرده ... … ور رای گیتی دارش گیتی ... آمده

با دولت شاه درخشان ممدوح جهان … گر خسروان بستان در صحف غیب آمده

پرسش که دبستان ساخته رود هم سلطان

از نور به خواهانش خاک زمان خلیفه و پاک … زان کز خسروان پاک ز نور انوار آمده

بر همراه زری هم صفت در صف دین … تیر تو چو تیغ حیدری از خدا پیدا آمده

اشرار سپاه ز ترس اندیشه با رخش … پیکانش چون پر مگس در چشم اشرار آمده

ما کرده شکر سکان جهان حمد زبان … چون عنکبوتی در میان تیر آن غار آمده

ای خانه دار ملک دین حق صاحب ملک دین … مهر عیار ملک دین رای تو معیار آمده

ای همره کوکب فلک کرده زمین تو بر فلک … در چشم منجم فلک چون بخت بیدار آمده

نیکان ملت ز دین باد تو تسبیح جهان … سکان نصرت را یکی عزم تو سپهدار آمده

بادت ز عنایات حضرت خورشید یک جنگ … در شأن آیت ظهور فضل دادار آمده

تاج فلک فرمانت ز دربان ملک اوفتد … سرهای بدخواهانت هم تیغ تو دار آمده

لاف از دولت اسلام و افعال زینت ایام … تا ابلق پر دام زان خنگ مضمار آمده

ما فتنه بر تو هم و تو فتنه بر آئینه … ما را نگاه در تو ترا اندر آئینه

ما آئینه جمال تو دیده و نور روی خویش … تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آئینه

از روی تو در آئینه جا تماشا شود خیال … زین روی ناز ناکند اندر بر آئینه

وز روی نور وصف نیست آورد عیان … در یکی هم آتش و هم گوهر آئینه

ای ما خدای ترس مشو آئینه پرست … هیچ دلم نخواه و بشنو دل آئینه

رمان

گر آه دل بسوزم هر جا که آهنی است … تا هیچ صیقلی نکند دیگر آئینه

قبله مساز آئینه هر چند هر ترا … صورت هزار آئینه بنماید هر آئینه

صورت های شد زخ خاقانی ز رنگ … رخسار او شکر صفا نگر آئینه

در آئینه در نیع بود صورتی گرد … چند هزار صورت جان پرور آئینه

از رای شاه گیرد نور و صفا آفتاب … وز روی تو پذیرد زیب و فر آئینه

سلطان اعظم آنکه اشارات او ز عن … خوبان و پادشاهی که پیکر آئینه

شاهنشهی که هر جو هوس جلال او است … هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آئینه

ز اقبال عدل او در او جای نگفت … گر سنگ یک بار بر پیکر آئینه

ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت … کز روی تو نمونه ایست هر کشور آئینه

سازد فلک ز حزم تو دایم سلاح خویش … دارد شجاع روز وغا در بر آئینه

گر منظر تو نور بر آئینه افکند … روح القدس نماید از آن منظر آئینه

گرد خلاف از رو زدوده بر بار خصم … پیکار ما ز آنجا تا محشر آئینه

ماند چو کلک تو جان بر سکال … چون در حجاب رنگ شود مضمر آئینه

باشد چو طبع و مهر من اندر هوای تو … جوهر آب گیرد از حرکات خور آئینه

در خدمت تو تر شوان آهن از آنکه … گرد سیاه روی چو تو کرده تر آئینه

گر در دل تو یافت توانم نشان خویش … طبعم شود ز لطف چو از جوهر آئینه

طوطیه هر سخن که گویی ز بر کند … هر که شکل خویش بیند در آئینه

گر لطف تو خرید مرا بس شگفت نیست … کاول به هر خرند به سیم و زر آئینه

ور ناکسی فروخت و ام روا بود
کامی ز درشت را بنود در خور آینه

گر چو زرا ستوده بر بکش نگیرد انکه
گرد سپاه روی چو گردد تر آینه

نام ترا زمن بگزیر و چرا بود که
گر گشت پاک بجای گستر آینه

از چه شاعران هنر تو بگوی از آنکه
[illegible] داری ز آهن به گوهر آینه

شاید که نا ورم دل بطرح و برد دست
زیبد که بنگرم به رخ صفدر آینه

گرچه رحم بر بنهود دیوار فلک
وز بهر عیب کم طلبید اعور آینه

کز ردیف شعر را آمدی بکار
تا که خود نساخت اسکندر آینه

این را عتبه است که گفتم بری طراق
گر ذره ز نور تو یافت بر آینه

با دست جلال در مرتبه چند انکه آسمان
هر صبح دم برآورد از خاور آینه

حاسد ز دولت تو گرفتار ارخن
گر می کند برای دل اسکندر آینه

ما را دلیست زله خور خوان صبحگاه
جانیست خاک چرخه مستان صبحگاه

جان تشنه جگرکش از جام صبحگاه
دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه

غربال جشنیم عصری که یافتیم
از عیار دار بیرزان صبحگاه

بس نقد کم بتوده مردان که یافتند
زیان خاک [illegible] میدان صبحگاه

دولت دو دیده [illegible] ور استان شاه
چون برزدیم حلقه [illegible] صبحگاه

زین یک نفس دو آمده بیرون شد از جهان
بردیم دوزنامه به دیوان صبحگاه

اول شب آبگینه ساقی آمدیم لیک
الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه

بردهٔ مرجان

ای آرزوی نفس زیر قلیم ملک
گوییم کوس بر در ایوان صبحگاه

خوش خاکنیم لیک تنه چون [illegible]
درع از سیاب پیکان صبحگاه

نقب افکنیم غیب ز دور تا بریم
ای بر سپهر خزینه پنهان صبحگاه

ای برنس تیغ و دار [illegible]
نقب افکن خزینه ترکان صبحگاه

صورت روان [illegible] دائیم چون خروس
آهنگ دان پردهٔ دستان صبحگاه

چندین هزار جرعه که اینجا [illegible]
نوشیم چون شویم مهمان صبحگاه

چون آب روی [illegible]
خوری ز دست ساقی دوران صبحگاه

گفتی شما چگونه [illegible]
ما شاد و نزل [illegible] شبستان صبحگاه

آتش [illegible]
چون بشکریم نزل فراوان صبحگاه

جای که [illegible]
بستان گشاد نار بعنوان صبحگاه

توکی شناسی این چه [illegible]
ابجد نخوانده به دبستان صبحگاه

ینابع جان [illegible] عشق
خرج صبح غیبت جان نو و جان صبحگاه

گفتی شما [illegible]
سیمرغ [illegible] سلیمان صبحگاه

با هم [illegible]
مرغان شب شناسی نوا خوان صبحگاه

ما [illegible]
در غیبت قربانی قربان صبحگاه

شکن جان گرم [illegible]
چون دم برآوریم به دیوان صبحگاه

سحرگاه [illegible]
چون برکشیم سر ز گریبان صبحگاه

سر بخور مجلس [illegible] عشق
سازیم سینه مجمره سوزان صبحگاه

گر چشم ما گلاب‌فشان شد حق از آن که — دلهای ماست آینه‌گردان صبحگاه

خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند — آری گدای روزی و سلطان صبحگاه

چون ژاله وصف با شبا چنگ هم چنین — معزول روز باشی و عامل آن صبحگاه

همچون فشان ز اشک و سمرقند گر آرزو — تا ما همیشه نام تو خاقان صبحگاه

از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز — چون دیو نفس بست سلیمان صبحگاه

سیلی بیاز [illegible] و زن بر پلاس شب — در کش [illegible] روز [illegible] صبحگاه

از خوان دل [illegible] در داد هستی — [illegible] سوی اخوان صبحگاه

یک گوش ماهی [illegible] ازی که حاضر نه — دریاکشان [illegible] عطشان صبحگاه

ریزی بریز از آن می [illegible] — و زبوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه

بر شاه نیم روز [illegible] کن کوته دست — هر غنچه [illegible] مردان صبحگاه

چون ماهی [illegible] دولت [illegible] — دل [illegible] زبان وان صبحگاه

هر صبح فتح باب کن از عجم [illegible] — [illegible] غبار غصه [illegible] صبحگاه

چون [illegible] زبان [illegible] کارست [illegible] — چون ماهی بی‌زبان ز بی‌الحان صبحگاه

کم کن زبان که نهان گنج هست — بر گنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

بگر اسپان شوم انشاءالله — زره و اسپان شوم انشاءالله

چون طرب در دل و در دل [illegible] — ره به پنهان شوم انشاءالله

خضر پنهان گذرد برده وطن — خضر دوران شوم انشاءالله

آه من از گرستان [illegible] — باد ایان شوم انشاءالله

پیش آن باد [illegible] — کوه شهلان شوم انشاءالله

[illegible] گوه [illegible] — نوح طوفان شوم انشاءالله

ملک عزلت طلبم از سر عقل — بو که سلطان شوم انشاءالله

تا زه چتر سیه بخت سپید — ابر نیسان شوم انشاءالله

چون نشینم [illegible] خانه [illegible] — بحر اسپان شوم انشاءالله

[illegible] خارستان — بگلستان شوم انشاءالله

[illegible] عقلم چون عزم کنم — کاتب حیوان شوم انشاءالله

[illegible] دیو و [illegible] — تا سلیمان شوم انشاءالله

چون صفا [illegible] — بر گریبان شوم انشاءالله

نمک‌افشان شدم از دیده کنون — شکرافشان شوم انشاءالله

چون شکرخان [illegible] — هک دامان شوم انشاءالله

گر چو نرگس [illegible] — گل خندان شوم انشاءالله

هک چون شاخ [illegible] — تازه ریحان شوم انشاءالله

[illegible] معلول [illegible] — لعل رخشان شوم انشاءالله

چشم بادم همه [illegible] — همه درمان شوم انشاءالله

عرض [illegible] — کرسایان شوم انشاءالله

[illegible] که [illegible] — من پس آن شوم انشاءالله

بزد رخواب آیم و همسم / زعم خفقان شوم انشاد آمده
ره باحکم ز سلطان چه رسید / تا بغزه‌ان شوم انشاد آمده
کرده رخصه کنم خیمه طوس / خوش و شادان شوم انشاد آمده

صبح حیران بی‌حد کعبه مهمان آمده / جان عالم دیده در عالم جان آمده
آستان خاص سلطان سلاطین آمده / پس بیار عام پیش صفه مهمان آمده
کعبه بر کرده عرب از آتشی گر نور آن / شب روان در ره منزل سر آسمان
کعبه استقبال شان خود هم در باده / پس بر ده با دو سبک گویا آن
شیروان حج آن کرم شبانه صحرای همه / خشتان چون کرم فرزند نزد آمده
کعبه بر خوان آتش نه قادر کار انباز / گرنیاز آنجا سلیمان مور آن خوان آمده
بر سپر آن خوان حرکت بر طارم دان کس / بلکه بر جبرئیل آنجا مکس خوان آمده
از برای خوان کعبه ماه در ماهی دوبار / کاسه بیضای فلک زین نمکدان آمده
بر سر دندان حارا آنگاه و سر شته طله / آن دندان طفیل نعمت مردان آمده
پیش دندان از در سلطان ... / در دستگاهی سر ملک از خاص سلطان آمده
مصطفی آن استاد خوان ... / ماید و دندان نزد خاص و عام یکسان آمده
هم حلال از طوبی و هم آب ... سلسبیل / بلکه دست آب هم ... آمده
آسمان آورده زرین آفتاب آسمان / ... خم پیش ... چون آب ... آمده
خضر حلوای به دست آرد به دست مصطفی / کوست حلوای عزیز آب حیوان آمده

قاقم پروردن چو پاکان خواری ده در / کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده
یوسفان در پیش خوان کعبه صاع ... / پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده
خوان کعبه هشت خوان خلد را ماند که هست / چار جوی او را بجای سبع الوان آمده
بر سر خوانش دل پاکان چو مرغان بهشت / نیم گویا در دیگر نیمه بریان آمده
کعبه در تربیع جسمی چون تخته نرد مهره باز / کعبتین شش پهلو نرد دانش و جان آمده
نقش یک پهلو بروی کعبتین پیدا شده / پس شش و پنج و چهار و سه و دو پنهان آمده
نرد بازی کرده بر حق جسم چون نرد زیاد / مرکز شش پنج زده یک رسید آن شده
عالی چون خضر پوشیده در سبزه ... / نعل خشان هم بسر تاج خضر خان آمده
مهر وفاداران رکوه ... / همچو موسی در عصا شان حال ثعبان آمده
راه ایشان که الف چون سوزن عیسی شده / گاه‌ها چون حلقه زنجیر مطران آمده
چون ... / چون صدف تن غرق ... سینه ... آمده
آتش حلقه ز باد افسرده و خسته حلق / رفته ساق عرش را خلخال ... آمده
راه ایشان ... در دوزخ شده / باز دیگر ... طوق حلق شیطان آمده
این مربع خانه نور از خورشید ... / چون ... پیش خوان زنبوران ... آمده
... زنبوران آمده عاشقان / پس ... بام ایوان آمده
کعبه ... شاه زنبوران ... / عالمی گرد ... چو زنبوران ... آمده
خون قربان رفته در ... / گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
آفتاب اشتر سواری بر فلک ... / در طواف کعبه محرم وار عریان آمده

برزمین الحمد خوان حیوان بسته نقش
بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

کعبه در ناف زمین عنبر سلال است از شرف
کاندرو خام و خود از صلب قربان آمده

کعبه خاتون دو کون او را در این چارگاه
هفت بانو پیش او پستان شبستان آمده

صبح و شام او را دو خادم چون پدر زنگ و روم
این دو مردم آن از حبش سالار کیهان آمده

خادمانش هر دو طفلانند تا بکنار دوان
کا چهار ارکان و مولد خراسان آمده

خال مشکین از رخ گندم گون حور آمده
عاشقان از آرزو بخشش بستان آمده

روی گندم گون او چو وا ز نقصان در بهشت
آدم از سودای گندم زان پریشان آمده

کعبه حرفی و کانش نعم با استعمان
بر یکی دستش محک زر ایمان آمده

بر سیاهی سنگ گر زر سپید آید ز چرخ
زان سپیدی وان سیاهی روی ما یکسان آمده

سنگ زر شبرنگ لیکن صبح زاد آن سنگ
شاه هر چه گوهر شبینه تابان آمده

بر محک کعبه گوهر جنس بلال آمد برنگ
هر که از زر بولهب بر دست شادان آمده

در سیاهی سنگ کعبه روشنایی جان یکی
نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده

زمزم اکنون چون دهانی آب حیوان در گلو
دان دو لبش سیم لب چون سیمین دندان آمده

پیش عیسی او چه شد زمزم صلیب او چرخ
هر که گوئی بی آب چون چاه زنخدان آمده

مصطفی کمال عقل و کعبه دکان شفاعت
عیسی کالبد را دین کوی دکان آمده

عیسی لنگ پیش کعبه بسته چون احرامیان
جادوی کان دست رشته تخت جان آمده

کعبه را از خاصیت بنهاده عود الصلیب
گرد هم این ابد او را ام صبیان آمده

از دانشش عقد شمار دالف داری شده
بر چنین باری عصمت کافر ما خوان آمده

گر حرم خون گرید از غوغای که جو آمدست
گر فلاخنشان فراز کعبه عصیان آمده

بر خلاف عادت از اصحاب فیل انگیخت
بر سپهر فرقان کعبه سنگباران آمده

گلستان چون ناکیانی بر سر خود گرده
گر خروس فتنه شان آواز خذلان آمده

بوقبیس آرام گاه اینجا بوده نشیم
باز خضراء کاه نقل نقی در عصیان آمده

کرده جبسی نامی از بالای کعبه جنبری
دعد رو دستی نیوزی ریگ قشان آمده

زود جنبانم از علال کعبه هر نم مست
چنبر وار درون حبسی گرده ویران آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه را از دم
اشک با رز دست مشتی بسامان آمده

کرده روح القدس پیش کعبه پرواز تجلی
تا بر آسیب سنگ انال طغیان آمده

بو قبیس از شرم کعبه شده در زراق چو
کعبه را از زردی حضرت رای نقلان آمده

کعبه در شوی عرب چون قطب و مکی بر نشیب
با صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده

کعبه چون قطب بنی آدم جان جنبشش یار
گرد قطب آسیب سپر شید و جبران آمده

کعبه هم قطب گردون است چون بستان زمان
صورت بستان پس بر قطب دوران آمده

کعبه روشن خانه دان و روز شب کار ...
کاد سپه گرد روشن خانه گردان آمده

کعبه شمع و روشنان پروانه گیتی لگن
بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده

کعبه بخت و بسیاران عرب بازان گنج
کاو کنج انکه واوان صفت آن آمده

کعبه شان شهد است و پاکان بست عنج
خیل زنبوران و مورانش نگهبان آمده

الوداع ای کعبه اشک وقت هجران آمده
دل تنوری گشته وا ز دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه [illegible] / تا که چشم از اشک [illegible] آمده

الوداع ای کعبه کالبیت [illegible] جانم / رفته از پیش تو و جان در قفس هجران آمده

الوداع ای کعبه کاینک [illegible] / عیش خوابی بوده و تعبیرش [illegible] آمده

الوداع ای کعبه کاینک [illegible] جان / شد خاک مدینه حرز در جان آمده

که بجای کعبه [illegible] مدینه پیش هست / گو [illegible] در روی کعبه جان آمده

مصطفی کعبه است و مهر کعبه او سنگ سیاه / هر کف از بحر کف [illegible] در بزم احسان آمده

کرد چار ارکان او [illegible] / چار ارکان [illegible] چار ارکان آمده

حبذا خاک مدینه [illegible] عیش النبی / هر دو اصل جوی [illegible] بستان آمده

در مدینه مصطفی دین شخص [illegible] / وانگه [illegible] در مدینه اصل [illegible] آمده

گر بجوئی در [illegible] هم بجسم و هم [illegible] / در مدینه نقش دین [illegible] آمده

پیش صدر مصطفی [illegible] / این چو عود آن [illegible] شکر و عود [illegible] آمده

پیش بزم مصطفی دان [illegible] / عود سوز آن آفتاب و عود [illegible] آمده

مصطفی دم بسته در خلوت [illegible] / بلبل و [illegible] گیتی [illegible] بستان آمده

باش تا تاریخ قیامت را [illegible] / گل و بلبل [illegible] بستان آمده

کاف و نون بوده [illegible] / زاده فرزندی که شاهنشاه [illegible] آمده

آسمان [illegible] بعد سال [illegible] / زاده خورشیدی که تاجش [illegible] آمده

گشته داود نبی [illegible] داود / بار صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده

داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی / هر نواده کز نشیمه چار ارکان آمده

وین عجوز [illegible] بستان [illegible] / مادر عیسی است گویی تازه زهدان آمده

بنده خاقانی به صدر مصطفی آورده روی / کرده ایمان تازه و از کرده پشیمان آمده

چون بیابان [illegible] / چون [illegible] ساربان آمده

آسمان [illegible] / آفتاب آسا به روی خاک [illegible] آمده

گر سلیمان بود [illegible] / بارگاه [illegible] در راه [illegible] آمده

بود کعب [illegible] / پس سلیمان گشته [illegible] آمده

گر توام [illegible] / من [illegible] مسلمان [illegible] سلمان آمده

نام من [illegible] / نفس من [illegible] سلمان آمده

خلق [illegible] / بنده را توفیق [illegible] یزدان آمده

[illegible] / هر کرا تریاک [illegible] آمده

[illegible] شروان [illegible] / خاک شروان مومیائی بخش شروان آمده

گرچه شروان [illegible] / از چو من [illegible] شروان آمده

من [illegible] خاقانی طلب / نام خاقانی طراز نام خاقان آمده

از نشاط [illegible] / سعد کبری [illegible] گریبان آمده

مهدی آخر زمان المستضی [illegible] / خاک درگاهش بهشت عدن [illegible] آمده

آفتاب گوهر عباس امام [illegible] / ابر انعامش [illegible] آمده

هم خلیفه است [illegible] / [illegible] الارض [illegible] آمده

[illegible] جان [illegible] جانان [illegible] / چو سلطان [illegible] خاقانی سلطان [illegible]

خود را ز سر غیرت قفای خاک پاشان زن … چو او را از پی ذره ای حریف آتش نداری شو

ترا هم کفر و هم ایمان حجابست ار تو عیاری … نخست از کفر بیرون آی و پس در خوف ایمانی شو

اگر با خاک پاشانت سواری آرزو آید … تو از دیوان دیوان خسروی قصر سلطانی شو

گر او شبرنگ رو رانده تو خود را خاک میدانی … ور از چوگان تخت گیرد تو هم چون گوی غلطانی شو

ترا چوگان او چون گوی گردان کرد سرگردان … چو با غیرت کند ساکن تو چون گوی گریبانی شو

ترا یک زخم چوگانش ز سینه او برون آرد … بصید و شکستن ستغال این زخم چوگانی شو

چو در جای براه بکش چون از جای نخشبی … چو داری آرزو آن پی چو منی خو تیران شو

توان شنو که مرغ شوم خواهد جان برون زد … گرت گنج دل آباد است سوی گنج ویرانی شو

تو بیرون نه حرم زانی که خاقانیست سیر تو … ز خاقانی برون آی و تو هم خاقانی خاقانی شو

دگر خواهی گری مسترال امان آن سرزمانی … الامانت ز مردار اینایت ز یزدانی شو

رسول کاینات احمد شفیع خلق ابوالقاسم
جمال چو مه ز آدم کمال گوهر هاشم

براه عاشقی سرمست را عقل بار رفتن … چو در وحشی پیش آید بصید جان شتافتن

بگوی عشق هم عشقست ببر زانکه مردار … با هر پادشاه باید بصید پادشاه رفتن

هوا از راه دل ببکشی ز آن راه که او خواهد … کو نزد عاشقان کفر است بر راه هوا رفتن

ببرگستان اصلی شو بزی هر دم عشق … بحیله صورتی نای پیچ هر دم کنار رفتن

دل از غیر نه جان شو وصل دوست پیوستن … بت از در آستان شو بدرگاه خدا رفتن

طریق عاشقی چه بود براه بیخودی خود را … نفراک عدم بستن بجان قاسم رفتن

کز آن سوز جگر در سوز بهر دلبران بودن … کز آن راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن

جرس وار از ترا در دست تاکی اله کرد … بجنبت را گرت بار بستن تاکی راه رفتن

همه سوز اندر بیابان تا شبی آن ساعتی که خاک … ازین کوچ فنا باشد ببغداد بقا رفتن

ز تو تا غایت مقصد چه بگردن ره چه بکسال … چه زحمی در میان داری که میباید ترا رفتن

اگر تو دشمن خویشی چه می باید بخود را … درون پوسته جان کندن برون آرامی رفتن

درین منزل سر بازان جای چار ماه … کره بر تشکر جاودست شوان بعصا رفتن

ز دور دمکی پشیمان شو که دشت آید … رفیق بولهب بودن طریق مصطفا رفتن

مراد ملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر راه طلب داری قدم در نه که راه اینک … شمار ره نمایان را قلم در کش که راه اینک

نخست از عاشقی خود را ز راه جست کن گم کن … که خود آنجا نماید که ای گم گشته راه اینک

بسر بازی توان دیدن صباط بارگاه او … اگر داری سپر آن سر در ای در بارگاه اینک

سری همچو بدو در بارگاه در کوی وصل او … سری را صد سر است و هر سری را صد کلاه اینک

چو دارالملک جانست مهر مهر او حسن … سر ترس ز رحمت عو ما بیدان ای پناه اینک

تو در راه بحثیه مانده و ز بهر خلاص … خیال او و رسن در دست بر بالای چاه اینک

برون بار بست همت ز آنجا بیرون آیی [illegible] … اگر با خضر چرا خواهی هم آب و هم گیاه اینک

ببازی کر چون ز شکستانی سبب رها گردد … ترا گو نیه بر گیون نگو گلسوران ماه اینک

ضعف تفرقه ز جسم و ز جمع صفا گذر … که از زندان شاه دل سپاه اندر سپاه اینک

بغفلت گر ز خاقانی گناه اندر وجود آمد | باستغفار آن خرده ز رکب عذر خواه آمد

حریف خاص او دانی عمده گر پی جاپش
سر هنگان کو بینی همه سر سنگان ... کاهش

شهنشاهی که در شرع هم بالای او آمد | قوی دستی که در کرسی عرش نطع پای او آمد

ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق ... | ازل در دستور او کنت ... مولای او آمد

ملایک بار دارد در لوای عصمت او شد | خلایق با نوا هر در رکاب پای او آمد

دست لا الا فکنده شاد روان اله | که توقیع رسول مد بر طغرای او آمد

تبارک خطبه او کرده نهان نوبت او شد | نعوذ تاج او شد قاب قوسین جای او آمد

کبوتر پرده او داشت سایه حشمت او شد | زبان گشته بر زبر هم گویای او آمد

قلم بیگانه بود از دست گوهر زاد ... | قدم بیگانه نطق جهان جای او آمد

شب خلوت که موجودات بر روی عرش شد | جهان چون ذره پیش ... او آمد

مهیا کرد نیم ارکان ملت را چهار ارکان | که هر یک جد ولی بود ست او در پای او آمد

کنون چون ناصر الدین کیست کز هر بنیانش | ز بعد چهار تن در چار بالشهای او آمد

سر فرازی که با بود از برای گردن ملت | نظام عقد شرع از کلک گوهر زای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین
که نازها بیت او آمد کنون شد حرز ...

ابو اسحاق ابراهیم کاندر جهت انعامش | بیک ذره نمی سنجد سپهر هفت خرگاهش

بزان ... که او دارد طراز خلعت آری | که نفس زنده بخشد زنده جانش

لطف ... بگشت از عقل بر تجلی ... | برآمد اختر اقبال و دیده هم نشد ...

بی در صحو بر آن ز نسیم ... | که نه صید پیش کنه اختر ز دامن گیر ...

اگر و جان ... بسنگ ز بر کعبه جانبش | هم اکنون نافت گردون بگرد ...

که بود دست اگر فصل آورد و رفتن ... | که مرغش ... سنگساران دوزخ ...

اگر قیم کاتش باست قدح ... | چو آتش نام وی خوانند کجا سوزاند ...

من اندر طالعش ... سعادتها میدانم | اگر از دریس ... [illegible]

چه باک از یک جهان خصمت ... | جهانی تو ... آرد جهانداری کامش

در دعا کعبه خرم که اکنون جای ما تم شد | که از ... صدری ... [illegible]

اگر در حبسش ... یار جان او عجب نبود | برین کوه شریعت ... کو آرامش

باشد ... از زبان حال میگوید | کسی کان ابر ماتم کرد کم باد از جهان نامش

زهی صدری که با حشمت کیا عرش همی خواند
کجا که تا جان دارد چه ... [illegible]

مبارک خطابی که در فضل تو آساید | مقدس ... خاطر اسلام ... رای تو ...

روان صاحب با عرف موقوف تا محشر | میان جنت و دوزخ که تا ... چه ...

کسی کز خیل اعدای تو شد بر روز کار ... | قضا خندان همی آید قدر ... همی ...

هر سایه ... دعوت تو جان ... | چه باشد جان با ... که از آتش ...

... اگر چه ... میانم | که در روی ... آن ... در شهر ...

حدیث فضل ادبی ... | چو گفتم ... که خدمت ... کیش ...

عود چسان سر کلک تو در پرده شد زاینجا — در آمد آه ... که هر یک دیده بگشاید

چو پروان وحی کرد از غیب سوی عقل من سابقه — عروس آنگه چو ... بیافت ... [illegible]

من از یک غمزه ابهام به ... مردانشان ... — اگر تو سوی خاقانی فرستی ... [illegible]

اگر ذات تو فیض فضل ... لطف حق — ... [illegible] ... جان ... آید

بجاه تو اگر گردون را ... جاه تو — اگر در عهد تو چون من سخن گویی پدید آید

خوش خوش ... [illegible] ... صبحا — گویی عود سوخته ... صبحا

تا مخلص ... [illegible] — کاه صفت ... عجب کرد ... صبحا

گردون ز رشک زعفران ساز ... — بر سوگ آن دامن ... صبحا

تا آه عاشق ... بر صبح ... — کان ... آتش ... صبحا

کو ساقی ... آتش ... — ... [illegible] ... صبحا

در باب عیش صبحدم ... — ... [illegible] ... صبحا

مرد از ... [illegible] ... طاق ... — هم ... [illegible] ... صبحا

بر صبح ... [illegible] — گر کم ... [illegible] ... صبحا

بر روی صبح از ژاله ... — گویی ... [illegible] ... صبحا

بستان ساقی جام زر هم بر رخ ساقی — وقت ... صبح آن لعل ... صبحا

... جام می خون سیاوش ... — چون آتش ... [illegible] ... صبحا

از جرعه ریز شاه بین بر خاک عقد عنبر ... — گویی ... عنبر ... صبحا

فرمان ده اسلامیان ... [illegible] — عادل ... [illegible] ... است

... [illegible] ... خوان است — خون صراحی ... [illegible] ... است

زان سوی کوه ... آفتاب ... است — از ... [illegible] ... است

در بزم عیش ... [illegible] ... است — همچون ... [illegible] ... است

چون ... [illegible] ... است — همچون خیال ... [illegible] ... است

... [illegible] ... است — یک ... [illegible] ... است

هست این ... [illegible] ... است — ... [illegible] ... نقصان است

چون ... [illegible] ... است — گر زیر خاک ... [illegible] ... است

آن ... [illegible] ... است — ای ... [illegible] ... است

... [illegible] ... است — ... [illegible] ... آتش ... است

گر کعبه ... [illegible] ... است — ... [illegible] ... است

چون از زیارت ... کعبه ... است — چون ... [illegible] ... آسمان ... است

... [illegible] ... است — ... [illegible] ... است

... [illegible] ... است — ... [illegible] ... است

... خاقانی ... [illegible] ... است — ... [illegible] ... است

مجلس ... [illegible] ... سلیمان ... است — در اصفهان ... [illegible] ... است

کام ... [illegible] ... است — مرغ صراحی ... [illegible] ... است

گر ... [illegible] ... رضوان است — در روی ساقی ... [illegible] ... رضوان است

ور بت پرستان از ایشان نه بهتر در کعبه امان
کوی بتان از کعبه دان زمزم خمستان [illegible]

چون شد چو اسفناج گون گیتی فلک از دود اکنون
در طارم آتش کش [illegible] خوران

شکل تنور و چون قفس طاوس شش [illegible]
چون ذره و افلاک پس مریخ و کیوان [illegible]

چنگست شش بستان [illegible]
مریم صفت آبستنی عیسی [illegible]

چون شش [illegible] اکنون رگهای [illegible]
[illegible] خون [illegible]

نالان رباب از بس [illegible]
[illegible]

چنگست حریفان [illegible]
[illegible]

هست چون هیکل حبشی [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

دف راخم چو کان [illegible]
مجنون [illegible]

بخسرو دارش کان شاه جهان [illegible]
اسکندر آتش [illegible] خضر نهان [illegible]

[illegible] دل داشتی با عشق خوبان [illegible]
با یوسفان گر گرسنگی [illegible]

ای عاشق جانان [illegible] دوست جانان
نقش [illegible] سودائیان [illegible]

ساقی فریب [illegible]
[illegible]

در پهلوی خم [illegible]
[illegible]

خوش [illegible]
[illegible]

این [illegible]
راه [illegible]

از [illegible]
[illegible] طوفان [illegible]

خاقانیا [illegible] شدی [illegible]
در عشق سرو [illegible] شدی [illegible]

عشق آتشی [illegible] عشق [illegible]
آن دل که در بغداد بود اکنون [illegible]

چون جام [illegible] بغداد [illegible]
بغداد [illegible] سودای [illegible]

بغداد [illegible]
روزی به بغداد این غزل [illegible]

[illegible] دجله [illegible]
از خون [illegible] دجله شد [illegible]

سروی ز بستان ارم شمع شبستان [illegible]
[illegible] گلستان [illegible]

بغداد [illegible]
دلدل [illegible] چون [illegible]

[illegible] بغداد [illegible]
در زلف [illegible] بغداد [illegible]

دجله [illegible]
[illegible] دجله [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

جان [illegible]
دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
جان در [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
بغداد [illegible]

خاقانیا جان برفشان من بر ره خاقان | کان گوهری از بحر دان [illegible]
چون عزم داری راه را راه طلوعی [illegible] | فرمان شروان شاه را بر دل [illegible]

فردوس خلقش داوری کار وی در بارگیش
اجرام موکب [illegible] افلاک [illegible]

نی نی ز خوبان داغ غم در کار ایشان نیستم | زار از گره در هستم در بند خوبان نیستم
خود گوی سودا استرم خود در پی [illegible] | برد ام خوبان لشکرم چون رخ ایشان نیستم
یاد بتان تا کی کنم در پیش [illegible] | این سبحه [illegible] کنم چون مرد میدان نیستم
شیدای هر خوبی نیم چو پای هر [illegible] | پروانه آتش نیم مرغ سلیمان نیستم
بس نقش کا کندم نهان [illegible] لعل نهان | صبح خرد چون شد عیان بیدار و پنهان نیستم
ساقی غم از انده [illegible] | تا چند بارم اشک خون کو را وفای ایشان
هستم بچشم دوستان [illegible] | مهر به هستم این شان که وصل جانان نیستم
گر کس [illegible] | تا کی ز [illegible] نیستم
هستم [illegible] پای جهان [illegible] آسمان | گر صبح [illegible] میان [illegible] مسلمان نیستم
نام [illegible] | گر چه [illegible] آلوده دامان نیستم
برد آب [illegible] کدام آب [illegible] | روی از [illegible] آب کو خود در غم آن نیستم
سلطان [illegible] سواری شده [illegible] | تا کی پیاده [illegible] سلیمان نیستم
هر کس [illegible] کام خود [illegible] دیوان [illegible] | من باز جستم نام خود در صبح دیوان
آتش ز من [illegible] خواهم [illegible] | مصحف ز من گر بخت هم کز اهل ایمان نیستم

سی کعبه را [illegible] نیم آل [illegible] هستم | مشغول خاقانی نیستم مشغول سلطان
یاد جلال الدین کنم [illegible] حیوان کردم
خاک درش بالین کنم گر [illegible] کردم

گردون علم بر خوانش انجم [illegible] | طاس [illegible] خوانش [illegible]
[illegible] | عنقا مهره [illegible] فتح [illegible]
[illegible] اینقدر [illegible] | [illegible] خطبه [illegible] بغداد [illegible]
[illegible] | [illegible] خانه [illegible] خراسان [illegible]
[illegible] | چون کردن [illegible]
[illegible] | [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible] طوفان [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آفتاب [illegible]
خورشید چون [illegible] | [illegible] سودای [illegible] خاک [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] | در موکب روح الامین [illegible]

امید عقلش ملک را چون عقل در جان پرورد / خورشید خلقش را چو لعل در کان پرورد

خلقش که گلزار آب از تابش دی [illegible] / آن کلک گردان کآفتاب اندر صفاهان پرورد

اقبال او چون آسمان با عدل [illegible] / پیل آورد [illegible] هندوستان [illegible] پرورد

بستان دولت کشورش [illegible] / شمشیر صولت پرورش [illegible] پرورد

جنت گهر [illegible] / گوی [illegible] کو جان پرورد

[illegible] / طفل دولت کاسمان در مهد [illegible] پرورد

خود [illegible] دولت [illegible] / آری جهان [illegible] پرورد

شاه جهان مهدی [illegible] / ایام دجال [illegible] پرورد

ایام [illegible] / کار [illegible] مهدی کند دجال طغیان پرورد

خصمش [illegible] / از [illegible] شیری که [illegible] پرورد

[illegible] / ظلم [illegible] کرم [illegible] پرورد

[illegible] / چون [illegible] پرورد

[illegible] اقبال / [illegible] پرورد

دولت برآرد داد و جون [illegible]
راحت [illegible] داد و جون [illegible] پرورد

شاه [illegible] سلیمان آمدم / [illegible] نادم

[illegible] / [illegible] نادم

[illegible] / [illegible] نادم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible] بادم

جام [illegible] آفتاب [illegible] / جام [illegible] آب حیوان بادم

[illegible] / چون ابر [illegible] خندان بادم

[illegible] / [illegible] بادم

[illegible] / [illegible] شادی [illegible] بادم

[illegible] / [illegible] بادم

[illegible] / [illegible] بادم

[illegible] / [illegible] بادم

[illegible] الهام [illegible]
[illegible] رضوان [illegible]

جام [illegible] صبحدم / [illegible] جام [illegible] صبحدم

[illegible] / [illegible] صبحدم

جام [illegible] آسمان [illegible] / [illegible] خون [illegible] صبحدم

چرخ [illegible] فلک در میان / [illegible] صبحدم

[illegible] / خنده [illegible] صبحدم

[illegible] / این همه [illegible] صبحدم

صورت جام و باده [illegible] / باده [illegible] صبحدم

باده بکوشش های پیش ده که در جهان — هست صبح مشک فکن بیت سطری صبحدم

صبح شد از دو داغ شب آدم سرد خون روان — جامه دران گرفت که [illegible] صبحدم

خوش نفس سیاه شب تو بس [illegible] — از فلک براق جسم باد [illegible] صبحدم

موکب صبح را فلک دید رکاب دار شه — داد [illegible] غسل [illegible] صبحدم

شاه معظم اخستان شهرگشای راستین
داد ده و ظفرستان ملک خدای آستین

رطل کشان صبح را نزل نوای تازه بین — زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین

رنگ بنفشه مشک شب بوی [illegible] — باد برانگیز صدف [illegible] ساز تازه بین

سید بسوز و باده کن ز ذوق لعل باده‌ها — چون دم مشک ده به ز عطر فزای تازه بین

سوخته عید و باده بین [illegible] هم — عشرت [illegible] برگ و نوای تازه بین

ما و کجی [illegible] صبح و گلرخ عیش را — بر در [illegible] چشم [illegible] کشای تازه بین

رگ صلاح پوشش زلف [illegible] در هم [illegible] — عقل صلاح گوش راست [illegible] تازه بین

هست جهان [illegible] جای طرب که دم زنی — زان سوی خیمه فلک خم زن و جای تازه بین

زیر فلک نگر آب [illegible] جوی [illegible] — [illegible] کهن [illegible] وفای تازه بین

لعبت راوی [illegible] منطق طیر در زبان — بر در شاه جم کمین تحفه دعای تازه بین

قلعه گلستان شده قلعه [illegible] — حصن سپاه [illegible] جم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
مهر [illegible] و دارش فتح و [illegible] راستین

بربط و قول کاسه گر کوس نوای نو زند — بر سر خوانچه طرب مرغ صلای نو زند

مرغ قنینه چون [illegible] قدح کند — جان قدح [illegible] زبان لاف صفای نو زند

طاس [illegible] بحر [illegible] — حاصل خاک را ز در موج عطای نو زند

بزم چو هشت باغ بین باده چهار جوی دان — خامه که ساز عاشقان حور لقای نو زند

وان می عقل دزد دم [illegible] — چون تن [illegible] گرد بوی رضای نو زند

دست [illegible] محتسب [illegible] — نبض شناس [illegible] نو زند

بزم چو هشت باغ بین باده چهار جوی دان — خامه که ساز عاشقان حور لقای نو زند

سنگ [illegible] فکنده [illegible] عقل [illegible] — [illegible] شکر [illegible] های نو زند

نای چو زاغ کنده بر [illegible] نوا چو بلبلان — زاغ که بلبلی کند طرز نوای نو زند

بربط اگر دم از هوا [illegible] میدان — نی [illegible] دم ز هوای نو زند

خیز دف شود فلک مطرب بزم شاه — ماه دو ماه سر کشد زهره سنای نو زند

شاه جهانگشای را [illegible] شرف ده
بر [illegible] هند گشای آستین

جام [illegible] بین [illegible] سری زرینک — ز آتش [illegible] نوبهار [illegible] برای زرینک

بر درج خط از افق [illegible] بین — عکس دو آفتاب نور فزای زرینک

[illegible] آهنین [illegible] انگشته بین — لعل درین [illegible] زر [illegible] گشای زرینک

جان پری در آهنت [illegible] — نقش پری [illegible] بین [illegible] زرینک

دایره [illegible] نقطه‌های زر — کرده چو سطح آسمان [illegible] سرای زرینک

شب سپید باز چین بر سر کوه پرظلمه   باز سپیده روز چین بسته قبای [illegible]

قطره صبح تیره چین سپید و خم کان   عالم درد مند را کرده دوای [illegible]

سالی نو هست از من خور خوانچه‌های کند   ذره به خوان تو نهند بهر نوای [illegible]

تا ز زر بده ز برسرهای آمده   چشمه خور کوهت چین دست صفای [illegible]

ابر چو سنبل [illegible] که و باد بلبلان   دی ده روش طبیع را داده برای [illegible]

روز یکم ز سال نو حس بشکند دوم   خاک رهگذر شوم گرد قضای [illegible]

شاه سکندری به‌ری چشمه خضر رای او
ای ظلمات چشمه زاده ز رای راستین

ای به هزار جان دلم هست فدای روی تو   خانه جان [illegible] وقف هوای روی تو

رشته جان بروی کشم سر شده سوزنی کنم   دیده [illegible] ز جهان بهر فدای روی تو

تا چو کبوتران [illegible] نام [illegible] دیده شد   کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو

بس که چو [illegible] آینه حلقه بگوش تو شدم   آینه کردم [illegible] حاصل [illegible] روی تو

از همه تا [illegible] دست [illegible] نفس   مرده [illegible] کرده‌ام بهر رضای روی تو

فصل [illegible] کوست [illegible]   فصل خزینه ساختم [illegible] روی تو

غمزه زنان [illegible] سنبل روی و قفا   روی [illegible] قفا شود [illegible] صفای روی تو

هرکه نظاره تو کرد [illegible] می‌شود   یوسف [illegible] جهان [illegible] بهای روی تو

هستی خاقانی اگر هست [illegible]   بردن [illegible] روی تو

تیغ خدایگان شود چون دهن [illegible]   چون ز زبان [illegible] ثنای روی تو

باز ز غیرت جهان [illegible] ملک [illegible] زاد   از غضب سلطنت تا خلفای راستین

[illegible] چون [illegible] هوای [illegible]   خور [illegible] جفای چون تو

دل چه [illegible] قفل [illegible]   [illegible] قفل و [illegible] چون تو

[illegible] را [illegible]   وان [illegible] بوسه‌های چون تو

گرچه [illegible] عیار داری   خود [illegible] العطایای چون تو

[illegible] لب [illegible] بنده   [illegible] عطای چون تو

[illegible] تو [illegible]   خود [illegible] رای چون تو

[illegible] اگر چه [illegible]   خود [illegible] عصای چون تو

[illegible] دلم بوسه [illegible]   [illegible] پای چون تو

[illegible] هوای [illegible]   [illegible] هوای چون تو

[illegible] خاقانی [illegible]   [illegible] جان [illegible] چون تو

از تو [illegible] دو کون [illegible]   [illegible] چون تو

از [illegible] عیسوی [illegible] شد
[illegible] قدر [illegible] راستین

[illegible] آسمان   خاک [illegible] آسمان [illegible]

چون [illegible] بیا [illegible]   [illegible] جان چه [illegible] آسمان

[illegible] آسمان [illegible]   [illegible] عدم [illegible] آسمان

[illegible] چون [illegible]   غصه [illegible] آسمان

با همه تنگ‌دلی روی به آسمان کنم / آه که قبله گرفت بجای آسمان

محنت و حال ما بسته نیست فتوح روز رو / بلبل چشم درد مند طاقت ندای آسمان

بر سر جان کنان شوم کرده طالع مرا / پای و پسری ببرند چون پسرد پای آسمان

گرچه به سوی آسمان دست برآورم / موی نعوی دیده ام قصه‌های آسمان

بس که قفای آسمان خورده ام و فتم ادب / تا او سیاه از سپهر گرفت قفای آسمان

جیب دریده سر برم کرد قرار دامن / بو که رسم بمجری زیر دو طای آسمان

زخم منت کاسمان سجده ده سید لام کم / زان چو دم سگان تو دست دو تای آسمان

نیست فرود آسمان محرم هیچ ناله / ناله خاقانی از آن رفت ورای آسمان

تا کند اسپسان قضا عمر مرا که شد عجیم / تا کنم ار بعقبای شه دفع قضای آسمان

از کمر بندید یان ما و علی تحاسنعی
کز سر دو انقضا را و راده قصای راستین

تاجور جهان چو جم تخت خدای مملکت / خاتم دیو بند او بند گشای مملکت

انس و پریش چون ملک زنده روان پاینده / دلم دو دستش چو مهر چه پایه فرای مملکت

دیو و دلان کرمش حامل عرش سلطنت / مرغ پران کرمش پیک صبای مملکت

افسر گوهر کیان گوهر افسر سران / خاک در شه چو کیمیا جیش همای مملکت

عقل که دید طلعتش چرب رود و همدر گفت / افسر شه ملک سپهر عرش لوای مملکت

گفت جهان ستان ای ملک نور کیانی از کیان / گفت زنخم ابرسم احمل مهر کیانی مملکت

گفت حجیش آسمان کلای گهر ای گستی / گفت منش آتش اجل زهر گیای مملکت

گرچه به یاطلال خسران افسر جاجزان بر... / ادست مه ظفر حق خانه خدای مملکت

مار قلیلم از بر خانه موش نا سزا / خاره ملک چون برد کوست سرای مملکت

مشتری از ملک گرد تحصیل خط بقا / نسبت نبات نعش را عقد برای مملکت

در بستاره شکرست اوج علا آسمان / بر نهنگ چتر جست ابر سخای مملکت

حد چو شعری سیوم بحر چو کیسی دوم
دولت ظلم کاه او عدل فزای راستین

چون شه عالمش کشد تیغ برای معرکه / غازی شهر راغند چیستی بقای معرکه

چنبر ازو ماه دو لان صف دگاه هم چتر / خانه صور چه شود چرخ ورای معرکه

تیغ نیام افکند چون که حشر ... / راست که صور درد منه ازدم نای معرکه

اسب بجایچ سوطان گوی زمین کند هبا / طاق فلک بیا کند هم بهای معرکه

چشمه سنان سپر ما آهنی از آتش سپهان / شیر دلان ز تیرها جسته فزای معرکه

قلزم تیغها زده موج خشتهای کین / زاده ز موج تیغها صاعقه‌های معرکه

تیغ کبود عرق خود چون گار آب کین / زاغ سپاه پوش را گفته صلای معرکه

مغز سران کدوی خشک اشک یلان سرشک تر / زین دو بساتیغ چون ملک کشته ادای معرکه

بخیه چو ناف رزم را حشر هم شده ظفر / حشر شه چو مهدوی حیدر گشای معرکه

رایت شه ... علی جلب / پرچم شه غراب گون ... های معرکه

رشته جان دشمنان مهره ... / چون بهم آورد کمند عقد برای معرکه

حلقوش عدو ماه برسپر شه ز اجل / شه چو سماک تیره در حلقه ربای راستین

عرش را در قافی بخت آمده پای شاه را
جام کیان ... شد ز مردم کیان شده
برده مهر سپهر عاران سوی خط فلک
چون رسواد شاهان سوی چرخ پیش گرفته
در سر پر بلند رایت شاه حبشش
بوده رایت است شاه اهل سر یقان
چرخ چهار از در قابت این شب در حوار
چرخ کرانکی خورد سپهر سوی آسمان کند
مهر پشت پشت می‌شب بر دوش ایشیم
چرخ چو انجاک زره گوهر شب چراغ من
دیده شرق و غرب را بحشم نظر بود

کعبه کز معتبد خواسته جای شاه را
ز سلیمان زکاه حسن گنج عطای شاه را
خندق حصن ملک ز خدمت سرای شاه را
روس لان چند سر خدمت های شاه را
تاج و سریر خود دهد غسل بهای شاه را
هر هنر سپهر دان قوت رای شاه را
بار سکندر نامزد صید هوای شاه را
گوی بشارت آن بهره عالی هر
از چپ و راستی چرخ سرای شاه را
کافر گوهران کنم در ثنای شاه را
آنکه گرفت از نظر عالی رضای شاه را

فرد دمان من بوده هر که سخنور بگیند
شاه سخنوری منم شاه ثنای آسمان

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی
هفت فلک بخدمتش کمیت ابد زده
رخنه زده پیش پیشش با حق ستیز آسمان
باد دل جهانیان والد نور طلعتش
قوت روان خسروان سرمه خاک درگهش

بر سر هر مثال او مهر رضای ایزدی
چار ملک سوی تختش در دو سرای ایزدی
ناخن بحر همتش بحر عطای ایزدی
چون نظر بهشتیان بهر لقای ایزدی
چون غذای ملایکه باد ثنای ایزدی

باد چو باد عیسوی گرد سم براق او
خامه مار سپکرش باد رفیق کج دین
کرده ظفر از و ظفر فتح سر ز دست
جنبش چرخ در دوش ساخته در بیخ دود
دهر چرخ طلبش کرده ردای کبر را
بر فلکی تیره غنم زنی شادی دلش

از پی چشم درد جان شافعی شفای ایزدی
مهره ورز مهر و سرکشش در دو دوای ایزدی
او مهر دون ظفر شکر فزای ایزدی
آنچه های درج او قسم و بهای ایزدی
نقش طراز او درج دیدن و لقای ایزدی
باد عمر زیبک زده های ایزدی

شاه جهان گشای از شب و روز نگهبان
باد هزار سال عمر اخت دعای راستین

خنده زد سپهر زده دم صبح
ناف شب سوخت نقد عمر روز
به سپهر تازه باشد زرین
صبح شد مریم آفتاب مسیح
طاس زرین کشش آفتاب آسیا
ای عشق کسیر و کم عقل
سنگ بحر کشش ز کشتی زر
عاشقان از صبح چه
از مطبخ بیک زرکسیر
به سپیدهای آفتاب کمر

الصبوح ای حریف محرم صبح
گوی زر بافت جیب نجم صبح
شاه گردون گرفت عالم صبح
قطره زاله اشک مریم صبح
کآفتاب طاس پرچم صبح
لب لب جام و دم دم صبح
خوان فکن خوانچه مسلم صبح
کم زن عشق باش و کوکم صبح
سرو یک چون سروی خرم صبح
زرفشان راستین معلم صبح

جان چو سگ طوق تخلص بست … هم تو داغ سگیش بر سر کش

گر بدل قانعی دو اسبه درآی … در کیان خرسندی خرد درکش

خود پرستی چو حلقه بر در نه … پنج دری را چو حلقه در برکش

گر نه زهر سینه گشته سوز … ور نه دفتر کتیبه گشته کش

دست گیر آفتاب را چون صبح … در سماع خوشش قلندر کش

روز و شب چون خط مزور کش … خیر خط در خط مزور کش

پیش دریا کشی چو خاقانی … پادشه گیر و کشتی اندر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

رنگ من کافتاب هندوی تست … عید جانها هلال ابروی تست

هر خوار زر زمم دران بازار … که ترازوش لعل جادوی تست

چو زربی هوسی خودت که بحقیقت … قرص خورشید در ترازوی تست

پیش چشمت خیال هستی من … سایه موی عنبر گیسوی تست

از فلک رحمهاست بر دل من … کان هم از دست مهربازوی تست

نالش از آسمان کنم نی نی … کاسمان هم نیابش از خوی تست

پهلوی از من تهی مکن که مرا … پهلوی چرب هم ز پهلوی تست

وصل و هجرت مرا کیست آنگه … درد تو هم خراج داروی تست

جان سپنه تو ساخت خاقانی … عقد پروین نثار لؤلؤی تست

کاسمان است شه منوچهری … در حل زرکشیده ادهم صبح

بوالمظفر خدایگان ملوک
فلک بخش و مظفر ستان ملوک

برقع صبح چون براندازد … کوه را خلعه در بر اندازد

پرده از هوا مشیمه صبح … طفل خوبی بخاوران اندازد

رنگ صبوح گفته وقت صبوح … عارفان سجده را در اندازند

نو عروسان حجله نور در … نور دان زر و زیور اندازند

زان مرغ نهفته مقعد را … تا مثلث ورا در اندازد

قفص آهنین گسسته و دره … مرغ یاقوت پیکر اندازد

در شبک دریچه پنداری … کافتاب از حل خور اندازد

مادران خانه مگس گیران … سنج زنبور کافر اندازد

گر چه زندان لشکر زهمه … جرعه بر سیر لشکر اندازد

چون همه جان شوند از پی صبح … جان بشاه مظفر اندازند

سر ساسانیان و تاج کیان
فلک ابن الملک بیان ملوک

ساقیا توبه را قلم درکش … بر در میکده علم برکش

زهره را شیشه آهنین برنه … عقل را میل آتش اندر کش

خانه دل سپید کن برسمی … رستم لا بیاع بر در کش

تو نوشان قوی بدرحت شاه / چه کند چشم عالمی سوی تست

حرز امت سپاه دار عجم
کهف ملت نگاهبان ملوک

زخم هجرت میان جان بنشست / درد دم هم از میان بشکست
از تو تا مه دلی که مراست / همه دل امید جان بشکست
بر سر کویت از درازی راه / مرکب ناله را میان بشکست
دور تو حلقهٔ جهان بگرفت / رفت و زنجیر آسمان بشکست
گشته صبرم آشکارا سوخت / رشتهٔ جانم از نهان بشکست
چشم خاک در تو چشم از در / صد طویله را یگان بشکست
نفس من ز درد سم نفسان / چند نوبت پیک زبان بشکست
بر سر جاه بختم آمد چرخ / مردی جوی عیسی ایران بشکست
دست چون ماند تا تو خاقانی / طبع مستی ز جهان بشکست
آب خورد گرد جاه سر و رفت / ولو بر بر در پیمان بشکست
جوشش چرخ را به تیر صفیر / در ثنای خدایگان بشکست

شهریار فلک غلام که هست
مرغلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی بزند / دلبران لعل جانفزا همی بزند
چون بخندی جز دو یک دهنت / گر سها اختران همی بزند

دست بالاست کار تو که فلک / زیر پایت روان همی بزند
تیره بالاچه خون ز غمزهٔ تو / گر شکلی ستان همی بزند
آسمان هم ز جور تو چون من / خاک بر آسمان همی بزند
تا زان طیره ام که طرهٔ تو / خون من سر زمان همی بزند
لیک از آن در خطم که از خط تو / نافها رایگان همی بزند
چه رهزن ز زبان حدیث تو گرد / کاب ز دو دم زبان همی بزند
چشم من شد گناه سوی زبان / کاب سوی دهان همی بزند
ابر خونبار چشم خاقانی / صاعقه بر جهان همی بزند
صدف خاطرش ز گوهر نطق / بر سر حسان همی بزند

خانه زاده هست دولت در شاه
خانه داران خانه دار ملوک

جوشش بر کشی ز سر بر کش / تیر بحرانم از جگر برکش
یا فروبر ز تم به آب عدم / یا دلم ز آتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت چند / نیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون تست تا کعب رسید / کزاره و چاره زر برکش
بود کرده ام آرزو گفتی / دامن حلد بیشتر برکش
زر ندارم ولیک جان نقد است / شو بها بر ده و شکر برکش
گر بیان گو زرهی نسنجی / جان بریز گوی دگر برکش

دامن دوست گیر خاقانی — ذره گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را علم دار — برده کعبه هنر برکش
از پی کعبه محمد خان شاه — آیی از زمزم هنر برکش

صدقش بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملک

هو که در دبستان برگیرد — دل چو جوشنده ز جان برگیر
بکان بوسعیت کم شده بود — بوسعنت گرگ شده کان برگیر
بر سر خوان زندگی خورشت — چون جگر گوشه ایست جان برگیر
ای کس نیافت ز اهل جهان — برو ای دل دل از جهان برگیر
نیست در حلقه جهان یکسال — پای امیت از میان برگیر
دو بده با حریف جان بنشین — یک یک عذر آسمان برگیر
بس خرابیست لهو خانه دل — بنگ عمر از آسمان برگیر
بر در نقب این خراب ترا — هاتکی ز نقب آن برگیر
کل ز نصاف کار خاقانی — خشک از راه دوستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاکست — مهر از این سوی خاکدان برگیر

میوه دولت منوچهر است
اخستان افسر کیان ملک را

دل بگرد زمانه می نرسید — مرغ همت به دانه می نرسید

از زمانه چو آرزو خواهم — کز نقش زمانه می نرسید
پیشگاه مراد چون طلبم — که بدین آستانه می نرسید
جان دو اسبه پی دل و جسم — یکی زین دو گانه می نرسید
بس شده وانه رخت از تجت — طرب از کیانه می نرسید
غرقه خون هزار کشتی هست — که یکی بر کرانه می نرسید
سینه بر بام روزگار پیش — کانچه نقد از خزانه می نرسید
میوه آن به که آفتاب برد — سایه پرورده خانه می نرسید
پر بریده ست مرغ خاقانی — زان سوی آشیانه می نرسید
شمع اقبال در چنان افروخت — که بر زبانه فلک می نرسید

صولت جای ربای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملک

قلم او ز زهره سپهر شکافت — بذل او ناخن کرم شکافت
قلم او جوهر جگر دریده — نخل را چون صدف شکم شکافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو — رحم ها در عدم شکافت
بخشش انگشتری ودیعت داد — ماهی را که دست جسم شکافت

آسمان نبوت ارمه را

تیغ شه زهره زحل بدرید — جگر آفتاب هم بشکافت
شمع از دست موسویست از آنکه — نیل را چون سپر قلم بشکافت

ای چراغ نیزه‌بان کز دولت — چون علی خیبر ستم بشکافت
تارک ذوالخمار دعوت را — ذوالفقار تو لاجرم بشکافت
بر دماغ شکاف خصم چنانکه — ناف سهراب رستم بشکافت

جز حسام تو داغ بر جان نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضهٔ آتشین جلال کست — ماه دوری شکاف ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان — خندهٔ صبحدم ملازم تست
بر حسودت که غصه و تو دوست — آرزومند پای و بارگه تست
بخت تو کودک و عروس ظفر — آنکه طفل ... کودک تست
ملک الموت مال و عیسی حال — بنده بسیار و ... تست
مشتری حکمت و ... قدر تو بس — که سعادت ... تست
با یکی باد و ... شده چه عجب — عیسی ... تست
باستی چو مصطفای پسر — چکنی جبرئیل ... تست
در جهان مالک جهان سخن — چون تحلی آفتاب ...
در جهان ملک جهان سخن — مادح حضرت مبارک تست
شد عطارد نطق صد یک او — چون تحلی آفتاب صد یک تست
گر ما هم ز آستان تو دور — عار دارم ز آستان ملوک
چون تو گردون سپهر نتوان یافت — چون من اختر ضمیر نتوان یافت

جو صدرت علیا روانش ... — تا قران ز تو ... نتوان یافت
گفتی ار زر بسیم سی هزار درم — کم زنی ... نتوان یافت
لیک یکی از صد هزار تیر ... — این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن ما کز ... جهان — غرض ما کز ... نتوان یافت
تا چو تیغم زر بسیار آبی — خاطرم را چو تیر نتوان یافت
چشمهٔ خاطرت سنگ انبار — از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی در سر مانده — کارساز دبیر نتوان یافت
در تنور ... فطیر نتوان یافت

مردت دیده که چون میدانست
ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد — نرسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو — آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جواز در تو — بر فلک بانگ ناورد مرساد
آنکه عمرت هزار سال بخواست — روز و شب از یکی ... مرساد
بر امید کلاه دولت تو — ... مرساد
دشمنت را که جانش معدوم است — حال به جز ... مرساد
زا طبق چهارگانه شش و روز — زان ... مرساد
جیفهٔ دشمنان جانی تو — از زبانی ... مرساد

صدر عالیت کعبهٔ خردست / رخنه در کعبهٔ خرد مرساد

این دعا ورد جان خاقانیست / کای ترا ز آسمانت بد مرساد

صولت باد سایه دار ظفر / دولت باد دایگان ملوک

برقع زرنگار بندد صبح / نقش رخسار یار بندد صبح

از جنیبت فرو گشاید شاخ / آینه اش بر عذار بندد صبح

دم گرگست یا دم آهو / که همه مشکبار بندد صبح

بر جیب آسمان که برد / گوی زر ز آتشکار بندد صبح

برد نقب در حصار فلک / و آتش اندر حصار بندد

چو چهار گشت زدامن چرخ / چشم در جویبار بندد صبح

از برای سپه شاه فلک / برق شاهوار بندد صبح

کتف کوه را ترا بلقند ره / کز زر اندود تار بندد صبح

بهر دریاکشان بزم صبوح / کشتی زرنگار بندد صبح

پردهٔ عاشقان درد دوانگه / جرم بر روزکار بندد صبح

بر گلوگاه مرغ رنگین تاج / زیور ناله دار بندد صبح

رگ ریز حران کند انجم / بار نفس پس بهار بندد صبح

روز را بکر چون برون آید / عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک / ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش می‌زند نوای صبوح / بشنو از مرغ هین صلای صبوح

نور نان در صبوح یک نفس است / آن نفس صرف کن برای صبوح

راح ریحانی بدست آر پی / نور ریحان و راح در رای صبوح

پی غنودن روزگار مرو / تو چه غنوده‌ای سرای صبوح

ساغری چش از آفتاب بخواه / از پی آفتاب رای صبوح

رطل بر تر بران که خواهد رانده / روز نیک است بر قفای صبوح

روز از آن سوی کوه شد سرمست / از نفسهای جان فزای صبوح

چه عجب گر موافقت را کوه / رقص کردار در هوای صبوح

زهر نسن کن رکاب باده بگیر / که بگیرد صلای پای صبوح

یکی کاسه پی میانی بر سر زه / چون شود دل عنان گرای صبوح

روز اگر روزن صبوح شود / چاشت تا شام کن قضای صبوح

دیدهٔ روز را چو روی شفق / لعل گردان بجرعهای صبوح

خواجه کن باده کش چو خاقانی / پادشه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین / سر ساسانیان جلال الدنیا

عاشقان جان فشان کنند همه / شاهدان کار جان کنند همه

در قفاری که با ملامتیان / داد عشرت روان کنند همه

جرعه ریزید بر ملامتیان / که صبوح از نهان کنند همه

درکشی تو به برزبان راند | خاکش اینه دهان گشته همه
بر سر بخت بزد چون طفلان | لعبت استخوان گشته همه
کعبتین برشمالی کرد و نشست | گرد روشش نشان گشته همه
بر زند از سماع زخمهٔ چرخ | نخمه برد خمه دان گشته همه
مطربان از زبان بربط و چنگ | زخمه را ترجمان گشته همه
چنگ را با همه برهنه سری | نای گیسوکشان گشته همه
بس فسون گری بصورت سنگ | افعی پیر بال گشته همه
بردرون هزار حیوانند | پادشاه اختشان گشته همه

پیراستی

پشت ملت خدایگان امم
روی دولت نگاهبان عجم

خاصگان جمله آن کنید امروز | کآب عشرت روان کنید امروز
تاب شب هم صبوح [رست] نورد | روز در کار آن کنید امروز
انسیا را هم از صحف انس | روضهٔ انس و جان کنید امروز
زان گلی کز حجر زار نخراست | حجره چون گلستان کنید امروز
زآتشی کآفتاب ذرهٔ اوست | آفتابی عیان کنید امروز
وز مهی کآسمان پیالهٔ اوست | آسمان را نهان کنید امروز
پیه را چون زگال کرد آتش | باده راوق بیان کنید امروز
آن کباب آن تیر و زرین پر | آهنین آشیان کنید امروز

از

بهر مریخ آفتاب علم | حصن بام آسمان کنید امروز
رومیان چون عرب فرو گیرند | قبله از رومیان کنید امروز
زان خورشید را چوان آتش | داغ شاه جهان کنید امروز
بازوی زهره را به نیل فلک | بوالمظفر نشان کنید امروز

بحر جود اختسان گوهر بخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش

داد عمر از زمانه بستانیم | جان بجام از جهان بستانیم
ساقیا اسب چارگانه بران | تا رکاب سه گانه بستانیم
اسب در تاز تا جهان طرب | بیچه تازیانه بستانیم
سینه داریم بر خزانهٔ عیش | همه نقد از خزانه بستانیم
یکدو دم بر سه قول کاسه گری | چار کاسه مغانه بستانیم
سالکینی ده سیم و خور خوردیم | دور ما در میانه بستانیم
عقل اگر در میانه کشته شود | دیت از باده خانه بستانیم
بنغالی ز خانهٔ خمار | آتش بی زبانه بستانیم
ابر ساقی چو کوشش کوشش کند | نقل زان ناردانه بستانیم
با جراحت بیاز خانقینی | تا قصاص از زمانه بستانیم
زین سیه کاسه دست کج کنیم | لقمه بی بهانه بستانیم
در شکر ریز نو عروس بقا | بهر خسرو نشانه بستانیم

مالک ملک کشور سخنیم	فاتح درج اختر سخنیم
نا امیدان غصه خوارانیم	عزت کار یک دگر ماییم
پای آشنا میان دام بلا	همه سر کوشش و بی خبر ماییم
کعبتین دار پیش خصم قضا	همه تن چشم و بی بصر ماییم
رنج او کعبتین و سی مهره	گرد ششدر ره قدر ماییم
دست خوار پشت معده حریف	آه در ششدر خطر ماییم
غرق طوفان حسرتیم از آنک	نوح ایام را پسر ماییم
باد نسبت بما کند زیر	هیچ تن هیچ را زره ماییم
کم ز هیچند جمله هیچکسان	ذره کم عیار تر ماییم
جرعه چینان مجلس حرامیم	وه عجب خاک پی سپر ماییم
دست غیری مبر که در همه شهر	قلب کاران کیسه بر ماییم
هیچ آیینه از نفاق درون	تازه روی و سیه جگر ماییم
چند گویی که کس چو ما هنرست	آنکه کس نیست با خطر ماییم
هنر ما نگویی از سگان کمتریم	سگ خاقان تاجور ماییم

شاه ایرانیان مظفر اوست
جاه سلجوقیان موفر اوست

عشق آتش ز جان برانگیزد	رستخیز از جهان برانگیزد

برق سودات بگذرد بر دل	زهره را از جهان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید	سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم	که قیامت ز جان برانگیزد
از بر دنم زبان فرو بندد	وز درونم فغان برانگیزد
تب پنهانی غمت تو مرا	لرزه از استخوان برانگیزد
تا سپیده از آن کشم کو گفت	تب عشق از نهان برانگیزد
هم بر سپهر مولکیت مرا	از سپهرم کرد آن برانگیزد
تحفه وصل کو که هجران را	از سرم بگذران برانگیزد
آه خاقانی از تف عشقت	آتش از آسمان برانگیزد
چون حدیث کند دل از دست	باد آتش فشان برانگیزد
ور شاهنشهی ز راه زبان	آب آتش نشان برانگیزد

ی خاقانی خلیفه خود اوست
مستحق الخلافتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر	یوسف از چاه دلو رست آخر
چاه را فسرده سر گرفت الحق	دلو را ریسمان گسست آخر
چشمه خور بحوض ماهی دان	آمد و در فلک نشست آخر
چون سلیمان بنود ماهی کیسه	خاتم آورد باز دست آخر
بیست یک چیل باشش عقلا بش	چیل دی ماه را شکست آخر

خایهٔ زرینهٔ مرغ آسیا — از پی این کبود طشت آخر

چرخ را چون ... نعل افکند — سنگ بر نقره خنگ بست آخر

روز پرواز کرده بالا شد — شب نگاهش ... و بست آخر

بر قراستقرا ... شکست — داقنقوز ... آخر

قدر کیسی بهار نغرا بید — پیش دارای دین پرست آخر

درجی در رقم شود مرغوج — چون دقایق رسید نشست آخر

ز کبود مرث کادلین ملکت
هم مایش ... ملکت

عرشش همسایهٔ حقش دانند — اختران نور لطفش دانند

چون فریدون مظفرش گویند — چون سکندر موفقش دانند

خاطب دار الملک هفت اقلیم — گر کند خطبه بر حقش دانند

در گواهی چهار حد جهان — لکن رابع معدقش دانند

در کف ... او گردون — از خشم تیغ ازرقش دانند

چرخ ازرق چو در شود شفق — گر محیط است زورقش دانند

دود آن آتش مجسم اوست — اگر چرخ مطبقش دانند

چرخ از خود میان تفاخر بس — کافر خاص ابلقش دانند

این جهان از رای او حصنی است — کان جهان خندقش دانند

کوه از لرزه های ... او — زر و برق سپید فش دانند

دشمنش داغ کرده خجلت — از سعادت چه رونقش دانند

مرگ جوش تنور طوفان دید — تا ز رو نشد احمقش دانند

روی من گر صبح شه خوانند — صد حصر رو فرزد قش دانند

راین ... مدحت ایشی
عنصری از رشش دم ...

شاه انجم غلام او زیبد — چنگ دین بنام او زیبد

تیغ هندیش صیقل گوهر است — لاجرم روم او زیبد

پاسکند بر پرش نهند هم — گر سکندر غلام او زیبد

آب حیوان کجا سکندر جست — تشنهٔ فیض جام او زیبد

آنچه نخاس در یوسف کرد — از گفتار خام او زیبد

نسر طائر چو گشت شهپر — گر پرش سهام او زیبد

ماه منجوق گوهر جلجوق — در ظلال حسام او زیبد

مرد باس و دودهٔ عباسی — سایهٔ احتشام او زیبد

صورت عدل ملک قائم است — گرد نعت دوام او زیبد

آسمان از سر نگون خیزد — درع بالای نام او زیبد

روح آن شاه باز گذ ... — ساعد شه مقام او زیبد

صبح آن بخت کف رسول — جایگاه زر نام او زیبد

دولت تیز مرغ ... پرست — عدل شه های دام او زیبد

چنبر کوس از خشم فلکست
گر نه در پاست کوه تیغش
کوه را چون سغنه شکافد
زهره حلق اژدهای فلک
های چرخ بشکند دندان
گر ز نصرت نه حامی است چرا
بفسر چون نمک زخشه هور
سنگ البرز را
دورها بود در زمین بهشت
این بسنده او شاد وان بعرب
هم چو آدم نشسته عریان مانده
برگ انجیر بر تنش بسته
رحل آنرا گشته که رخشم زده
گوی اندر کف زحل پوشیست

ساقی کاسپس از وصف ملکت
صبح چون خون زده سر تیغش
موج دریای اخضر تیغش
می برابر برابر تیغش
از نهنگ زبان در تیغش
نقطه نقطه است پیکر تیغش
چشمه خور زاده در تیغش
آتش آب پرور تیغش
تیغ حیدر برادر تیغش
زان نهنگ دست مخبر تیغش
مانده پوشیده اختر تیغش
برگ انجیر تیغش
سر مرغ گوهر تیغش
یا ملکت در سپهر تیغش

در جیش سنقر آورده عدلش
در خور چل پرورده عدلش

وصف خلقش بجان در آویزد
آسمان را بموی از سپهر قیصر

دست جودش بکان در آویزد
بر سپهر دشمنان در آویزد

عدلش از آسمان ندارد عار
دست ظلم جهان ببسته شاه
گشت شخص بخیل از کرمش
خصم شاه از کمان کند خلقش
از کیانست چرخ پیر خمیده
مرد شهباز گوشت خوار گشت
رای باریک او دست قاعده چلم
رای او چون میان معشوقست
شعر من معجزست در هر جیش
بر در کعبه شاه دار شعرم

پیل پیل از آسمان در آویزد
ذره گوی جهان در آویزد
سرنگون را آسمان در آویزد
بزه آن کمان در آویزد
گر بشاه کیان در آویزد
زاغ گر استخوان در آویزد
گر سماک از سنان در آویزد
کوهی از موی از آن در آویزد
گر چو قرآن بجان در آویزد
خادم کعبه بان در آویزد

چون منی را ملوک مثل ملکت
مثل من هنوز در عدم است

نقش تختش بر آسمان بستند
خسروانش بسته ناشده دار
سینه چون خنگ ترکش بردر
تخت را گوشت گر دولت یار
مهر سنگ دلان تهنیه نفاق
صبح و خود ابر آستانش خوش سنگ

عقد اقبالش اختران بستند
گر همه حکم او برو بستند
دیده چون های هر میان بستند
عقد بر شاه کامران بستند
شیر چرخش بر آسمان بستند
بر درخت گل امان بستند

سنگ دیوانهٔ ضلالت را / همچو سگان درش دهان بستند

آنکسان کآسمانش می‌خوانند / نام قصاب بر شبان بستند

کآسمان را بحکم او روش است / اختران زنگل روان بستند

خسروان گر رکابدارش را / زیور حسن رکابیان بستند

اختران پیشکار او پیشش / رخت بر کاو آسمان بستند

سایبانان ز نعمت خورش / در جگر سده گران بستند

شاعران از رشک گفته من / ضفدع اندر دهان بستند

تخت شاه افسر سماک شده است
سر خصمانش تخت خاک شده است

از عقش طفل حق خطاب بباد / طفل چرخش با قباب بباد

هر غلامیش را سلطان نام / پهلوان جهان خطاب بباد

دشمنانی که آب و جاهش نیست / ماه عمرشان ز تاب بباد

زین دو رنگین کبوتر شب و روز / بعد و ماه عذاب بباد

شاه را سورهٔ فتوح رسید / خصم را آیت عقاب بباد

هر پیاله بجشنش از می جام / آفتاب هوا نقاب بباد

ز آتش تیغ او بهر مسان / تف قارورهٔ شهاب بباد

ز آسمان کو کبود گشته است / تیغ بر آتشش ا عراب بباد

هر کجا باد هر کسش بگذشت / همه نیلوفر از سراب بباد

در پی جان ربودن خصمش / ملک الموت را شتاب بباد

این دو عارفت و ساق عرش گرفت
ز فلک را نفاق عرش گرفت

جو بجو راز نهان بنمود صبح / سنگ جوجو در میان بنمود صبح

صبح گویی زلف شب را غاشیست / گرد عاشق نشان بنمود صبح

در وداع شب ما چون گریست / روی خون آلود ازان بنمود صبح

جام فرعونی خورد و ما گریست / کآتش موسی عیان بنمود

مرغ تیز آهنگ تختی پر زد / چون عمود زرفشان بنمود صبح

قفل رومی برگرفت از درج روز / چون کلید استه وان بنمود صبح

نافهٔ شب را چو روسیاه کرد / مشک تر در پرنیان بنمود صبح

بر بساط کوس پس بر رقص چرخ / خرقه تاری در نهان بنمود صبح

بر حلک شب سپیدی شد پدید / چون غبار آسمان بنمود صبح

تا برآرد یوسفی از چاه شب / دلو سیمین ریسمان بنمود صبح

در کمین شرق زان زهر شو / پرعفت دیده‌بان بنمود صبح

حلقه دیستی به پشت آینه / حلقه درهم خیمان بنمود صبح

کو بهی اند بر جمال چرخ را / خنجر شاه اختران بنمود صبح

سام نحضر و مکان در شرق و غرب
حصر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح حیران دام جان در خواستند / داد عشرت ز آسمان در خواستند

سرخ کاس لشکر شور صبوح خونا / در صبوح عرش جان در خواستند

در صفا جائی که سر مستان شدند / جرم آن صبوح خوان در خواستند

باده زرین که ویرا کشته‌اند / زود جام زرفشان در خواستند

چون بخوانی صبح ایشان خوش شدند / روز روز از رطل گران در خواستند

زر قدحهای صبوحی شد ز دست / هم ز رطلی عذر آن در خواستند

چون نهنگان از پی دریا کشی / ساغر کشتی نشان در خواستند

کوه زهره عاشقانه این چنین / کآتش دریا چنان در خواستند

از رکاب جرعه دریاکشان / مطربان گنج روان در خواستند

خودخواران از حریفان انصاف داد / گر خود انصاف جهان در خواستند

ساقیان تیز از پی یک بوس شکر / باز ز ترنگ جان در خواستند

چرخ و انجم بر طراز دور تو / گنبد شاه اخستان در خواستند

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب
مالک الملک جهان در شرق و غرب

پند آن پیر مغان یاد آوریم / بانگ مرغ زند خوان یاد آوریم

دجله دجله تا خط بغداد جام / می و هید و از کیان یاد آوریم

خفتگان را در صبوح اگر گسسته / پیل را هندوستان یاد آوریم

دانه مرغ بهشتی در و هیه / مرغ جان را آشیان یاد آوریم

بر شما باد اگر خون رز خورید / خاکیان را در میان یاد آورید

خوان نهند و خوانچه پستان کشند / چون گدا را زیر خوان یاد آورید

خاصگان در بهشتی جا کرده‌اند / عامه را بر آستان یاد آورید

چون ز جرعه خاک را رنگی دهید / هم هوای آسمان یاد آورید

نقش بستی را که پیشش خواهند / نام رندان بر زبان یاد آورید

دوستان تشنه لب را زیر خاک / از نسیم جرعه دان یاد آورید

در شبستان چون نانی دم زنید / از شبیخون زمان یاد آورید

روز شادی را شب غم در قفاست / چون در این جا بشنید از آن یاد آورید

جام زرافشان بخاقانی دهید / خاطرش را در فشان یاد آورید

راوی را بر زبان تهنیت / مدحت شاه اخستان یاد آورید

نصرة الاسلام خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

الصبوح آواز از آن بر خاست باد / طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد

زاغ چون کوه آتشینی برفشانده / زو کلید خم مستان بیرون فتاد

صوفی از کبودی چاک زد / ساغرش از بادبان بیرون فتاد

سر در کف سنگ بشستم بامداد / بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد

مصحفی در بر حمایل داشتم / میفروشی از دکان بیرون فتاد

نبهره زان مصحفم در وجه می / بیت‌داد راز نهان بیرون فتاد

باد دستار موذن در ربود … کعبتینی از میان بیرون فتاد

بانگ نشان در ربز دراعه بماند … دوستی دیده نشان بیرون فتاد

دشمنان بیرون نهادند این حدیث … کین حدیث از دوستان بیرون فتاد

جور بیکش مجنی خاقانیا … خاصه کان ضاف از جهان بیرون فتاد

کشتی نوروزی از دریای غیب … بر در شاه اخستان بیرون فتاد

چار ملت را سوم جمشید دان … مل دوم مهدیش خوان در شرق و غرب

کوس نه دیهیم خاقان برخواسته … بانگ مرغ انکه چنان برخاسته

اختران آنجا نمانند را … از رخ گردون نشان برخاسته

شب چو حبه زنگیان کوته شده … ور غدار آسمان برخواسته

روز چون رخسار ترکان از کمال … خال نقصان از میان برخواسته

مجلس از جام و تنوره گرم و خوش … باد و آتش زین و آن برخواسته

آتش از انگشت پای سر بر زده … دود در هندوستان برخواسته

نغمه مطرب شده چون نفخ صور … تا قیامت در جهان برخواسته

نی نخجوسی و زر رومی ارغنون … غنه الخیل خواق برخواسته

گوش بربط تا بچوب اشناسته … نالیش از راه زبان برخواسته

نای کاش در زبان بسته کو … از ره چشمش فغان برخواسته

حنک بی چون فه لیلی زرد … بانگ غنیمن هر زمان برخواسته

بهر دو پیسته رباب از جام و می … زر و بپیه رایگان برخاسته

لحن زهره بر دف سیمین ماه … بر در شاه اخستان برخاسته

رایت دختر جلال الدین سرد … صبح و شام آسمان سرو غرب

آن خم زلفت آنچنان آویخته … چلچله است از آسمان آویخته

سلسله گر بهر عدل آویخته … بهر ظلمت آنچنان آویخته

حلقه گوشت چو عیاران حلق … زیر زلفت بی نهان آویخته

در سر زلفت گره کادت نگر … بیکنان را روان آویخته

آهوی چشمت بدان زنجیر زلف … جان شیران جهان آویخته

تا سر زلفت با میان در ساخته است … گویی از موی روان آویخته

هر زمان با پیچ زنان صیاد وار … آری از بازوکان آویخته

دل که در پای غمت هو ساخته است … موی از کوه گران آویخته

عنبرین دستاره کرده رخت … طوق عنبر در میان آویخته

فتنه در فتراک تو بسته عنان … داد خواهان در عنان آویخته

ای بموی آسمان از جعد … بر سپهر من هر زمان آویخته

در تو آویزم چو موی از غمت … شد بموی کار جان آویخته

جو رس کن خاصه چون کسری عهد … شاه زنجیر امان آویخته

برق تیغش دیده بان ملک دین … ابر جودش هر زمان در شرق و غرب

تا مرادی بجان دربسته ام / خدمت خصم را میان دربسته ام
عالی پرچتر باران خجالت / برحشم کرچشم جان دربسته ام
آدم تسلیم در هرچه آید م / دیده امید زان دربسته ام
سرتسبیح دخنان در دادم / در بروی دوستان دربسته ام
روز مجنبان فرو شد لاجرم / روزن دل آسمان دربسته ام
سایه خود هم نه بینم تا نهم / آنچنان چشم از جهان دربسته ام
یادم من کوش من هم نشنوم / سوی لب راه فغان دربسته ام
تا نیاید غورانی عنصا به نی / کریه را راه نهان دربسته ام
هرچه خواهد چرخ گو میکن ز جور / گر کمی گفتن زبان دربسته ام
راز هر خانه ز سلیمانی نمانده / پیش دیوان زبان دهان دربسته ام
بر دربام مهر مردان گرده ام / همچو طفلان گفت ازان دربسته ام
خاک در لب کرد خاقانی و گفت / در فروشی ز دکان دربسته ام
همت از کار جهان بر داشته / دل ز شاه شه نشان دربسته ام

کمترین اقطاع سکانان او ست
قیدها ره و قسروان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخوانیش / آسمان هم آسمان میخوانیش
منجواون سبز خوانش گو دسر / مهدی آخر زمان میخوانیش
زانکه شیطان سوزد جان گفت / آدم مهدی مکان میخوانیش

در صلای کا یازطاق فلک / هم فلک کیوان ستان میخوانیش
آهن تیغش دل اعدا بخورد / مردم آهن خای ازان میخوانیش
دیده و ندا که خاید استخوان / گاه هم استخوان میخوانیش
خطبه جشن حوا آید آفتاب / ماه نوح غیب دان میخوانیش
سکه قدرش چو پوست آسمان / مشتری حرز امان میخوانیش
تیغ او خانه بلوچی گرد دروی / ملک خراب کیان میخوانیش
نصره تو زاده تا تیغ او / حرج طفلان لوح خوان میخوانیش
ابجد قافیه چین کز لوح فلک / طفل نصره خوزادان میخوانیش
رنگ جبر نیست تیغش گو عقل / وحی پرور زی ربیان میخوانیش
خصم شه ناعده دار ارزدپست / عاقل آتش نشان میخوانیش

در شب و روز روشش دو خادم رو به روی
جوهری دو عنبران در شرق و غرب

دست شمشیرش جهان پیچی بهم / کافتاب و آسمان پیچی بهم
شاه طلعت پاسبانان زفلک / هفت سلطان پاسبانان پیچی بهم
از نهیبش در چهار ارکان خضر / چهار طوفان هر زمان پیچی بهم
آب خضر و نار موسی یافت شاه / خضر و موسی هم عنان پیچی بهم
سکندر قدر او انه رکوبش / عزم و خرمش زیر آن پیچی بهم
حکم عزرائیل و برهان مسیح / در کف و تیغش عنان پیچی بهم

دوست دشمن بار صبا و چشم او | عمر بخش و جان ستان چون پی بهم

چون دو تیغ صور در چشم و رضاش | زهر و یار زهر روان چسپی بهم

محو شیر تیغش چو مسیح آیه بخوان | حصرم و می دانشان چون پی بهم

ماه پیش زیبا ز کمال عدل شاه | معصوری در ستاران چون پی بهم

از نسیم عدل او هر نخ وقت | چار ملت را ادان چسپی بهم

بردهای دولتش در شش جهت | هفت مردان بکرمان چسپی بهم

در دیا حص عشرتش در هفت روز | هشت جنت نقلدان چسپی بهم

نقشش چون ششدری در شست خوف | ده فلکش را حوز جان چسپی بهم

خاص بهر لشکرش بر ساخت چرخ
ترک هند و دیده بان هر شرق او

نخجش از طوفان نشان خواهد نمود | بحر نوح از سنان خواهد نمود

تیغ هندیش از مخالف سوختن | در حور هندوستان خواهد نمود

بر ثبات دولت او ماه | جنبش عدلش نشان خواهد نمود

سرخی شام اکنون از دست از که | رو روحی در جهان خواهد نمود

صبحگاهی کز شفق چون راکشاد | تیغ خون خور خون فشان خواهد نمود

شب روی کرده فلک بسیار روز | همچو سایه ی کاهران خواهد نمود

خلق حقیقت در شماد ستان او | کوه قطب بر کمان خواهد نمود

چون کمان و تیر شد نون و القلم | نشره فتح ایرج آن خواهد نمود

جوشن ماخن تنش بدخواه را | تن چو ناخن استخوان خواهد نمود

شاه موسی کف چو خنجر بر کشد | زیر ران طور روان خواهد نمود

خصم فرعونی است همچون نیل | دو کران در زیر ران خواهد نمود

چه کنی ای جان دشمن ان شی | کو زرکش دو کران خواهد نمود

سنگ گزیده خصم و تیغ و شه جواب | کاتش هر کشش عیان خواهد نمود

نزل خوار تیغ و مور خوان او ست
وحش و طیر و انس و جان از شرق تا

زیرکان کاسرار جان دانسته اند | علم جزوی ز آسمان دانسته اند

از رصدها سیر ده سیال دگر | حیف بادی در جهان دانسته اند

قرنها احکم پیشی کرده اند | تا قرانها در میان دانسته اند

در سپهر میزان جمع اختران | چست و یک نوع از قران دانسته اند

تا بدین و سیح خاکی را تمام | ربع بادی شان مکان دانسته اند

گر چه هفت اختر یکجا دیده اند | جای کیوان بر کران دانسته اند

من یقین دانم که ضد آن بود | کین حکیمان از گمان دانسته اند

حکمشان باطل تر است از علم ز آن | کاختر از گاهران دانسته اند

هفت گردون بر در سلطان غیب | از چه شان فرمان روان دانسته اند

عارفان احترام او در راه امر | هفت پیک رایگان دانسته اند

کار پیکان نامه بردن دان و بس | پیک را کی نامه خوان دانسته اند

دفع این طوفان بادی را سبب … دولت شاه کیان دانسته‌اند

خاک درگاهش عرض معرفت … جای شوکت کیان در شرق و غرب

شاه مشرق گیر را ملک باد … آفتاب خاندان ملک باد

پیش او هر تاج داری همچو تاج … پشت خم بر آستان ملک باد

از پی طغرای منشور ظفر … تیر حکمش بر کمان ملک باد

خطی او همچو خط استوا … تا کمر زیر آسمان ملک باد

ظل گیرایش کو فتنه بیخ عزتش … راد سرو بوستان ملک باد

تا بجان پیوسته جنبش سایه را … سایهٔ بالاش جان ملک باد

بهر تقویه سلاطین از سیاست … اسم اعظم در زبان ملک باد

بر زبان ملک چون نامش رود … آب حیوان در دهان ملک باد

کام بخشش چون دعای ما در آن … در اجابت هم عنان ملک باد

از سر تیغش چو داغ تا زیان … زان سپر از نشان ملک باد

از شعاع طلعتش در جام می … نجم سعدین در قران ملک باد

پس تمام رحمت با عدل جهان … کو چو قایم در جهان ملک باد

فضل یزدان در ضمان عمر اوست … عمر او هم در ضمان ملک باد

تحت پاسبان اسلام را … پاسبان عدلش پاسبان شرق و غرب

لاف از دم عاشقان ز صبح … ای دل دم سرد زان ز صبح

چون شعلهٔ آه سید لال نفت … در کشیده جان ستان ز صبح

شاه اختران نیست … پس چون دم عاشقان ز صبح

باز چه روزگار چند … سستی چند که جهان ز صبح

صبح از دم برآفتاب است … چون آه مریشان ز صبح

چون شاه شاه چند از دو … خنده ز میان جان ز صبح

شاه پس پرده دارد آنگه … شاید که دم از نهان ز صبح

آن یکه و نفس که دارد از غم … باشاهد رایگان ز صبح

محرم است زندگی عمر … زان خندهٔ عاقلان ز صبح

معشوق نفست صبح اگر … چون خنده ای دهان ز صبح

چون باد مشک سبب بسود … پس عطر که آن زمان ز صبح

خوش جوش چو بیو باره زده … بر ازرق آسمان ز صبح

در رو نو ز اختران ستور زد … تاج قزل ارسلان ز صبح

دارای جهان جهان دولت … ل داد رجهان و جان دولت

صبح آتشی از نهان برآورد … زان دل آسمان برآورد

آن مؤذن سرخ چشم مست … قامت سر زبان برآورد

امروز بگه عمود سپرد … پس مجمر زرفشان برآورد

جای که عمود مجمر آمد … آنجا چه نفس توان برآورد

آن کیست که بی میانجی صبح / دست طرب از میان برآورد
کاسش قول کاسه گر خورد / چون کوس بگه فغان برآورد
بربط که بطبیل خفته ماند / بانگ از سر دایگان برآورد
در چون زدن رباب فریاد / چون کودک عشرخوان برآورد
چنگست بلا پس چو من سری / سینه سوی کتف ران برآورد
دف گرتن آهوان سلب داشت / آواز گوزن سپان برآورد
نایست گلو فشرده بی جفت / گرسنه ز نفسه جان برآورد
از بس گره دهان گرفته / بانگ از ره دیدگان برآورد
چون شاه حبش دم تظلم / پیش قزل ارسلان برآورد

کعبتین دار پیش رحم قضا / مرد تن چشم بی بصر ماسیم
دست جوست معده حسل حرقی / آه در ششدره خطر ماییم
زین دو تا کعبتین بی مهره / کسره و قدر رقعه ماسیم
غرق طوفان خسرا ارکسم / نوع ایام را بپسر ماییم
کم ز هیچند جمله هیچ کسان / ور همه کمعیار تر ماییم
باد سبست بما گشت ارایک / هیچ بن ما هیچ را بدر ماییم
جرعه چینان مجلس جام / چه عجب خاک بی سر ماییم
دست غیری مبر که در همه شهر / قلب کاران کیسه بر ماییم

همچو آینه از نفاق درون / تازه روی و سیه جگر ماییم
خنده گوی هر کس از بنیست / آنکه کس نیست ما حصر ماییم
مرزبان کوی از سگان بشنید / سگ خاقان تاجور ماییم

۳

عشقت آتش ز جان برانگیزد / رستخیز از جهان برانگیزد
سبق سودات گر زند بر دل / زهر راز دهان برانگیزد
خیل عشقت گهان فرود آید / سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم / که قیامت ز جان برانگیزد
از برونم زبان فرو خورد / ور درونم فغان برانگیزد
تب نهان آمد از غمت تو مرا / از ره استخوان برانگیزد
باده جیدا کنم از آنکه غمت / تب عشق از نهان برانگیزد
هجر بیسر موکبست مرا / از سرم گرد از آن برانگیزد
تخت وصل گو که مجاز ما / از سرم بی گمان برانگیزد
آه خاقانی از تف عشقت / آتش از آسمان برانگیزد
چون حدیث کند دل از دهنش / بادی آتش فشان برانگیزد
قوت شاهنشهی ز راه زبان / آب آتش فشان برانگیزد

فی الرباعیات

این چرخ بد آیین که نگو میگردد — در عمر کهن حادثه نو میگردد
از چرخ مگو این همه خاکش بر کن — کان خاک نیز زود گرو میگردد

منسوب طبع آدمی منسوب شاعرم — بر عالم سپیک طرازان من کرایم
منسوب بخت نیم و منسوب ازاینم — منسوب فضل گویم منسوب ایزدم

خاقانی اگر راحت رکی نیست — تشنیع مزن که با فلک جنگی نیست
ملکی که جمشید و فریدون نرسید — گر آن بگدائی نرسید حکمی نیست

گم شد دل خاقانی و جان نرسد گشت — در عهده فلک خلاص نا گشت
سرمایه که دست ساز فلک است — یا بی ملکت یا سر سپه نگشت

خاقانی رو خوش عربان قاش ش

خاقانی از آن ریش عقب گرفت — جستی فلک ریزه روزی بوده است

ر روزی روزی فلک شوان خواست — کو ریزه کشی از در روزی ما دست

چرخ استر توسن است زانور بر — خاقانی ازین توسن بخت حذر
در راه نو دستار کانش بر کر — کان حلقه فرج اوست بس حاجت حذر

نوری که در آسمان نگنجد دارم — وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز غمان چه غصه داری آخر — آن غصه که در جهان نگنجد دارم

خاقانی اسا پس عمر غم خواهد بود — عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول در تن — و آخر شدنش هم بستم خواهد بود

خاقانی اگر ز خود نیی کام بدون — مهر ماست شود ار نشد ایام بدون
تا ملک نفست آمدن از کام بدون — مرغ تو پریده باشد از کام بدون

چون مرغ دلت پرید ناگه تو نئی — چون اسپ تو هم فگنده در ره تو نئی
ز تو رود جود عاریت نام کسی است — چون عاریه باز دادی آنگه تو نئی

در طبع چه میساز مردم خوش باش — با عادت دو سان فلک نیز دیاش

چون جان بگذشت رسد مال و باش	گر جان بدهست کالبد را گو باش
دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ	وز حاصل ایام چه در دستم هیچ وان جام جمم ولی چو بشکستم هیچ
هیچست وجود زندگانی هستم هیچ از سینه و نقد زندگانی همه را	وین خانه و فرش ناسایی هم هیچ سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ
آب جگرم ز آتش غم برخاست هر چند جگر بعضی ز سیمانه راست	سوز جگرم فزود و صبر بکاست صبر از جگر سوخته جاید ز خواست
ای گوهر کم بوده کجا جویمت از هر دو جهان یگان یگان برجست	پای آبله در کوی بلا جویمت در هر نفسی جدا جدا جویمت
ای صبحدمان خورشید سیاره روز از دم گرگ تا بر آید ناگاه	سیاره ز اشک ریخته چون دیوان شه یوسف مسکین رسن سیم چاه
وان ماه بکشتی اندرون در خطرم	چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم

زان باد که زود شادی آرد خرم	چون تاب بکشتی چو شبنم بپرم
ملاح که بحر راه من صد آفت حیران خرم بود که او کشتی خواست	گفتم کشتی مرا و کشتی شده راست در آب نشست و آتش از من برخاست
خود را بسفر چاره نبودم بی تو هم آتش غم بدست سودم بی تو	جان کاستم و عنا فزودم بی تو هم سود دو پای محنت بودم بی تو
ای چرخ مهم از سفر باز آور حال دل من بگیت یک ره از من بشنو	در ده دلش از راه سفر باز آور یا او دو بره نکو حسنش باز آور
روزی فلکم بحکم بخت باز آرد هجران بشود آتشم از دل بشود	یا از دل کم بوده خبر باز آرد وصل آید و آبم بجگر باز آرد
خاقانی را رسن که بوسی آن لب آری لب آتش است خندان ز طرب	دور از لب تو گرفت تبخاله لب از آتش اگر آبله خیزد چه عجب
جانان شده و دل بدست هجرانم داد	هجرانم و تنهایی فرا دادم داد

تحفهٔ بر لب ز پی آنم داد	تا بر لب یار بوسه خواهم داد
خاقانی از این مختصر ان رسته ار پروانه مشو جان بچراغی مسپار	در کار شگرفی چنان دست برار خورشید پرست باش چو کو کردار
چون سایه اگر بار سبکی تازم در سایه من گم کند ای ظنارم	همسایه من سایه به هیچ نیارم از سایه خودم همنفسی نسازم
بود دلم از درد کهن ایمن نیست محرومم بوی عافیت یکسی نیست	وان درد دلم که دیده‌ها ساکن نیست آسایشم آرزوست این ممکن نیست
در عشق تو شد موی زبانم گویا سر تا سر موی من همه زبان	کان موی میان زهم مرا کرد جدا موی شده‌ام در وصف تو موی میان
گر گشتم باشد از بهر خدای زان بیکوز لب فرگان جان فرسای	گر غنچه بشنود ای بهر مستم [illegible] جانم یک [illegible]
سیمرغ وصالی ای بت عالی رای	دادم [illegible] همای کیستی [illegible]

من خار غم از دانه هر کس چو همای	تو بیضه چو سیمرغ بکس ننمای
آن ماه دو هفته کرد عهد آخر رفت نا چار که خورشید سوی ذره شود	آمد بر خالی و عذارش چو برفت ذره سوی خورشید کجا داند رفت
در باغچه عمر من غم پرورد زخوش ایام من از عافیت برد	نه سبزه نه سبزه ماند نه لاله زرد نه خوشه نه دانه ماند نه کاه و نه گرد
نه خاک توام باب می کرده عشق بس بر چو منی هر دگری انگیز	مرغ توام جانه پرورده عشق کاهنگ سماس هست در پرده عشق
من شاخ به هر نالی زده ام از خون جگر پرده دل آلوده ام	دل دادم و صلای ماتم زده ام آخر بگذشته ام [illegible]
در عشق بهار بلبل و جام طرب لب کن چو لب چمن کنون لعل لب	کان جام چمن بود که آمد بر لب جام چمن و جام حبیبانه طلب
آمد چمن مرغ سحر گاه شب	جان تازه کن از مرغ طربی طلب

چون می چو دو مرغ را گل در لب	هیش لب بلجوی دل لب جوی طلب
خاقانی را که آسمان بستاید مسموم تو کنون نشان ز صبح آید	ای فاتحه زن تو بخشش که بنماید گر باده بنیک هر که هم نیک آید
مانده بهشت آن رخ گندم گونش خاقانی را ز جنت در کندم و ست	عام چو آدم است بر گیسوش عمدا ز بهشت میکند بیرونش
خاقانی دل بیت آلوده خشم حکم از حکمه نه ناند در سیم از پشم	زین ازرق زرق پیشه او رق خشم بشم سنگ لعنت است سنگ سیم
دل خاصه نیست دمن چو تنها انجا در کار توام صبر معشکل کارم	گو سر بکفت خانه و دریا انجا گر صبر میان بهی برم تا انجا
آن دل که ز دیده اشک خونش افت تن پیدل و جان راه تو خواهد رفت	و آن جان که وجود بر تو افشانه اسبی کرکنک سیم بجا و اهد رفت
مسکین دلم از خلق وفائی مجست	کمره شده بود در سنائی مجست

مانند آن مرد حعا ای کرسلیح	بر کرد چراغ او آشنائی مجست
خاقانی ازین خانه و خان عشق ار خضری تو نخان و خانه چون داری کار	برخیز و بخانیان کلیدش بسپار شو خانه و خان بخضر خان بگذار
خاقانی اگر کسی جفا دارد خو آن کن بجانبان نکر دار نکو	باد آتش خود و خاک کن و باز بگو گر با تو کند جهان نیازاری از او
گر من بجفای عشق آن حور نسب خاشا که کنجشک بوده ز طلب	در دام دگر کسان نیفتم چه عجب کان ماه مرا نمای داد است لقب
چون پای غمم از جلالت بروم چون تو بمجلس نشانده دانم چون	از دست غمت چو می در آتش خم من غرق بخون نشسته دانی چه جوم
سعدی نامی که رخت شکری غمخوار توام کاش ترا در خوری	کره نامی که بدرست مکر سینه گر در خوری ترا چرا غم خوردی
خاکت سوی گرچه حسن خورشید	نادرت بری کرنه چنین کار دید

آمد دل من به دوستی در خور سیب
زین دیده بران دیده گرامی تر سیب

گو عشوه که داد علیش بستانم ازو
گو جور که داد بجوز بستانم ازو
گو بار که کرد پای حیلتش بشکن
بر دیده دشمنه دیده نگردانم ازو

زلف تو بنفشه را علامی فرمود
زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود
کو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

خاقانی را گلی بچنگ افتادست
گر غالیه خالش چو مسک افتادست
زان گل دل او بنفشه رنگ افتادست
چو قافیه بنفشه چنگ افتادست

ما را دلم از وصال پر نور مکن
میلی سوی این خاطر رنجور مکن
ای یوسف وقت حسن دور مکن
گر کم آشتی با من رنجور مکن

ای سنگدلی و سیم دندان کم حیله
زان خوشتری ای دوست زبان
در کار توام هزار چندان که بدم
در خون منی هزار چندان که بدی

دل شیفته عشق تست با من بستیز
وانگه دل و جان تراست با من مستیز

بیداد تو ریخت خونم انصاف
ای دوست کش و غریب دشمن بشنیز

بیدادگری بتنگدل آخر بس کن
ای طنازه زنگ دل آخر بس کن
از خیره کشیت سنگ بر سنگ گریست
ای خیره کش سنگدل آخر بس کن

آزار کنی و جور فرمایی هم
رحمت نکنی و روی ننمایی هم
بوسه چه طلب کنم کز مشتری آرم
دانم که نبخشایی نبخشی و دهم

خاقانی اگر چه دارد از دور نشان
جان خسته و دیده غرق و دل خسته بلا
اینک سوی وصل تو فرستاد جان
جان تحفه و دیده مرده و دل ورها

شد کار دل و سایه تن تنها نه
وان سایه که بنشان من جا نه
من در غم تو بمانده ام این خود سخت
کانجا که منم جای سخن تنها نه

گر نی که چو زاهدان خورد برگ درخت
نه در خور زهد سازد از دنیا رخت
از ابروی چشم از به تیان ما و بخت
چه سود که نیستش معشوقی تخت

استاد علی حمزه بجوئی دارد
چون من جگری و دوستداری دارد

من یک لبم و صد هزار خنده که برد
هر دم دانی و آرزو شیی دارد

چون مجلس عیش سازی استادی
جان تو و نقره‌ای قطره بسی
چون یار مطالعت کنی از ساده دلی
یعنی معاذی و معاد جبلی

پیداست که سودای تو دارم پنهان
صفرا نکنی این آتش سودا عشاق
دارم سر آنکه با تو در بازم جان
گر هست سر رفت سر ما در جنبان

ای سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنبان
دیوانه شدم چو سلسله گستر جنبان

دیوانهٔ خنبر هلال تو منم
پروانهٔ عنبر مثال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم
آتش خاکستر خیال تو منم

از گردون برنتابم این بی آبی
خون شد دل و اشک آتش سیمابی
روزی بر سنگ و ناله چون دولاب
آتش فکنم در فلک دولابی

در بخشش حسن آن رخ در لطف آراست
یک قسم فتاد و نه چنان کاندر خواست

حسن تو بهار ست شب روز آراست
قسم شب و روز در بهار آمد راست

تو نو رخت از راحت جان من دارم
جو جو جانی در آن جهان من دارم
ماری که جهان بسوزد آن او دارد
آبی که فلک برد آن من دارم

گر سایه من بود گران بر نظرت
من رفتم و سایه رفت دل هم بر
هم رحمت من بر سایه بر گذرت
هم رحمت سایهٔ من از خاک درت

گر خاک زمین با سنگ خون آلودن
ناله مثال کوه کی آسودن
زمیان که فراق خواهم فرسودن
بر خاک زمین چه سایه خواهم بودن

چون بدزدی آفت جانم کم کن
چون سایه جمع پیست شام کم کن
چون ری تو سر و پای جهان [illegible]
بر زن ز سر غمزه و جانم برکن

خاقانی اگر شیوهٔ عشق آغازی
یارانت خسته با خسان چون سازی
تو چشمی اگر در تو چشمی آوری
چندان مژه بر زن که برون اندازی

ای تیر علم تب مه جولانی
ای جادو صفتی که چه رعشان مانی

آخر بهشت را رضوانی ... دوزخ چه نهی در جگر خاقانی

خاقانی اگرچه در سخن بس دوراست ... در دست محتشمان علم و شرف است
خود بر سر سری که مرد از ره جست ... انگشت نمای عیب انگشت کش است

خاقانی را قلم کاتب شاه ... انگشت شه انگشت و قلم آن شاه
هم جلوش کاتب گردون همراه ... بگرفت قلم دار بخوناب سیاه

گو اگر پر حشیر تو فیروزه باد ... هم با قمر بود و هم رضا هم سجاد
از مهر عیار دانش اکنون میداد ... گو صبر نی و گو فلک و گو فتاد

خاک دل من باتش افکنده مدار ... آبم مبر و چو خاکم افکنده مدار
چون کار من از محبت تو ام بیگانه ... در محنت من مرا پراکنده مدار

گر تشنه مرا گر تو پراکنده بشوم ... غم نیست اگر بر دستا افکنده بشوم
تو چشمهٔ حیوانی من مای خضر ... هر گه که بتو باز رسم زنده شوم

بپذیر دلی را که پراکنده تست ... برگیر شکاری که هم افکنده تست

باجه کنی کرده خاقانی را ... گر زنده گذاری ار کشی بنده تست

خورشید دمی نیلوفر بازنده منم ... من غرقه با شکسته و در شکر خنده منم
رخ زرد و کبود دل سرافکنده منم ... شب مرده ز غم روز بتو زنده منم

ز حلقه زلف تو سر افکنده ترم ... ور جرعه جام تو پراکنده ترم
گرچه بسته دل تو ز آزاد ترست ... از لعل نگین تو پراسنده ترم

ای شاه بتان بتان چو من بنده تو ... در گریه تلخم ار شکر خنده تو
تو بادی و من خاک سرافکنده تو ... چون تند شوی شوم پراکنده تو

گر من بدل داغ پراکنده ای ... با تو ز غمم آزاد و ترا بنده ای
در من ز دست چرخ پراکنده ای ... در پای تو کشته و بتن زنده ای

غمخوار توام غمان من من دانم ... خو خواره می غمان من بس دانم
تو بس از جفا داری و من سوز نهان ... آن تو تو دانی و آن من دانم

آهوی پلنگ بساز نکرد ... گرگ آشتی بکن برافراز نکرد

دانی کز عشق تو دلم خیمه نهاد — چون آه ز سینه ره باز نکرد

غم تحفهٔ عشقت بلا انگیزد — جان خواهد شحنگی و رنگ آمیزد
خاقانی اگر سرشک خونین ریزد — گو ریز که سیم شحنه زین برخیزد

خاقانی از آن کام که یارت ندهد — نومیدی هیچ داد کارت ندهد
در آرزوی که کارت ندهد — غرقه شوی و رود گذارت ندهد

ما مار سر انداختنم سود نداشت — در کار حیل ساختنم سود نداشت
کج باخته‌ام بو که نمایم یکدست — هم مانده‌ام کج باختنم سود نداشت

سلطانی و طغرای تو نیکورویی — رویت زده یخ نوبه نیکویی
در خاقانی نظر از دل جویی — کو خاک تو و تو آفتاب اویی

چه آتش و چه خیانت از روی صفات — خاین دو رخ رهد ز آتش هیهات
یک شعله ز آتش ورمی خرمن — یکذره خیانت و جهانی برکات

ای راحت سینه سینه رنجور از تو — ای قبله دیده دیده مهجور از تو

با دشمن من ساخته دور از من — بی روی تو من ساخته‌ام دور از تو

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست — چندین چه دود که پای بر آتش نیست
آنگه که بود ناخوشیها خوش بود — و امروز که او نیست خوشیها خوش نیست

تا بود جوانی آتش جان افزای — جانبار چو پروانه شوم شیفته رای
مرد آن آتش فتاد پروانه ز پای — خاکستر و خاک ماند از آن مرده بجای

فی الجمله مرا جمله جوانی بگذشت — ایام بغم چنانکه دانی بگذشت
در مرگ خواص زندگانی بگذشت — عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

عمرم همه ناکام شد از بیکاری — کارم همه ناساز شد از بی یاری
ای یار مگر تو کار من بگذاری — وی چرخ مگر تو عمر من باز آری

هر روز فلک کین من از سر گیرد — بر دست خسان مرا زبون‌تر گیرد
با او همه کار سفلگان در گیرد — من شعله شوم بو که مرا بر گیرد

خاقانی را دلیست چون شکر تیغ — رخ چون حلهٔ سرشک چون گوهر تیغ

ستدیه تو بر تیغ میسے کو سر تیغ	تا دست حمایل کنم اندر بر تیغ
خاقانی از آنکه بود سلطان هنر اکنون چو چراغ تختی در خور	چون شمع بپای نشست زرگری از بر نطع نشسته ریزان بر زر
تیغ از تو دلسیک نهانی از من کر دل دهدت که جان ستانی از من	زخم از تو و تسلیم جوانی از من از تو سپر تیغ و جان فشانی از من
کو زهر که نام دو ستکانیش نهم کو زخم که رحم آسمانیش نهم	کو تیغ که آب زندگانیش نهم کو قتل که قتل آن جهانیش نهم
نعم جنب غرامت ای دل جو جلاد منا بآب آن تیغ دو رو	کو تیغ که غسلها توان کرد برو یک زمین جنابت نفس بشو
خاقانی را غمم نتورد چه کند شمع ار سروش در نعره زد چکند	چون کفت بلاست لب نروزد چکند جان آتش و دل بنه نسوزد چکنند
خاقانی را جور فلک یاد آید	کر مرغ دلش زین قفص آزاد آید

در رقص آید چو دل بفریاد آید	در فریادش عهد ازل یاد آید
چون نامهٔ تو نزد من آمد شب بود بس نور معانی ز تو سر بر زده بود	برخواندم و روشنی دگر کردم سود اندر دو شبم مهر از خورشید افزود
سلطان ز در قرینه فرمان ایست سیمرغ که وارث سلیمان ایست	بر خاقانی در قبول افشانیست شهباز سخن را باجابت خوانیست
دل دل طلبیدم ز بیره دلجویم گفتم که ز راه و راه دل دل گم کن	بد رود کنان کرد کذر در کویم بنگر که من آه آه دل دل گویم
عشقی که ز من دود بر آورد اینست اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم	خون میخورم و عشق در خورد اینست اندیشه بتو نمیرسد درد اینست
دستی که گرفت آن سر زلف تو چو شست زان دست کنون در گل غمم دارم پای	پاسی که ره وصل بوی تو جست زان پای کنون بر سر دل دارم دست
تا بشنیدم کآهوی شیر افکن من	ماتم زده شد چون دل بی پیکس من

حقا و بجان او که جان در تن من — نشست بجاتم دل روشن من

ای چشم بد آمده میان من و تو — داده بکف هجر عنان من و تو
از نطق فرو بست زبان من و تو — من دانم و تو آنچه زبان من و تو

ای خواجه به بند زن چرا در ماندی — گر تخم غلام بارگی نفشاندی
خاقانی اگر بند حکیمان خواندی — پس نام و زبان را ز زبان خون آید

خاقانی اگر طعنه زنی هر گاهی — گو کس طلبد بکون بخود ره راهی
کون حقهٔ مرجان نشود دهر ماهی — کس از پی نه ماه برآید ماهی

کس قالب نقشبندی لاهوت است — کون گلخن ابلیس و چه هاروت است
گر سفرهٔ پر زر است و کون ار روزی — هر ماه ز کس حقهٔ پر یاقوت است

او رفته و دلم باز نیاید ز برش — من چشم ره گو در بر او شش
چشم ابزری گوش که داری خبرش — گوش ابزری چشم که دیدی اثرش

آن کعبه دل گرفته رنگست مسوز — با ما شب به بای جنگست مسوز

کتابخانه مجلس شورای ملی

دادیم بدست پیل بالا زر و سیم — هم دست مرا به زیر سنگست مسوز

گفتم به ل ارحی سر بسر — بنشینم تا بخایم آن شکر تر
بیش شکر از بر یکسی باحسر — گفت به ل از چکی هم نشینی شکر

ترسا صنما عیسی پاروت — من کشته آن صلیب عنبر موئیت
آن شب که شب سده بود در کویت — آتش دل من باد چلیپا موئیت

[illegible]

